صدای پای عزرائیل



ابوالقاسم حالت

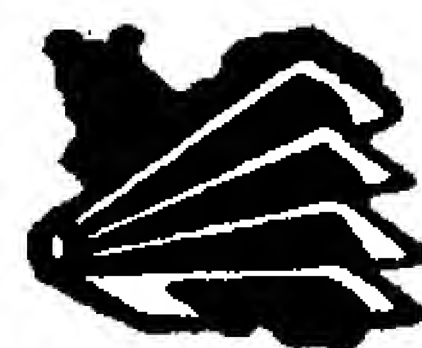
صدای پای عزرائیل

مجموعهٔ مقالات طنزآمیز

ابوالقاسم حالت

جلد پنجم

انتشارات گوتنبرگ





* صدای پای عزرائیل
* ابوالقاسم حالت
* چاپ اول : ۱۳۵۷
* چاپ : چاپخانهٔ گلشن
* تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه

ملاقات با شیطان

چند شب پیش خواب عجیبی دیدم . در خواب چشمم به‌صورتی زیبا وقدوبالائی فریبا افتاد .

چون یقین‌داشتم که‌چنان‌زیباروئی حتی در خواب هم قسمتم نمی‌شود ، حدس زدم که او باید شیطان باشد . زیرا حکایت سعدی را به خاطر داشتم‌که دربوستان‌فرموده است :

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر به رخسار حور   چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

معذلک وقتی او جلوتر آمد گفتم : " ببخشید ، شما را نمی‌شناسم " .

گفت : " یک عمر است با من سر و کار داری و هنوز مرا نمی‌شناسی ؟ "

فهمیدم که حدسم درست بوده . خودش است .

گفتم : " شما شیطان نیستید ؟ "

گفت : " البته که شیطانم . پس توقع داشتی کس دیگری به سراغ تو بیاید ؟ "

گفتم : " تو باید دنبال شکارهای چاق و چله بگردی که بتوانند نقشه‌های تـو را خوب اجرا کنند . از من که کاری بر نمی‌آید ! "

گفت : تو لازم نیست برای من تکلیف معین کنی . من از روز اول خلقت ، "آدم" خودم را خوب می‌شناختم !

گفتم : " پس لابد از سوء استفاده‌هائی که خبرش هم در روزنامه‌ها منعکس شده ، اطلاع داری . "

گفت : " البته که اطلاع دارم . . . این قضایا کلی به تجربیات من اضافه می‌کند . چون‌اشخاصی هستند که هر روز درس تازه‌ای به‌من می‌دهندواعتراف‌می‌کنم‌که‌حق‌استادی به‌گردنم دارند . "

گفتم : راستی بگو ببینم . تو معمولا بهانه‌هائی برای فریب اشخاص داری : یکی از این بهانه‌ها " نیاز" است . کسی را که نیازمند است وادار می‌کنی‌که بخاطرسیرکردن شکمش دست به‌دزدی بزند . یکی دیگر " جوانی " است . مثلا بیخ گوش‌فلان‌صندوقدار جوان می‌خوانی که : "آخر تو پس کی میخواهی از جوانی خود لذت‌ببری؟ بقول‌خیام : ایندم نکنی نشاط کی خواهی کرد؟ یا بقول سعدی : ای که دستت می‌رسد ،کاری بکن . " او هم فردا پولهای صندوق را بر می‌دارد و فرار می‌کند .

یکی دیگر "پیری" است . گاهی یکنفر را از روز پیری می‌ترسانی و به یاد این شعر می‌اندازی :

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

او هم ازهرجا که دستش رسید می‌چاپد و نقشه می‌کشد که درایام‌پیری‌درقصرزندگی کند . گاهی هم نقشه‌اش درست از آب در می‌آید و در قصر زندگی می‌کند ،منتهی‌درقصر قجر !

یکی دیگر "عقده" است . در جائی که کارکنان فقط با پارتی بازی و توصیه تراشی می‌توانند پیشرفت کنند ، کسی که پارتی ندارد و از جدیت و وظیفه‌شناسی نتیجه‌ای نمیگیرد آخر عقده پیدا می‌کند و وقتی دید که درستکاری فایده‌ای ندارد ،ازراه‌نادرستی

وارد می‌شود .

ولی بعضی را به هیچیک از این بهانه‌ها نمی‌توان فریفت . مثلا " آقائی را می‌بینی که دچار فقر نیست زیرا از حقوق گزاف و مزایای کلان بهره‌مند است . عقده ندارد ، چون سریعاً ترقی کرده و مرتب ترفیع گرفته ، جوان نیست ، چون مرحله جوانی‌را دیگر پشت سر گذاشته ، غصه پیری هم ندارد ، چون در مقامی است که وقتی پیر وبازنشسته شد همهٔ حقوق و مزایای خود را خواهد گرفت و آسایش خود و خانواده‌اش کاملا تأمین‌خواهدشد .

خوب ، آ شیطان ، چنین کسی را با چه دوز و کلکی به دام می‌اندازی که‌میلیونها تومان بلند می‌کند و رسوائی راه می‌اندازد ؟

شیطان قهقهه شیطنت‌آمیزی سر داد و گفت : در کتاب ریاض‌الحکایات نوشته‌اند شخصی ابلیس را در خواب دید که یک مشت قلاده در دست داشت . پرسید : " این قلاده‌ها برای چیست ؟ " جواب داد : "برای این است‌که به‌گردن اشخاص بیندازم وآنها را دنبال خود بکشانم . " پرسید : " قلاده‌ای که میخواهی به گردن من بیندازی کدام است ؟ " گفت : " اینها برای کسانی است که به آسانی رام نمی‌شوند . ولی تو که خود به خود رام هستی که دیگر قلاده لازم نداری ! "

این عین حقیقت است من گاهی از هر طرف که می‌چرخم به کسی بر می‌خورم که برای پیروی از من هیچ احتیاجی به قلاده ندارد وگرنه می‌نشیند و کلاه خود را قاضی می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که مگر آدمیزاد بیش‌تر از شکم خود هم می‌تواند بخورد ؟ مگر بیش‌تر از توانائی خود هم می‌تواند خوشگذرانی کند ؟ پس میلیون‌ها تومان پول را برای چه می‌خواهد ؟ اگر برای تأمین آتیه فرزندانش میخواهد ، هم به خودش توهین می‌کند هم به فرزندانش . به خودش توهین می‌کند چون مثل این‌که‌خود را آنقدرنالایق می‌داند که نمی‌تواند بچه‌های خود را طوری تربیت کند که فردا برای‌خودشان‌آدمی‌شوند و گلیم خود را از آب بیرون بکشند . به فرزندانش هم توهین می‌کند چون خیال می‌کند

آنها آنقدر دست و پا چلفتی هستند که بلافاصله پس از مرگ پدر به روز سیاه خواهند نشست .

گفتم : " شیطان ، تو با این حرفهائی که می‌زنی مثل این که طینت بدی نداری . باطنت هم‌مثل ظاهرت بی‌عیب است . تو که چنین روی و خوئی داری ، پس چرا روز اول به آدم سجده نکردی که‌از درگاه الهی رانده نشوی ؟ "

گفت : " برای این که می‌دانستم از پشت آدم چه کسانی به وجودمی‌آیند .ازهمان دو پسری که آدم پس انداخت واسمشان را هابیل و قابیل گذاشت ، یکیش جنایتکارازآب درآمد . مگر اینطور نبود ؟ به همان دوستی چندین ساله‌ای که با هم داریم قسم ،اغلب اینها کسانی هستند که من ابدا " کاری به کارشان ندارم . خودشان داوطلبانه دنبال من می‌افتند و نقشه‌هائی می‌کشند که من با اینکه قرن‌ها شیطنت کرده‌ام هرگز این جور دوزو کلک‌ها به فکرم نمی‌رسد . معذلک وقتی یکی از نقشه‌ها گندش درآمد و مشتشان باز شد ، تمام تقصیرها را به گردن من می‌گذارند . و فحشم میدهند و میگویند : ای بر شیطان حرامزاده لعنت ! "

پنجشنبه ۴ اسفند ماه ۱۳۵۴

عقیدهٔ آقای محافظه‌کار

این روزها همه‌جا صحبت از فضای باز سیاسی است . ولی عده‌ای هنوزتردیددارند که آیا در چنین فضائی می‌توان آزادانه پرواز کرد یا هنوز پر و بال باز نکرده به دام بلا خواهند افتاد .

روز جمعه من در مجلسی با یک آقای محافظه کار بگو مگو داشتم .

آقای محافظه‌کار همینکه صحبت از آزادی بیان به‌میان آمد ، گفت : " ولی من از این حرف‌ها چشمم‌آب نمی‌خورد . "

گفتم : " حق داری . چون چشم برای آب خوردن‌نیست لب‌ودهن‌برای آب‌خوردن است . "

گفت : " شوخی را کنار بگذار .منظور من این است‌که از قدیم گفته‌اند زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد . "

گفتم : " ولی بسیاری از اوقات قضیه برعکس بوده و زبان سرخ شفاعت کرده و سر سبز را از بر باد رفتن نجات داده است . "

گفت : " با این وصف بیخود نیست که سعدی فرموده :

نگفته ندارد که با تو کـار　　　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار . "

گفتم : "ولی همان سعدی در جای دیگر هم فرموده :

کنونت که امکـان گفتار هست بگو ای بـرادر به لطف و خوشی
وگرنه چو پیک اجل در رسـد به‌حکم ضرورت زبـان در کشـی

خوب حالا که این امکان گفتار پیش‌آمده ، چرا گفتنی‌ها گفته نشود ؟ بالاخره در گفتن اثری هست که در نگفتن نیست ."

برای این که تسلیم نشود از این شاخ به‌آن شاخ پرید ، و این بار شروع کرد بـه هشدار و اعلام خطر . و گفت : " اما نباید فراموش کرد که دیوار موش دارد و موش‌گوش دارد . ما نباید حرفی بزنیم که خارجیان از آنها اتخاذ سند کنند . نباید گزک به‌دست دشمنان بدهیم . مگر یادتان رفته که وقتی نمایندگان مجلس از لایحهٔ انتخابات ایراد گرفتند رادیوهای بیگانه تمام اعتراضات آنها را منعکس کردند؟"

گفتم : « اولاً در این که بعضی‌از رادیوهای بیگانه جنسشان خرده شیشه دارد و مرتب موش می‌دوانند و سمپاشی می‌کنند حرفی نیست . ولی مگر کسی که غرض و مرضـی دارد از ساکت نشستن و دم فرو بستن ما دست از غرض ورزی بر می‌دارد ؟ دشمن اگـر بخواهد دشمنی کند بالاخره‌از هرجا که باشد گزکی به دست می‌آورد و نیش خودرامیزند و زهر خود را می‌ریزد ولوآنکه در این‌جا هیچ سخنی‌از دهنی در نیاید و تمام زبانهادر کام و تمام شمشیرها در نیام باشد .

بنابراین وقتی این جورملاحظه‌کاری‌ها یا محافظه‌کاری‌ها هیچ تأثیری در جلوگیری از غرض و مرض دشمنان ندارد اگر گفتنی‌ها را بگویند و نوشتنی‌ها را بنویسند بهتر ازآن است که نگویند و ننویسند .

ثانیا" : چرا باید در همه‌جا حکایت یک بام و دو هوا باشد ؟ چرا وقتی با سایر کشورها روابط اقتصادی و سیاسی‌و فرهنگی برقرار می‌کنیم و پیمان‌های دوستانه می‌بندیم رسما" آن کشورها را دوست خود می‌دانیم ولی وقتی روزنامه یا رادیوی یکی ازآن‌کشورها خبری راجع به ایران پخش می‌کند که به مزاج ما سازگار نیست آن وقت دیگرچنین‌کشوری

را دشمن خود می‌خوانیم ؟ مگر پیوند دوستی دو ملت آنقدر سست است که به حرف تو خالی یک رادیوی پوشالی از هم بگسلد ؟

ثالثاً : بقول‌آن روزنامه‌نگار معروف انگلیسی : اگر سگی پای آدمی را گزید این خبر مهمی نیست چون یک امر عادی است . ولی اگر آدمی پای سگی را گزید این خبر جالبی است و باید پخش کرد . چاقو کشی دو نفر لش ولگرد درکنارخیابان‌مطلب مهمی نیست که قابل درج در روزنامه یا پخش از رادیو باشد ولی اگر فرضا درکشوری‌دونفر وزیر در کابینه با مشت و لگد به جان هم افتادند و برای هم چاقو کشیدند البته‌واقعهٔ جالبی است که ممکن است رسانه‌های گروهی کشورهای دیگر هم آنرا پخش کنند بی‌اینکه قصد دشمنی داشته باشند یا دنبال گزک بگردند .

رابعا : چرا وقتی روزنامه‌های ما در قسمت اخبار خارجه می‌نویسند : " پشگل اسب به سوی‌نمایندگان مجلس عوام‌انگلستان پرتاب شد و این موضوع‌مدت بیست‌وهشت دقیقه جلسهٔ مجلس را به تأخیر انداخت " ، شما آنرا با کمال لذت می‌خوانید و تفریح می‌کنید وانتشارآنرا هم به‌غرض‌ورزی یا دشمنی تعبیر نمی‌کنید . ولی اگر ازآنطرف‌درباره اعتراض نمایندگان مجلس ما به لایحهٔ دولت خبری منتشر شود ، بانگ‌وفریادبرمی‌آورید که گزک به دست دشمنان‌داده شده ؟

خامساً : مطبوعات و رادیو و تلویزیون هرکشوری در حکم زبان آن کشور است . و این زبان را بحمدالله ما هم‌داریم . اگر عیبی از ما می‌گیرند از دو حال خارج نیست : یا راست می‌گویند یا دروغ . اگر راست می‌گویند باید بشنویم و عیب‌خود رااصلاح‌کنیم . و اگر غرض دارند یا اشتباه می‌کنند باید جوابشان را بدهیم واشتباهشان را رفع کنیم و از زبان سعدی بگوئیم .

جواب‌است ای برادر این ، نه جنگ است

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

از این‌ها گذشته ، اگر تو فقط سرآزادی بیان دعوا داری ، این دعوادرحکم‌هیاهوی بسیار بر سر هیچ است . چون آزادی بیان خودبخود هیچ اهمیتی ندارد . و حرفی که زده می‌شود اگر خیلی سودمند باشد تازه مثل یک دستور طباخی است که تا درآشپزخانه آنرا دقیقاً " به کار نبرند و از رویش غذای مورد نظر را نپزند ، عملا هیچ‌فایده‌ای‌ندارد .

این آزادی بیان هم هنگامی نتیجه‌بخش خواهد بود که هرکسی‌آزادانه‌عقیدهٔ خود را اظهار کند و اولیاء امور هم حسن نیت و آمادگی داشته‌باشند که به‌عقائدونظرات‌مردم احترام بگذارند و به‌حرفی که حسابی است گوش بدهند و پیشنهادی را که منطقی است بپذیرند و به مرحلهٔ عمل در بیاورند . بدین ترتیب است که مردم‌درسرنوشت کشورخود شرکت می‌کنند و آزادی بیان باعث ترقی و تعالی کشور می‌شود .

ولی اگر قرار باشد که مردم حرف خود را بزنند ولی هیچ‌کس‌به‌حرفشان گوش‌ندهد اگر بیمار دردمند مرتب فریاد بزند : آخ سرم آخ کمرم ولی پزشک و بهیار و پرستار ابداً به دردش نرسند ، یا اگر من هی گلو پاره کنم که : آی دزد آی دزد و پاسبان‌ها هم یا هیچ اعتنا نکنند یا احیاناً عوض دزد خود مرا بگیرند درین صورت آزادی بیان یا اصلا" نتیجه نمی‌دهد یا چنان نتیجهٔ معکوس می‌دهد که‌آدم از حرف زدنش پشیمان می‌شود .

خلاصه زبان گویا هنگامی سود می‌دهد که‌گوش شنوائی هم در کار باشد . وگرنه در آنجا که زبان‌ها همه باز است اگر گوش‌ها همه بسته باشد ناطق استاد با لال‌مادرزاد چه فرقی دارد ؟

می‌گویند زنی به خانهٔ دختری رفت تا او را برای پسر خود خواستگاری کند . مادر دختر با تشویش و خجالت گفت : " ولی گمان نمی‌کنم ما لیاقت وصلت با شما را داشته باشیم چون دختر من لال است .

خانم خواستگار با خونسردی جواب داد : از این جهت نگران نباشید چون پسر من هم کر است . "

دهن‌ها باز است و گوش‌ها بسته

هفتهٔ پیش مقاله‌ای خواندم تحت‌عنوان "چه‌آسان و چه بی‌تفاوت !" و نویسندهٔ مقاله منظورش ازانتخاب این‌عنوان آن بود که چرا ما در برابر هرتغییری‌بی‌تفاوت‌هستیم و آنرا باخونسردی و بی‌علاقگی می‌پذیریم ؟ ساعت‌را یک‌ساعت عقب بردند ،پذیرفتیم .

به گمان من نویسندهٔ گرامی دو چیز را فراموش فرموده بودند : اول اینکه دربارهٔ همین تغییر ساعت چندین بار در مطبوعات هرکسی چیزی گفت و اظهار نظری کرد و به هرحال موضوع خیلی عادی گرفته نشد .

دوم اینکه مردم زرنگند و هرجا بو بردند که اظهارنظر دربارهٔ مسئله‌ای نتیجه ندارد ترجیح می‌دهند که حرفی نزنند و وقت خود را بیخود تلف نکنند .

بارها صریحا " به مردم حق آزادی بیان داده‌اند ومردم‌هم دراظهارعقیده‌آزادند ولی افسوس که دهن‌ها باز است وگوش‌ها بسته .

کسانی‌که بایداظهارنظرکنند می‌کنند ولی کسانی که باید گوش بدهند نمی‌دهند .

لابد به یاد دارید که در اواخر سال گذشته تصمیم گرفتند قیمت تلفن را تا حدود سه برابر بالا ببرند و این تصمیم را هم عطف به ماسبق کردند .

اولین کسی که موضوع را مطرح کرد نویسندهٔ زیرک و با ذوق‌آقای‌اسدالله‌شهریاری بود . پس‌از او نیز دیگران اظهار نظر کردند که :"تاکنون پولهای زیادی از مردم ودیعه

گرفته و در حقیقت با آنان پیمان بسته‌اند که در برابر دو هزار و دویست تومان یک شماره تلفن به‌ایشان واگذار کنند . اگر بخواهند برخلاف معمول قرار جدید را عطف به ماسبق کنند واز کسانی هم که قبلا ودیعه سپرده‌اند پول بیشتری بگیرند مثل این است که دبه درآورده و زیر قول و قرار و تعهدات خود زده باشند.کسی که هفت سال پیش هزارتومان ودیعه سپرده اگر می‌دانست که این تلفن برایش دوهزار و دویست‌تمام‌نمی‌شودو شش‌هفت هزار تومان تمام می‌شود شاید اصلا این معامله را نمی‌کرد وهمان‌هزارتومان‌را که‌هفت‌سال قبل به اندازهٔ هفت هزارتومان امروز ارزش داشت به زخم کار دیگری می‌زد که امروز آن را به هفتاد هزار تومان رسانده باشد . "

از این حرفها زیاد زده شد .ولی چه نتیجه‌ای داشت ؟

امروز اگر شما پس از هشت سال‌معطلی تلفن درخواستی خود را بگیرید درست که حساب کنید می‌بینید بجای دو هزار و دویست تومان برای شماهفت‌هزارتومان‌آب‌خورده است .

قضیه تلفن را محض نمونه عرض‌کردم . تو خود حدیث مفصل بخوان زین مجمل .

در مثل مناقشه نیست . فرض‌کنید در موسسه‌ای کمیسیونی تشکیل می‌شود دربارهٔ این موضوع که میز و صندلی و قفسه‌های آهنی موسسه را بفروشند و بجایش میز و صندلی و قفسهٔ چوبی بخرند .

آقای رئیس پس‌از طرح موضوع رو به اعضاء حاضر در جلسه می‌کنند و نظر آنان را می‌خواهند .

یکی می‌پرسد : " علت اقدام به‌این کار چیست ؟ "

آقای رئیس جواب می‌دهد : " علتش این است که اشیاء آهنی سنگین است و به کف اتاقهای این عمارت هشت طبقه فشار وارد می‌آورد و صدمه می‌زند . ولی اشیاء چوبی سبک‌تر است . "

آقای دیگری می‌گوید : " ولی من‌گمان نمی‌کنم میز و صندلی آهنی آنقدر سنگینی داشته باشد که به چنین عمارتی صدمه بزند . تازه ، ما می‌خواهیم بجایش میز وصندلی چوبی بگذاریم که آنها هم چندان سبک نیست . "

آقای رئیس می‌گوید : اشتباه می‌کنید . از شما بعید است که‌چنین حرفی می‌زنید . چطور می‌شود که چوب وآهن هموزن باشد !

یکی دیگر از حاضران اظهار می‌دارد : " بنظر من فروش میز و صندلی آهنی و خریداری میز و صندلی چوبی مستلزم مخارج زیادی است . "

اما آقای رئیس می‌فرمایند : "درست است . ولی در نظر داشته باشید که گاهی صرفه‌جوئی ضررش بیش از منفعت است . اگر امروز این کار را نکنیم ، و فردا به‌این‌عمارت خرابی و خسارتی وارد آید تعمیر و ترمیمش بمراتب بیشتر خرج بر می‌دارد . "

همینطور ، هر کسی هرچه بگوید ، آقای رئیس جوابی برایش می‌تراشد. و چیزی نمی‌گذرد که همه می‌فهمند تصمیم به تعویض میز و صندلی‌ها از پیش گرفته‌شده وکمیسیون و نظرخواهی هم فورمالیته‌ای بیش نیست . بدین وسیله می‌خواهند وانمود کنندکه‌چنین تصمیمی از طرف یکنفر اتخاذ نشده و نظر همهٔ سران قوم بوده است .

در صورت جلسه هم می‌نویسند :

در کمیسیونی که فلان روز و فلان ساعت با حضور آقایان حسن و حسین وتقی‌ونقی تشکیل گردید ، " قرار بر این شد " که چنین و چنان شود .

اصطلاح " قرار بر این شد " هم یعنی : " همهٔ اعضاءجلسه‌بالاتفاق قرارگذاشتند که این کار را بکنند . "

یکی دو سال بعد باز همین رئیس یا رئیس دیگر کمیسیون تشکیل می‌دهد دربارهٔ این موضوع که‌میز و صندلی‌های چوبی را بفروشند و میز و صندلی آهنی بخرند دلیل‌این کار هم آن است که اثاث چوبی موریانه می‌گذارد و اثاث آهنی نمی‌گذارد .

در این‌کمیسیون هم آقا برای هر نظر مخالفی جوابی در آستین دارد و خیلی زود به همه می‌فهماند که این تصمیم باید عملی شود و مخالفت فایده‌ای ندارد . لذا بازهم همه خاموش می‌شوند و باز هم فردا در صورت جلسه می‌نویسند : " قرار بر این شد "که چنین و چنان شود .

در همهٔ موارد همینطور است . کسی دراظهار نظرکوتاهی نمی‌کند ولی‌آیا اظهارنظر تنها کافی است ؟

موءسسه‌ای می‌خواست یک سکرتر استخدام کند . عده‌ای‌از خانم‌ها داوطلب شدند و درخواست خود را فرستادند .

چند روز بعد رئیس کارگزینی به اتاق آقای مدیر کل رفت و پروندهٔ امر را گشود و گفت : میان خانم‌هائی که‌مدارک خود را فرستاده بودند چهار نفر را انتخاب کردیم که امتیازات بیشتری داشتند . ازین چهار نفریک مسابقه هوش بعمل آمد . اولی‌را خواستیم و پرسیدیم : از دو عدد ۳ و ۴ چه عددی بدست می‌آید ؟ او سئوال رانفهمیدونتوانست جواب دهد . بنابراین معلوم می‌شودکند ذهن است .

بعد دومی را خواستیم و از او هم همین سئوال را کردیم . فورا " جواب داد : ۳ و ۴ را با هم جمع می‌کنیم و عدد ۷ را به دست می‌آوریم . پاسخ این خانم درست بود ولی کافی نبود معلوم می‌شود که سطحی فکر می‌کند و عجولانه تصمیم می‌گیرد .

سومی جواب داد : ۳ و ۴ را اگر با هم جمع کنیم ۷ و اگر در هم ضرب کنیم ۱۲ می‌شود . معلوم می‌شود که این خانم دقیق‌تر است .

چهارمی گفت : این دو عدد را اگر جمع کنیم ۷ و اگر ضرب کنیم ۱۲خواهد شد . اگر ۳ را طرف راست و ۴ را طرف چپ بنویسیم ۴۳ می‌شود و اگر برعکس ۴ را طرف‌راست و ۳ را طرف چپ قرار دهیم ۳۴ خواهد شد . جواب این خانم‌ازهمه‌کاملتر بودومیرساند که هوش و دقت و وسعت نظرش‌ازهمه بیشتراست . اکنون دیگر میل مبارک است . هرکدام

را که بخواهید ترتیب استخدامش داده خواهد شد .

آقای مدیر کل سر را بلند کرد و گفت : همان را استخدام کنید که موی بور و چشم زاغ و قد بلند داشت و از همه زیباتر بود .

دیماه ۱۳۵۶

بازرس‌های وظیفه‌شناس

اگر به‌یادتان باشد روز پنجشنبه هفته‌ٔ گذشته روزنامه‌ٔ کیهان گزارشی‌راجع‌باظهار نظر "کارشناسان !" درباره‌ٔ رشوه‌خواری داشت که درشت‌ترین تیتر آن این بود :

" رشوه : این لولو را از ادارات بیرون کنید !"

ظریفی خندید و گفت : " رشوه " اسامی‌و القاب وعناوین‌افتخارآمیز زیادی دارد : " پول چائی " ، " حق وحساب " ، " حق‌البوق " ، " باجسبیل " ، "انعام " ، "پیشکش" " تحفه " ، " تعارف " و امثال اینها همه را شنیده بودیم. اما تاکنون نشنیده بودیم که کسی اسم " رشوه " را 'لولو" بگذارد . بیخود نیست که‌مرتب توصیه می‌کنند . بچه‌هارا از لولو نترسانید .

ولی رندی که بارها فیض‌حضور رشوه را درک کرده و از برکت انفاس‌اوبهره‌مندشده بود می‌گفت : من یقین دارم که این "لولو نیست و لوٴلوٴ " است به معنی در وگوهر ،

اما اگر حقیقت را بخواهید رشوه همان لولو است و در هرجا که دست این‌لولودراز است و خرابکاری می‌کند هر قدمی که برای اصلاح برداشته شود به‌جائی نخواهد رسید و وضع بدتر خواهد شد که بهتر نخواهد شد .

نمی‌دانم شما حکایت فسادی را که در باغ وحش دوره‌ٔ قاجارراه‌یافته‌بودشنیده‌اید یا نه ؟

میکرب این فساد رشوه بود .

باغ وحش که در حقیقت نخستین باغ‌وحش ایران شمرده می‌شد ابتدا در لاله زار قرار داشت . بعد به دوشان تپه منتقل شد .

درآن زمان میان دوشان تپه و تهران بیش از دو فرسخ جادهٔ خاکی وجود داشت که از بیابان می‌گذشت و کسی که متصدی باغ وحش بود این دوری راه و دور افتادگی را غنیمت شمرد و به فکر سوءاستفاده افتاد .

جیرهٔ حیوانات باغ‌وحش روزی هفت‌گوسفند بود و او فکرکرد که اگرروزی‌یک‌گوسفند را کش بروب و در همان حدود به گله‌دارها بفروشد ابدا " تقش در نخواهد آمد .

اما اشتباه می‌کرد و هنوز دو هفته نگذشته بود که تقش درآمد . چون به‌غرض‌قبلهٔ عالم رسید که حیوانات باغ وحش قدری ضعیف و بیحال شده‌اند . قبلهٔ عالم به هم بر آمد و دستور رسیدگی فرمود که اطاعت شد و فورا مظفر قلی‌خان بعنوان بازرس به‌دوشان تپه اعزام شد .

متصدی باغ وحش مقدم مظفرقلی‌خان را گرامی شمرد و ظهر سفرهٔ رنگینی گستردو شیرین‌پلوی‌زعفرانی لذیذی به‌ناف مهمان خسته و گرسنه بست و بعد هم دود و دمی‌علم کرد و وقتی‌خوب او را سر کیف آورد سفرهٔ دل خود را هم پیشش گشود و گفت :"برادر جان ، وقتی از خدا پنهان نیست ، ازتو چه پنهان باشد ؟ من دو تا زن دارم و شش تا بچه . دو جا کرایه خانه باید بدهم . خودم هم علاوه بر خورد و خوراک روزی نیم‌لول تریاک و نیم بطری عرق لازم دارم . خرجم زیاد است برجم زیاد است اما حقوقم کـم است .اگر توجای من‌بودی چه‌می‌کردی؟ دیدم اگر شکم من و زن وبچه‌ام سیر باشد بهتر است تا شکم یک مشت شیر و پلنگ و خرس و کفتار . بدین جهت روزی‌یک‌گوسفند را بالا کشیدم .یقین دارم که توهم‌حال و حقوق مراداری . این است‌که حاضرم روزی یک‌گوسفند هم به تو واگذار کنم .

در این صورت اگر گزارش خود را به نفع من تنظیم کنی هم مرا ممنون خودکرده‌ای هم نان خودت توی روغن است . ولی اگر به ضرر من گزارش بدهی مرا همه جور کیفـر خواهند داد . اما ترا هیچ جور پاداشی نخواهند داد . خلاصه ، لقمهٔ چرب ونرمی‌را ، هم از دهن من گرفته‌ای هم از دهن خودت . حالا درست فکر کن و هرطوردلت‌خواست گزارش بده . "

مظفر قلی‌خان که ماده‌اش مستعد بود ، درست فکر کرد و دید بدپیشنهادی‌نیست . روزی یک گوسفند یعنی ماهی سی گوسفند . اینهم درآمد سرشاری است که از چهار برابر حقوق او بیشتر است . چرا چنین درآمدی را از دست بدهد ؟ این بود که درگزارش خود نوشت : " طبق اوامر صادره از تمام قفس‌های باغ وحش بازرسی شد . همهٔ حیوانات در کمال صحت و سلامت هستند و به دعاگوئی مشغولند و آنچه دربارهٔ کسالت آنها گفتـه شده ، خلاف به عرض رسیده است ! "

اما چون از جیرهٔ حیوانات روزی یک گوسفند دیگر کم شده بود ، طبیعتاً خوراک آنها کمتر و ضعف و بیحالی آنها بیشتر شد . و دو هفته بعد که قبلهٔ عالم شخصا " بـه دوشان تپه قدم رنجه فرمود و آن وضع را دید شدیدا " بازخواست کرد .

متصدیان به دست و پا افتادند و گفتند لابد مظفر قلی‌خان درانجام‌وظیفه‌کوتاهی کرده و باید بازرسی را فرستاد که کاملا وظیفه‌شناس باشد .

این‌دفعه غضنفر علی‌خان را فرستادند. ولی متصدی باغ وحش برای او هم همان بساط را پهن کرد و او را هم پخت ! قرار شد روزی یک گوسفند هم به او بدهد . در نتیجهٔ این بازرسی که با کمال وظیفه‌شناسی‌انجام یافت دماغ غضنفر علی‌خان چاق شد ولی حیوانات لاغرتر و وارفته‌تر شدند .

مدتی بعد خبر رسید که‌باغ وحش به وضع اسفناکی‌افتاده است. در نتیجه سومین بازرش وظیفه‌شناس به دوشان تپه اعزام گردید که او هم روزی یک‌گوسفنددریافت‌کردولی

وضع حیوانات اسفناک‌تر شده بود .

چهارمین بازرس که بآنجا رفت بیماری حیوانات شروع‌شد و بااعزام پنجمین بازرس مرگ و میر هم در میان آنها افتاد .

از طرف دیگر رفته‌رفته خزانه بقدری خالی شد که دیگر کسی به فکر باغ وحش نبود و بالاخره حیواناتی را که از مرگ رهائی یافته بودند فروختند یا به این و آن بخشیدند .

یکی از آنها شیری بود که می‌خواستند از وجودش در تعزیه استفاده کنند . روز اول که او را بدون قفس بیرون آوردند مردم ترسیدند و رم کردند و گریختند . ولی وقتی دیدند حیوان بینوا حال راه رفتن را هم ندارد ترسشان ریخت .

روزهای بعد حتی بچه‌ها هم دیگر ازین سلطان‌حیوانات نمی‌ترسیدند و هر بچه‌ای او را یک‌جور انگولک می‌کرد . یکی به او سنگ‌می‌پراند و یکی سوارش می‌شد . امااغلب چوب به پشتش فرو می‌کردند . کار به جائی رسیده بود که حیوان بینوا اغلب پشت‌خود را به دیوار می‌کشید و راه می‌رفت . بیچاره حیوان به چه روزی افتادەبود. امان ازدست بچه‌های نسناس و بازرس‌های وظیفه‌شناس !

خرداد ماه ۱۳۵۷

ناهار تیرآهن بخورید ، شام آجر

مخارج خانه ماه به ماه زیادتر می‌شد . و به همین جهت آقای زود باور این ماه وقتی چشمش به صورتحسابی افتاد که خانمش به دستش داد دود از کله‌اش پا شد و از کوره در رفت و یک سیلی جانانه به‌صورت زنش زد و مبلغی دشنام هم بدرقه‌اش کرد که : " فلان فلان شده یک مقام رسمی اعلام کرده که امسال هزینهٔ زندگی سی‌درصد نسبت‌به‌پارسال پائین آمده . آنوقت تو برعکس هرچه می‌خری با من دولا پهنا حساب می‌کنی ؟ اگرپول لازم‌داری صاف و پوست کنده از خودم بخواه دزدی چرا می‌کنی ؟ »

خانم هم که طاقت این توهین را نداشت گریه را سرداد و قهرکرد و به‌خانهٔ پدرش رفت .

آقای زود باور که از حرکت خود پشیمان شده بود عصر به خانه پدر زن خود رفت تا با زن خود آشتی کند و او را از خر شیطان پائین بیاورد .

پدر زنش که در اتاق مهمانخانه مشغول مطالعه بود کتاب را بست و به او گفت : داماد عزیز مگر آدم هرچیزی را کهاز یکی شنید یا در جائی خواند باید باور کند ؟

بعد به‌ظرف آجیل روی‌میزاشاره کرد و گفت : بفرمائید . همین پستهٔ فندقی‌درشت پارسال همین وقت کیلوئی چهل تومان بود.امسال کیلوئی شصت هفتاد تومان است .

درین وقت مادر زن‌آقای زودباور که برای خرید به بازار رفته بودبا دوکیسه‌نایلنی

پر ازجنس وارد خانه شد .

آقا همینکه خانم رادید رو به داماد خود گفت : بسم‌الله . شاهد از غیب رسید ! از قیمت همین چیزهائی که‌الان خانم خریده حساب قیمت سایر چیزها بدستت می‌آید .

خانم سرکیسه‌ها را باز کرد وگفت : این پیف‌پاف ، پارسال ۷۵ ریال بود حالا ۸۵ ریال شده.این صابون داروگر پارسال ۱۶ ریال بود حالا ۱۷ ریال شده . این بسته ۵۰۰ گرمی پودرشوما پارسال ۵۰ ریال بود امسال ۵۵ ریال شده . این یک‌مثقال‌زعفران‌پارسال ۱۸۰ریال‌بود امسال۲۶۰ریال‌شده. این‌چای ۵۰۰گرمی جهان پارسال با قوطی فلزی ۳۱۰ریال‌بود .امسال باقوطی مقوائی ۳۹۰ ریال‌شده . این‌خمیردندان‌پارسال ۱۵ریال بود امسال ۱۶ریال شده . این‌کاسه‌ماست پارسال ۴۰ریال‌بود امسال ۵۰ریال‌شده .گوجه فرنگی پارسال‌درهمین‌وقت‌کیلوئی ۱۵ریال‌بود امسال چهارتومان‌شده .ازنرخ‌میوه‌جات‌که‌نپرس... میوه‌همیشه‌کیلوئی‌گران می‌شد حالادانه‌ای‌گران‌می‌شود . مطابق حسابی که‌من‌کردم زردآلو اول دانه‌ای هفت ریال بود هفته‌ٔ بعد دانه‌ای هفت ریال ونیم شد . . .

درین وقت شوهرش حرف او را قطع کرد و گفت : بعضی از قیمت‌ها به طور سرسام آور بالا رفته مثلا زرشک پارسال کیلوئی سی‌تومان بود امسال کیلوئی صد و پنجاه تومان است . عجب سطح زندگی پائین‌آمده . آی زرشک .

آخرآقای زودباورٔ وقتی قیمت تلفن و بهای بلیت هواپیما ونرخ پست و تلگراف و عوارض خروج ازکشور و نرخ بنزین بالا برود و نرخ آب تصاعدی شود ، وقتی کـه خود دولت به صاحبان صنایع یا مونتاژکارها اجازه دهد که‌نرخ تولیدات خود را درصد درصد بالا ببرند وآنها هم نامردی نکنند و با استفاده از این فرصت‌گرانبها کالاهای خودراتا پنجاه شصت درصد گران‌کنند چطور ممکن است خواربار فروش و میوه فروش و سبزی فروش که باین جورچیزها نیازدارند مایحتاج خود را گران بخرندواجناس‌خودراارزان‌بفروشند ؟

اگر گفتند هزینهٔ زندگی پائین آمده بشنو و باور نکن . نرخ همه چیز مرتب بالا می‌رود مخصوصا نرخ رشوه که پناه برخدا !

یکی از دوستان بنده که در نارمک نشسته با یک برآورد نسبتا" دقیق‌حساب کرده که طالبی ۱۲۰ درصد گیلاس ۴۰۰ درصد، توت ۲۰۰ درصد، زردآلو ۴۰۰ درصد موز ۱۰۰ درصدکمپوت ۵۰ درصد برنج خارجی ۳۰ درصد برنج داخلی ۵۰ درصد انـواع حبوبات حد متوسط‌تا ۴۰ درصد گوشت ۱۲۰ درصد پنیر ۳۰ درصد کره ۲۰ درصد عسل ۴۰ درصد ماست و شیر ۲۵ درصد تخم مرغ ۸۰ درصد مرغ ۵۰درصدچلوکباب۱۰۰درصد آبجو ۴۰ درصد بستنی ۱۰۰ درصد چای قهوه‌خانه ۱۵۰ درصد انواع‌شیرینی ۵۰ درصد انواع شکلات وآب نبات ۴۰ درصد سیگار ۱۰ درصد کبریت ۵۰ درصد انواع‌شیرینی ۵۰ درصد انواع شکلات وآب‌نبات ۴۰ درصد سیگار ۱۰ درصد کبریت ۵۰ درصد انواع نمک ۱۰۰ درصد دستمال کاغذی ۴۰ درصد انواع مایعات‌ظرفشوئی ۳۰ درصد انواع دارو ۵۰ درصد انواع لوازم پلاستیکی و نایلنی ۸۰ درصد لوازم برق ۱۰۰ درصد لوازم یدکـی ماشین ۸۰ درصد باطریهای خشک ۵۰ درصد بلورجات و چینی آلات ۱۵۰ درصد انواع فرش‌های ماشینی ۸۰ درصد انواع پتو ۱۵۰ درصد، نوشت‌افزار ۶۰ درصد کرایه تاکسی ۵۰ درصد کرایه اتوبوس ۱۰۰ درصد کرایهٔ ماشین‌های شهری۱۰۰درصدنرخ‌عکاسی ۵۰درصد انواع پارچه‌های نخی و چادری ۴۰ درصد جوراب و پیرهن‌و زیرپیرهنی و زیرشلواری۱۰۰ درصد کفش‌های‌ماشینی ۱۰۰ درصد سایرکفش‌ها تا ۲۰۰ درصد اجرت واکس‌کفش۵۰درصد کفش‌های ماشینی ۱۰۰ درصد ، سایر کفش‌ها تا ۳۰۰ درصد ، اجرت دوخت لباس ۱۰۰- درصد ، اجرت سلمانی ۲۰۰ درصد ، اجرت حمام ۱۰۰ درصد ، و حتی نرخ دوخت‌لحاف و تشک ۱۰۰ درصد گران شده.

دراین‌وقت مجلهٔ نگین را ازروی میز برداشت‌وصفحه ۱۵آن را آورد وگفت ببین این جا چه نوشته :

« واقعا نمی‌دانم چه‌کسی تا امروز به یاد دارد که چغاله بادام را کیلوئی صدتومان‌و گوجه سبز را کیلوئی چهل تومان و گیلاس و زردآلوی معمولی را کیلوئی بیست‌وپنج‌تومان و فلفل سبز دلمه‌ای را کیلوئی پنجاه و دوتومان خریده باشد و یک عدد هندوانهٔ متوسط سی‌تومان برایش تمام شود؟ آنوقت اعلام می‌شود که‌نرخ تورم ۷۲ درصد و هزینهٔ زندگی ۳۰ درصد در دو ماههٔ اول سال پائین آمده است . . . انسان گیج می‌شود که این ملا ــ نصرالدین بازی چه معنی دارد؟ این کسی که باید گول بخورد کیست؟... »

بعد مجله را روی میز انداخت و گفت : بله ،آقای زودباور چون ــ راست یادروغ ــ بهای زمین و مصالح ساختمانی کاهش یافته با یک چهار عمل اصلی حساب‌هائی ساخته و وانمود کرده‌اند که رویهمرفته هزینهٔ زندگی پائین‌آمده است . یعنی آنچه به‌نفع چندصد نفر بساز و بفروش و سرمایه‌دار تمام شده منتش را ابوابجمع تمام چهل میلیون جمعیت ایران کرده‌اند .

به هر حال به موجب اخباری که باید با قید احتیاط تلقی کرد گویا نرخ تیر آهن پائین آمده و بازار سیاه آجر و سیمان هم از بین رفته است ... راستی که این خوب مژده‌ای است . اگر شما می‌توانید با این جور چیزها شکم خود را سیر کنید بسم‌الله ... صبح به‌عنوان صبحانه سیمان میل بفرمائید ناهار تیرآهن بخورید ، شام آجر .

ملانصرالدین با سر برهنه از خانه بیرون امده بود که‌ناگهان‌تگرگ درشتی بارید و یک دانه تگرگ هم توی سر او خورد و سرش شکست .

به خانه برگشت و یک دسته هاون آورد و رو به آسمان گرفت و گفت : اگر مردی‌سر این را بشکن ... شکستن‌سر من که کاری ندارد .

حالا به اولیاء امور هم باید گفت : اگر راست می‌گوئید کاری‌کنیدکه آنچه‌به‌خوراک و پوشاک عموم بستگی دارد ارزان شود نه‌آنچه بستگی به منفعت عدهٔ معدودی دارد .

۱۴ تیرماه ۱۳۵۷

گدائی سیمان

اگر بخاطرداشته‌باشید ساعت‌هشت صبح روزشنبه هفتم ماه جاری، ضمن‌مصاحبه‌ای که درباره کمیابی سیمان از رادیو پخش شد ، هر کسیکه دستش در کار ساختمان بود به نحوی ناله را سرمی‌داد و می‌گفت : "سهمیه‌ای که بما داده‌شده خیلی کم است وناچاریم سیمان کیسه‌ای پانزده تومان را از بازار سیاه کیسه‌ای پنجاه ، شصت‌تومان بخریم . "

باز اگر بخاطر داشته باشید عصر همان روز مطبوعات با تیتر درشت خبردادندکه :

" به هر کسی بیست کیسه سیمان بدون پروانه داده می‌شود . "

آن مصاحبه و این‌خبر رویهمرفته شادی بخش و تفریحی بود چون هرکس که‌دوتائی را با هم مقایسه می‌کرد بی‌اختیار خنده‌اش می‌گرفت .

این موضوع مرا به یاد یک ماه پیش از آن انداخت که اتاق مهمانخانه‌ام احتیاج به تعمیر داشت و پنج کیسه سیمان می‌خواستم .

تصادفا " تازه یک مقام رسمی گفته بود : " هزینهٔ زندگی پائین آمده و علتش هم ارزان شدن زمین و از بین رفتن بازار سیاه سیمان و سایر مصالح ساختمانی است . "

بدین جهت خیال می‌کردم همینکه به اولین مصالح فروشی رسیدم ، بی‌معطلی پنج کیسه سیمان سیاه تقدیم خواهد کرد .

ولی اولین مصالح‌فروش شانه رابالا انداخت و گفت : " سیمان کجا بود !نه‌سیاهش را داریم نه سفیدش را ! "

از فروشگاه‌های دومی و سومی هم همین جواب را شنیدم .

آخر گفتم : " مگر این‌جا مصالح فروشی نیست ؟ پس چطور سیمان ندارید ؟ "

به مغازه‌های روبرو اشاره کرد و گفت : "آنجا هم گوشت فروشی است . آنطرف‌هم لبنیات فروشی است . این طرف هم خواربار فروشی است . برو ببین هرچه می‌خواهی دارند ! "

دو سه روز دنبال سیمان گشتم تا یک روز به مغازه‌ای رسیدم که مقدارزیادی سیمان داشت ولی می‌گفت : " ما عمده‌فروش هستیم و خرده فروشی نمی‌کنیم . "

معلوم شد ازین مغازه‌های عمده فروشی فقط عمده‌خرهائی استفاده‌می‌کنندکه‌پروانهٔ ساختمان در دست‌دارند ومغازه‌های مخصوصی به خرده فروشی سیمان اختصاص‌یافته‌اند . آنها هم هیچوقت سیمان ندارند .

به یکی از رفقا برخوردم و گفتم : " به پنج کیسه سیمان احتیاج دارم که هر چه می‌گردم پیدا نمی‌کنم . "

گفت : " از بنائی پارسال ما یک ته پاکت‌سیمان باقی مانده . اگر می‌خواهی در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم کنم .

شب که موضوع را با یکی از اقوام در میان گذاشتم ، او هم گفت : " گمان می‌کنم من نصفه کیسه سیمان در خانه داشته باشم . "

همینطور هرکسی که گرفتاری مرا می‌شنید اگر در خانه چند مشتی سیمان داشت می‌خواست به عنوان تحفه گرانبها پیشکش کند .

یک شب به زنم گفتم خوب است فردا با ماشین دور شهر بیفتیم و به خانه‌دوستان و خویشاوندان سری‌بزنیم و ازهرکس هرقدر سیمان دارد بگیریم وکارمان راراه‌بیندازیم .

از پیشنهادم خوشش نیامد و اعتراض کنان گفت : "یعنی حالا دیگر باید گدائی و آبروریزی کرد آنهم برای سیمان بی قابلیت ؟

عوض این که به این و آن رو بیندازی و بگوئی : " یک خرده سیمان به من عاجز مستحق کمک کنید ! " بهتر است که تو هم مثل همهٔ مردها پاشنه‌هارا وربکشی و از هرجا که شده ، سیمان وماسه فراهم کنی وعمله و بنا بگیری و یکروزه کلک این‌کار را بکنی . "

روز بعد باز پاشنه‌ها را ورکشیدم و دنبال سیمان به یکی از خرده فروشی‌ها رجوع کردم .

گفت : " اول برج تشریف بیاورید . "

اول برج رفتم . گفت : " هنوز سیمان‌به ماندادە‌اند . فردا بیائید . "

پس از چند بار امروز و فردا کردن بالاخره یک روز درآنجا چشمم به جمال مبارک سیمان روشن شد . و تصادفا یک وانت هم که انتظار مشتری را می‌کشید برای حمل پنج کیسه‌سیمان و ده‌بارماسه‌یک‌کلام سی‌تومان مطالبه‌کرد که جز رضا و تسلیم چاره‌ای‌نداشتم .

اما وقتی به خانه رسیدیم دچار اشکال شدیم چون سقف وانت بلندتر از سر در حیاط بود و وانت وارد منزل نمی‌شد .

آقای راننده فریاد زد که : " بیائید و این بارها را خالی کنید . "

گفتم : " ما کسی را نداریم . "

گفت : " من هم عمله نیستم ! شما که کارگر ندارید پس چرا اینها را خریدید ؟ "

گفتم : " پدرآمرزیده ، توقع داشتی قبل از این که مصالح ساختمانی را فراهم کنم بنای روزی سیصد تومانی و عمله روزی هشتاد تومانی را درین جا بیکار بنشانم فقط برای این که بار ماشین تو را خالی کنند ؟ "

بالاخره پس ازقدری بگومگو قرار شد ده تومان اضافه بگیرد و سیمان‌ها و ماسه‌ها را در ایوان خانه بریزد که تا دم در حیاط فقط ده متر فاصله داشت .

همینکه او مشغول تخلیه بارشد ، تلفن زنگ زد و یکی از رفقا مرا پای تلفن خواست و با پرحرفی خود قریب بیست دقیقه معطلم کرد . هنگامی که گوشی را گذاشتم و درحیاط رفتم، راننده بارش را خالی کرده و مزد خود را از اهل منزل گرفته و رفته بود .

ولی درست که نگاه کردم دیدم تقریبا نصف سیمان‌ها به هدر رفته است .

آخر وسط هر پاکت سیمان را با کارد چاک داده و شکاف عمیقی در آن انداخته بودند به درازی شکافی که میان اتاق‌اصناف و گروه بررسی مسائل ایران افتاده است .

پاکت‌ها را به این علت پاره کرده بودند که خریدار نتواند آنها را در بازار سیاه بفروشد . آن روز عصر هم تازه باغچه را آب داده و کف‌حیاط را شسته بودند بطوریکه همه‌جا خیس‌آب بود .

راننده برای این که به سرعت کلک کار را بکند ، هر کیسه را چنان با بی‌مبالاتی‌حمل کرده بود که بیشترش به زمین ریخته‌وآب دیده بود و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد .

دیدم از پنج کیسه سیمان تقریبا به اندازه دوکیسه و نیم برای من باقی‌مانده‌است. ناچار بودم که مجددا دوکیسه سیمان بخرم . اما روز بعد که بهمان فروشگاه‌مراجعه‌کردم دیگر حتی یک کیسه سیمان هم نداشت .

فروشنده می‌گفت : "معلوم نیست که دوباره کی به ما سیمان می‌دهند . یک هفته دیگر یا دو هفته دیگر یا یک ماه دیگر . . . ؟ خدا می‌داند . لایعلم‌الغیب‌الاهو . "

از آن‌جا یکر به سوی خانه برگشتم .

در راه به دوستی رسیدم و موضوع را با او در میان گذاشتم .

گفت : " برادر ، سیمان که ایمان نیست که امروز هیچ‌جا پیدا نشود . در این‌شهر تا دلت بخواهد سیمان ریخته . منتهی موضوع یک شهر و دو نرخ است . یکی نرخی که روی کاغذ است و یکی هم نرخی که توی بازار است . به نرخ اولی ، دنبال هرچیزی باید بدوی و آخر هم دستت به‌آن نرسد . اما به نرخ دومی اصلا دوندگی لازم‌نیست . جنس

با پای خودش به خانه‌ات می‌آید . "

پس از خداحافظی با او ، چند قدمی که دور شدم ، از عقب صدای مردی را شنیدم که گفت : " آقا من پشت سرتان بودم و از حرفهای شما فهمیدم که سیمان می‌خواستید . "

گفتم : " بله . دو کیسه سیمان می‌خواستم . قیمتش چند است؟ "

البته قیمتی گفت که "نرخ دومی" بود ! خواستم چانه‌بزنم ولی‌بیاد نصیحت‌رفیقم افتادم و بدون چک و چانه قبول کردم .

در نتیجه ، همانطور که رفیقم گفته بود ، بیست دقیقه بعد جنس با پای‌خودش به خانه آمد . و این معما برای من لاینحل ماند که اگر سیمان مطابق حساب دقیق و برآورد صحیح میان کسانی که پروانه ساختمان دارند توزیع می‌شود و وسط پاکت‌های سیمان‌بدون پروانه را هم چاک می‌دهند تا کسی نتواند آن را در بازار سیاه آب کند ، پس‌وجوداینهمه سیمان در بازار سیاه چه صیغه‌ای است؟

من فکر می‌کنم همان‌طور که سیمان‌های ما از پارگی پاکت بیرون ریخته و وسط حیاط ولو شده بود ، یک جای دستگاه توزیع سیمان هم شکافی دارد که سیمان از آن در بازار سیاه ریخته می‌شود !

دوشنبه شانزدهم مرداد ماه ۱۳۵۷

هزار و یک شوخی

در حدود چهل سال قبل کتابی انتشار یافت به نام هزار و یک حکایت که‌شادروان اعلم‌الدوله ثقفی نوشته بود . کمی بعد کتاب دیگری به عنوان هزار و یک خنده تالیف مرحوم اعتصام زاده انتشاریافت . بعدها ازاین‌گونه مجموعه‌های لطائف‌زیادمنتشر شد .

بنده هم قصد دارم که مجموعه‌ای به نام "هزار و یک شوخی " فراهم آورم .آنهم شوخی‌هائی که موضوع بیشترآنها با اوضاع و احوال‌امروز تطبیق کند .

در این‌جا مختصری ازآنها را محض نمونه به عرض می‌رسانم :

در موسسه‌ای سوءاستفاده‌ای کشف شد و همهٔ متهمان را بازداشت کردند .

بازپرس به یکی ازآنها گفت :"سراسر پروندهٔ تو حکایت از پاکی و وظیفه‌شناسی‌تو می‌کند . حیف نبود که شریک جرم این عده شدی و تمام سوابق اداری خود را خراب کردی؟ »

گفت :"آخر پارسال که عده‌ای‌از همقطاران مرا گرفتند ، کار همهٔ آنها را به گردن من افتاد و تا مدتی یکنفری کار چهار نفر را انجام می‌دادم . این‌بود که امسال‌ترسیدم باز در نتیجهٔ عدم همکاری با آنها به بلای پارسال دچار شوم ! »

* * *

کاسب بیچاره‌ای که جنسی را گران فروخته بود گیر مأمور اتاق اصناف افتاد. وقتی علت گرانفروشی را از او پرسیدند، جواب داد: «آخر بارها گفته‌اند که مردم نباید انتظار داشته باشند همه کار را دولت بکند. خیلی از کارها را هم خودشان بایدانجام دهند. روی این اصل فکر کردم نرخ یکی دو قلم از اجناس را هم خودم بالا ببرم.»

* * *

حسین سر خود را از روزنامه بلند کرد و گفت: «چرا ورود فیلم‌های سکسی ازخارج ممنوع شده؟»

حسن جواب داد: «آخر چیزی را که در داخل کشور تهیه می‌شود چه لزومی دارد که ازخارج وارد کنند؟»

* * *

سر دبیر روزنامه همینکه چشمش به تیتر یک خبر افتاد، خبرنگار را خواست و گفت: درین خبر که راجع به ترخیص کالاهای گمرکی است ترخیص را غلط نوشته‌ای. تو هنوز نمی‌دانی ترخیص با صاد است نه با سین.

خبرنگار جواب داد: البته که می‌دانم. ولی اینکه نوشته‌ام از این پس کالاهای گمرک زودتر خیس می‌شوند. منظورم این است که فصل بهار نزدیک است و کالاها در محوطه گمرک بیشتر باران می‌خورند.

* * *

چند ماه پیش‌در پیاده روی جنوبی خیابان تخت طاوس دیدم آقائی اصرار داد که وارد عمارتی شود ودربان از ورود او جلوگیری می‌کند.

پس از قدری بگومگو دربان ناگهان از کوره در رفت و گفت: آقاجان، ناسلامتی آدمی! این‌جا را بخوان، ببین چه نوشته.

برگشتم و چشمم به‌تابلوئی افتاد که رویش‌نوشته‌بود: "باشگاه گرگان، مخصوص اعضاء!"

* * *

یک آقای کارخانه‌دار در روزنامه خواند: «قیمت هفتاد نوع کالا آزاد شد . تولید کنندگان سایر کالاها نیز می‌توانند ده درصد بر قیمت کالاهای خود بیفزایند . »

با خوشحالی سر را بلند کرد و گفت : " دولت هرسال فقط به کارمندان وکارگران که مصرف‌کننده هستند چنددرصدی اضافه‌حقوق می‌داد . خدا پدرش را بیامرزدکه‌امسال به تولید کنندگان هم ده‌درصد اضافه داده‌است . »

* * *

خانمی می‌گفت : برای معالجهٔ جوش‌های صورتم پیش یک دکتر پوست رفتم که‌مبلغ هنگفتی حق ویزیت گرفت و آخر هم نتوانست معالجه‌ام کند .

شوهرش گفت : این دکتر پوست لابد فقط متخصص پوست‌کندن بوده است .

* * *

مردی به مغازهٔ ماهی فروشی رفت و ماهی آزاد خواست . فروشنده‌یک‌ماهی‌بدستش داد و مبلغ گزافی هم قیمت رویش گذاشت .

مرد نگاه تردیدآمیزی به ماهی انداخت و گفت :"من‌ماهی‌آزاد خواستم .این‌چه‌چیزش آزاد است؟ »

جواب داد : "نرخش" .

* * *

روز دوشنبه هشتم اسفندماه یکی‌از کارمندان سازمان قند و شکر به من تلفن کرد و گفت : پارسال همین‌وقت کفش جفتی صد و بیست تومان بود حالا جفتی سیصد تومان است . مزد خیاط سیصدتومان بود حالا هفتصد تومان است . سیب کیلوئی چهار تومان بود حالا هفده تومان است . پرتقال چهارتومان بود حالا دوازده تومان است. نارنگی‌پنج تومان بود حالا چهل و پنج تومان است . سبزی خوردن کیلوئی دوتومان بودحالاچهار

تومان است،خیار کیلوئی پنج تومان بود حالا بیست‌تومان است،همین چند قلم جنسش نشان می‌دهد که قیمت اجناس دویست و پنجاه درصد بالا رفته است .

گفتم:خوب منظور چیست . اینها را که همه میدانند . دیگر نوشتن ندارد .

گفت : منظورم این است که حقوق بنده هم پارسال دو هزار و چهارصد تومان‌بود و حالا دو هزار و هفتصد تومان است . می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکن است از اولیاء امور که به فکر ما هستند و دوازده درصد به ما حقوق داده‌اند تشکر کنید .

یکشنبه ۲۱ اسفندماه ۱۳۵۶

هفته‌ای هفت روز تعطیل

روز شنبه هفتهٔ گذشته روزنامهٔ کیهان در صفحهٔ اول خبر جالبی داشت زیر این عنوان‌که نمایندگان مجلس پیشنهادکردند:"روز اخذ رای انتخابات نباید دوشنبه‌باشد."

قضیه ازاین قرار است که چون‌در لایحهٔ جدید انتخاب روزاخذرأی‌برای‌انتخابات مجلسین آخرین دوشنبه خرداد چهارمین سال هر دورهٔ قانونگزاری پیش‌بینی‌شده‌برخی از نمایندگان اعتراض کرده‌اند که چرا دولت نحوست روز دوشنبه را در نظر نگرفتــه و چنین روزی را برای اخذ رای برگزیده است .

بنده اصولا مدتی است که دربارهٔ عوض شدن هیچیک از این قوانین به خود زحمت مطالعه نمی‌دهم چوب اغلب به یاد آقائی می‌افتم که خانمش ماهی یک جور کتاب‌آشپزی می‌خرید . آقا از بس‌که پول کتاب طباخی داد و غذاهای مزخرف خورد ، آخر از کوره‌در رفت و یک روز به زنش‌گفت : " آخر، عزیزم ، به جای این که هی کتاب دستور طباخی را عوض‌کنی دستپخت خودت را عوض‌کن . چون تا آشپزی تو عوض نشود هر قدر هم که دستور آشپزی را عوض‌کنی باز کاسه همان کاسه است و آش همان آش ! "

تاکنون‌بارها قانون مالیات بردرآمد عوض شده ولی هنوز کارمند بیچاره‌ای‌که‌شندرغاز حقوق می‌گیرد ناچار است که‌تا آخرین دینارمالیات مقرر را بپردازد ولی آنکه سالی صد میلیون تومان درآمد دارد سالی صدهزارتومان هم مالیات نمی‌دهد .

بنابراین بنده به اصل قانون جدید انتخابات کاری ندارم و فقط راجع به مسئلهٔ دوشنبه عرایضی دارم .

این‌که‌چرا دولت آخرین دوشنبهٔ خرداد را برای اخذ رای برگزیده دلیلش واضح است . همیشه اواخر خرداد هوا گرم است . آغاز تابستان است و هرهفته اکثر کارمندان به مسافرت می‌روند .

این مسافرت قاعدتا " باید در روزهای آخر هفته یعنی پنجشنبه وجمعه انجام شود ولی چون درین دو روز جاده‌ها خیلی شلوغ است برخی از کارمندان دوراندیش به فکر افتادند که عوض پنجشنبه روز چهارشنبه به سفر بروند . چیزی نگذشت که همه ازین‌فکر تقلید کردند و چهارشنبه هم جاده‌ها شلوغ شد بدین‌جهت عدهٔ زیادی ترجیح دادند که سه‌شنبه حرکت‌کنند تا خدانکرده در راه‌گرفتار تراکم‌ترافیک نشوند و صدمه‌ای‌نبینند .

موقع بازگشت ازسفرهم تقریبا همین اشکال برای‌مسافران عزیزما پیش‌آمد . عده‌ای دیدند که اگر غروب جمعه برگردند دچار شلوغی راه خواهند شد . این بود که تصمیم گرفتند عوض جمعه شنبه برگردند . پس از مدتی که همه‌ازین فکر پیروی کردند و شنبه‌هم جاده‌ها شلوغ شد ناچار ترجیح دادند که یکشنبه مراجعت فرمایند .

بنابراین تنظیم کنندگان لایحهٔ جدید انتخابات که همیشه با دقت و باریک‌بینی خاصی تمام اطراف و جوانب هر امری را در نظر می‌گیرند فکر کرده‌اند که همیشه از روز سه‌شنبه ببعد احتمالا اغلب کارکنان به مسافرت می‌روند و تا غروب یکشنبه هم‌شایدهنوز برنگشته باشند . ولی روز دوشنبه یقینا " همه در شهر هستند بدین جهت روز دوشنبه را مخصوص اخذ رای قرار داده و پیش خود حساب کرده‌اند که اگر غیر از این روزباشدممکن است عده‌ای در شهر نباشند و مادام‌العمر افسوس بخورند وانگشت ندامت به‌دندان‌برند که چرا هنگام دادن رای حضور نداشته و فرصت شرکت در این امر حیاتی را که از اهم واجبات است و همیشه ضامن سعادتشان بوده از دست داده‌اند .

اما راجع به شومی و نحوست روز دوشنبه آنطور که در اخبار آمده ، به موجب یک سنت پارلمانی مجلس شورای ملی روزهای دوشنبه تشکیل جلسه نمی‌دهد چون درین روز محمدعلی شاه مجلس را به توپ بسته است . ولی آنطور که تاکنون جسته گریخته‌خوانده و شنیده‌ایم نمایندگان درین روز شوم که آن واقعه ناگوار رخ داده به قدری افسرده‌اندکه حال و حوصله رسیدگی به هیچیک از امور نمایندگی را ندارند .

واقعا چه سنت پسندیده‌ای! می‌گویند: «رهٔ چنان رو که رهروان رفتند.» چه خوبست که ما هم رفتار بزرگان خود را سرمشق قرار دهیم و بنشینیم و لابلای تاریخ‌ها را بگردیم و ببینیم هریک از رویدادهای ناگوار تاریخی در چه روزی پیش‌آمده و آن روز را شـوم بشماریم . دراین‌صورت اگر حمله اسکندر ویورش‌تازیان،هجوم‌چنگیز وتیمور واشرف‌افغان و حملهٔ متفقین‌به‌ایران بترتیب‌روزهای‌شنبه‌ویکشنبه ودوشنبه وسه‌شنبه وچهارشنبه‌وپنجشنبه اتفاق افتاده باشد دیگر کار تمام است . می‌توانیم تمام روزهای هفته را شوم اعلام کنیم و دست به سیاه و سفید نزنیم .

البته در همه‌جای دنیا مرسوم است که هر واقعه خوب تاریخی را در روز وقوع آن به یاد می‌آورند و هر پیشآمد بدی را هم همینطور اما این کار را سالی یک‌بار می‌کنند نه هفته‌ای یک بار مثلا ما سالی یک بار در روز عاشورا به یاد واقعهٔ کربلا عزاداری‌می‌کنیم . سالی یک بار هم در روز چهاردهم مرداد مشروطیت را جشن می‌گیریم وتعطیل می‌کنیم . ولی این خیلی کم است و مشروطیت شایستهٔ تجلیل بیشتری است . بدین جهت چون روز یکشنبه‌فرمان مشروطیت صادر شده جا دارد که هر هفته روز یکشنبه را هم تعطیل‌کنیم و به دنبال بزرگداشت مشروطیت برویم .

معلوم است که مجلس را در چه تاریخی به توپ بسته‌اند. بنابراین اگرخیلی دل‌ملت از این واقعه کباب شده می‌توان سالی یک روز یعنی همان روزی که این واقعه رخ داده مجلس را تعطیل کرد ولی البته فضولی به من نیامده و لابد نمایندگان محترم عقلشان بهتر می‌رسد که هفته‌ای یک روز تعطیل بهتر است یا سالی یک روز.

اما راجع به سعد و نحس این قبیل روزها چه‌عرض کنم. ازقدیم می‌گفتند همه‌روزها روز خداست در ضمن این را هم‌گفته‌اند که در روز چهارشنبه یکی پول پیدا کرده بود و آن را روز سعد می‌شمرد و یکی پول گم کرده بود و آنرا نحس می‌دانست.

سلطان محمد سلجوقی در آخرین روز عمر خود که دیگر از زندگی ناامید شده بود ولیعهد خود محمود را به بالین خویش فرا خواندوفرمان داد که برود وبراورنگ‌پادشاهی جلوس کند.

محمود گفت: "امروزروزمبارکی نیست چون‌ستاره‌شناسان‌آنراخوش یمن‌نمی‌دانند."

سلطان محمد گفت: راست می‌گوئی. امروز روز مبارکی نیست، اما برای پدرت که می‌میرد نه برای تو که بر تخت سلطنت می‌نشینی."

خرداد ماه ۱۳۵۷

استریپ‌تیز در ادارهٔ دارائی

همیشه سربرج آقای کارمند مثل برج زهرمار می‌شودو همینکه حقوق خود را می‌گیرد انگار عزا گرفته است .

غرولند کنان می‌گوید : "آخر این چه وضعی است؟ من هم که یک زن و پنج بچه دارم باید بهمان‌اندازه مالیات بدهم که فلان کارمند مجردو یالقوز وعزب‌اقلی‌می‌دهد . و گاهی از یک درآمد سه چهار بار مالیات می‌گیرند . تازه یک قانون جدید مالیات هم تنظیم کرده‌اند که خدا بخیر بگذراند .

هنوز شش قورت و نیمشان باقی است و با آگهی در روزنامه توقع دارند که اگر از منابع دیگری هم درآمدی داشته‌ایم مالیاتش را دو دستی به ادارهٔ دارائی محل تقدیم کنیم .

البته درین‌جا هم روی سخنشان بااعیان و ثروتمندان نیست چون این جماعت هم وقت روزنامه خواندن ندارند هم کسرشأنشان می‌شود که قدم رنجه فرمایند و به ادارهٔ دارائی محل تشریف ببرند . بنابراین‌باز هم لابد این ما هستیم که باید دم چک وزارت جلیله‌دارائی بیفتیم . لابدتوقع دارند آقای مفلس‌الله‌خان پشت میزنشین که‌درنتیجهٔ دخل کم و خرج زیاد همیشه تا خرخره در قرض فرو رفته ــ اگر در سال گذشته روزی یکی از ارباب‌رجوع را دوتا اسکناس پانصدتومانی تلکه کرده و روز دیگری‌هم‌هزارتومان‌پاداش

حسن خدمت گرفته خالصا " مخلصا " مالیات این دو درآمد را هم در طبق اخلاص بگذارد و پیشکش کند . "

گفتم : " زیاد غصه نخور ، چون گویا وعده داده‌اند که در تنظیم قانون جدید مالیات رعایت حال کارمندان را بکنند . و از آنجا که تا بحال دولت به تمام وعده‌های خود عمل کرده ، لابد به این وعده‌هم عمل خواهد کرد .

من به کله گنده‌ها که مالیات می‌دهند یا نمی‌دهند کاری ندارم . آخر وقتی خود دولت‌کاری به کار آنها ندارد به من چه که‌کاسهٔ داغ‌تر از آش و دایهٔ دلسوزتر از مادر شوم و جوش آنها را بزنم ؟

از این گذشته این بیچاره‌ها هزار و یک جور خرج دارند که ما نداریم . ناچارند سالی چند بار به قصرهای اختصاصی خود در امریکا و اروپا سر بزنند و گاهی هم به‌کلی خون خود را عوض کنند که با حال تر و شاداب‌تر برگردند و بهتر بتوانند کسب حلال خود را ادامه دهند . اگر خودشان بانورچشمی‌هاشان معتاد به دود یا به‌گرد باشندماهی چندصدهزار تومان هم پای این مواد قهوه‌ای رنگ یا سفید رنگ باید بدهند.اگر هم‌اهل عتیقه باشند کاسه کوزه‌ها و مجسمه‌های‌چند میلیونی باید بخرند.شب‌ها هم ناچارند مهمانی‌های سنگین و رنگین بدهند و سیمین پیکری را به مجلس آرائی دعوت کنند و برای هر تکه از لباس‌مخصوصا لباس‌های زیر خانم قیمت‌های گزاف پیشنهاد کنند و هی روی دست هم بلند شوند و قیمت‌ها را بالا ببرند تا خانم به طمع پول به تدریج تمام لباس‌های خود را تکه‌تکه در بیاورد و بفروشد و با این‌استریپ‌تیز هم خود را لخت کند و هم حضار محترم را .

بنابراین ماکوچکان بی اینکه‌به کار بزرگان‌قوم کاری داشته باشیم باید حتی اگر ازشکم‌خودبزنیم ، ازمالیات دولت‌نزنیم چون دولت‌خرج دارد . باید به کارهای عمرانی دست بزند . باید ساختمانی را امروز بسازد و فردا که متوجه‌اشتباه خود شد دوباره آنرا

خراب کند و از نو بسازد چون بالاخره اشتباه را باید رفع کرد . در خیابان آریامهر یک عمارت بیست وشش طبقه است که تاکنون سه‌بار پلکانش را عوض کرده‌اند . اول از بتون بود.بعد تمام را برداشتند واز سنگ کردند ولی سنگ هر پله‌ای دو تکه بود ومیانش‌شکاف داشت . گفتند در عمارتی که مخصوص حزب است خوب نیست پله‌ها شکاف داشته باشد . ممکن است‌این شکاف در میان اعضاء حزب هم سرایت کند . این بودکه سنگ‌های دوتکه را هم جمع کردند و سنگ‌های یک تکه‌انداختند . لابد فردا این را هم بر می‌دارند و موزائیک می‌کنند و اگر کسی تصادفا پایش روی موزائیک لغزید به بهانهٔ این که کسی در حزب نباید پایش بلغزد موزائیک را هم بر می‌دارند و جایش سنگ مرمر می‌اندازند که ضمناً شیک‌تر هم باشد . زرق وبرق ظاهری هرچه بیشتر بهتر ! همیشه باید " در بند نقش ایوان " بود .

بیست سال پیش زمین‌های اطراف مجلس شورای ملی را خریدند و مبالغ هنگفتی خرج کردند که عمارت جدید بسازند . اما این ساختمان را نیمه‌کاره گذاشتندتااگرعده‌ای بیخانمان از نمایندگان صددرصد حقیقی خود توقع خانه داشتند بگویند:ما حتی برای خودمان‌هم هنوز نتوانسته‌ایم خانه‌ای بسازیم تا چه رسد برای شما !

مهمانی‌ها و تشریفات و مراسمی هست که برگزاری آنها نهایت لزوم را دارد ومایهٔ حفظ‌آبروست . قریب سی‌سال پیش دبیرستانی در یکی‌از شهرهای خوزستان ساختند که آن زمان در حدود پانصد هزار تومان تمام شد ولی دوبرابر این مبلغ خرج کردند و با سه چهار هواپیما گروهی از وزیران و نمایندگان و سایر رجال را درمراسم‌افتتاح‌آن‌دعوت کردند!و درین مراسم رئیس فرهنگ خوزستان طی‌نطقی به عرض سروران گرامی رساند که در هزینهٔ ساختمان دبیرستان چهل هزارتومان صرفه‌جوئی کرده است !

به نام ترویج هنرباید اشتوک هاوزن‌ها را دعوت کرد چون اگر ما به‌این قبیل‌افراد نان نرسانیم ممکن‌است درکشور خودشان یا ازگرسنگی بمیرند یا به جرم هنر نمائی در

گوشه تیمارستان بیفتند .

به نام حفظ سنت‌ها هم باید یک فوج طبق کش و لبو فروش و سیرابی‌فروش ومارگیر را در چهارباغ اصفهان قطار کنیم یا با یک مشت زورخانه باز و عروسک بازدرمشهدجشن بگیریم و پول دوربریزیم . آخر پول دور ریختن هم یکی از سنت‌های ملی شده و باید این سنت را هم حفظ کرد .

چون ما را زیاده از حد دوست دارند برخی‌از خوراکی‌ها را هم زیاده‌ازحدمی‌خرند تا کم نیاید و کسی دلخور نشود . بعد مثل تخم مرغ گندیده‌ای که‌چندی پیش گندش در آمد خروار خروار اجناس فاسد را دور می‌ریزند . حق هم دارند . چون هرجنسی‌که‌فاسد شد باید از بین برود جز جنس دوپا !

هر وقت که رئیسی عوض می‌شود باید تمام فرش و میز و مبل‌و قفسه‌های مقام‌ریاست را فروخت و اثاثه‌ای به سلیقهٔ رئیس جدید خرید که هم دل او به دست بیاید وهم‌اداره نو نوار شود .ازین گذشته در هر فروشی نفعی موجود و در هر خریدی هم نفعی متصـور است .

سروران و عزیزان و نورچشمی‌ها باید به‌اسم ماموریت اداری و مطالعه و گذراندن دوره‌های آموزشی در خارج از کشور چرچرا کنند و پول این‌جور مسافرت‌ها هم‌باید ازبیت المال ملت تأمین شود . آخر مدتهاست که دروازه و دروازه‌بان برافتاده است .

بنابراین یک روز علی می‌ماند و حوضش . من و تو می‌مانیم و امثال ما و خزانهٔ دولت که لابد پر شدن آنهم بستگی به خالی شدن‌جیب ما خواهد داشت .

می‌دانی که بیست و دومیلیارد یا بیست‌ودو هزار میلیون دلار چندان‌پول‌زیادی نیست . دولت هم به خرج کردن چنین پولی عادت کرده و ترک عادت موجب مرض‌است بنابراین روزی که‌چشمه‌های طلای سیاه خشک شد٬من و تو چاره‌ای نداریم جز اینکه جور دولت را بکشیم و با پرداخت این مبلغ ناقابل کارش را راه بیندازیم .

حالا فرض کن که چنان روزی فرا رسیده و من و تو با لباس وارد ادارهٔ دارائی محل شده و لخت بیرون آمده‌ایم . چه عیبی دارد ؟ چه مردی بود کز زنی کم بود؟ وقتی یک زن از استریپ‌تیز عار ندارد ما چرا عار داشته باشیم .

یکشنبه هشتم مرداد ماه ۱۳۵۷

از بابام یاد گرفتم

به نظر آسان است . خیلی هم آسان است .تربیت بچه را عرض می‌کنم . بله . به نظر آسان می‌آید ولی در عمل‌خیلی‌مشکل‌است . گاهی یک حرف را اگر صد مرتبه هم تکرار کنیم بگوش بچه فرو نمی‌رود . گاهی‌کتک هم فایده‌ای ندارد . چرا ؟

علتشرا همه‌می‌دانید. چون همه بچه دارید . بچه گوش به حرف‌ما نمی دهد چون اولا " اغلب اوقات ما خودمان به آنچه که می‌گوئیم عمل نمی‌کنیم . ثانیا " بچه هیچ از دستورهای مستقیم که مرتب بگوئیم " این کار را بکن و آن کار را نکن " خوشش‌نمی‌آید . چون اینطورمی‌فهمد که ما با این دستورها می‌خواهیم کوچکی‌و نادانی‌او وبزرگی‌ودانائی خود را ثابت کنیم . او هم طبعش قبول نمی‌کند که هر دقیقه کوچک‌ونادان‌قلمدادشود . بر عکس ، دلش می‌خواهد در ردیف بزرگ‌ها درآید . بدین جهت سعی دارد همه چیزرا از بزرگترها تقلید کند . لذا ما اگر اخلاق‌و رفتار خود را اصلاح کنیم و آن‌آداب‌ورسومی را که می‌خواهیم بچه یاد بگیرد عملا " نشان دهیم ، خودبخود تقلید خواهد کرد وعمل خواهد نمود بی اینکه محتاج تذکار یا توبیخ باشد . مثلا " من یادم نمی‌آید که به‌بچه‌ام گفته باشم وقتی به کسی می‌رسد دست بدهد.و او فقط روی‌تقلید از ما دست دادن با اشخاص را یاد گرفته است .

بله ،او همه‌چیز را از ما تقلید می‌کند و اگر تاکید می‌شود که پدر و مادر مخصوصا "

جلوی بچه باید مواظب رفتار و گفتار خود باشند ، برای این است که بچه حرکت نا ـ شایسته‌ای از آنها نبیند و آن حرکت را یاد نگیرد . خیلی بی‌انصافی است که ما به‌بچه بگوئیم فلان کار را نکن و خودمان همان‌کار را بکنیم ، آنهم جلوی روی او ! به بچه می‌گوئیم : " به هر کس که رسیدی ، سلام کن و اگر کسی سلام کرد درست جواب بده ! " اما خودمان نه درست به کسی سلام می‌کنیم نه درست جواب سلام کسی را می‌دهیم ! به او توصیه می‌کنیم که دروغ نگوید و همان وقت اگر کسی آمد و نخواستیم او را ببینیم به بچه می‌گوئیم : "برو بگو بابام درخانه نیست ! " خلاصه کاری را که ما بزرگ‌هاازانجامش عاجزیم از کوچک‌ها توقع داریم وگله می‌کنیم که چرا بچه حرف ما را گوش نمی‌کندوگاهی توبیخش می‌کنیم بخاطر ارتکاب عمل ناشایسته‌ای که شاید از خودمان تقلید کرده‌باشد !

دوستی می‌گفت : " فرامرز ، بچهٔ شش ساله من چندی پیش کاری کرد که‌من‌خیلی خجالت کشیدم وحقیقتاً متنبه شدم . بارها به او نصیحت کرده بودیم که جلوی مهمان مؤدب باشد ، درست بنشیند ، آرام باشد ، روی مبل نایستد و با تخت کفش خودرویهٔ آنرا کثیف نکند .

اما او بحرف‌ما گوش نمی‌داد . منهم یک روز عصر که مهمان داشتیم برای اینکه خجالت بکشد و تنبیه شود جلوی مهمانان دستش را گرفتم و گفتم : " حالاکه نمی‌توانی مؤدب بنشینی ، لازم نیست در این اتاق بمانی . " از اتاق بیرونش کردم و در رابستم .

پس از رفتن مهمانان‌که‌خواستیم شام بخوریم ، وقتی فرامرز سر میز آمد آثارقطرات اشک درصورتش دیدم . فهمیدم‌ازآن جهة گریه کرده که از اتاق مهمانخانه‌بیرونش‌کرده بودیم .

با لحنی ملایم و ملاطفت آمیز بچه را مخاطب قرار دادم و گفتم : " ببین جانم ، دلم می‌خواهد همانقدر که من ترا دوست دارم دیگران هم ترا دوست داشته‌باشند . دلم نمی‌خواهد کاری کنی که همه از تو بدشان بیاید . من دیدم اگر در اتاق نباشی بهتر از

اینست که باشی و آنقدر شیطنت کنی که بگویند : " چه بچه بد و بی‌تربیتی است ! " آدم باید مؤدب باشد . درست بنشیند .تو ببین من چطور می‌نشینم . مامانت چطور می‌نشیند .همانطور بنشین ... "

آن شب گذشت . چند روز قبل صبح پشت‌میز اداره لم داده بودم وداشتم درعالم خواب و خیال‌سیر می‌کردم که دیدم در اتاق باز شد و فرامرز و مادرش ازدر درآمدند .

به خانم رو کردم و گفتم : " فرمایش ؟ "

گفت : " عصر مهمان داریم . میخواستم بروم بازار و قدری شیرینی وآجیل‌بخرم و در بین راه متوجه شدم که یادم رفته پول بردارم . "

دو اسکناس صدتومانی‌گرفت و رفت .

عصر تازه مهمانان از راه رسیده و نشسته بودند که فرامرز در را باز کرد و وارداتاق شد . پیش خود گفتم لابد نصایح آن شب من در او مؤثر واقع شده است و امروز دیگـر مؤدب خواهد بود . مستقیما " رفت بالای اتاق روی یکی‌از مبل‌ها نشست . روی میزگردی که جلوی او قرار داشت ، خانمم بخاطر مهمانان یک رومیزی ابریشمی نو انداخته بود .

فرامرز ناگهان با کفش‌هائی که نمی‌دانم در کجا گل‌آلود کرده بود دوپا را از زمین بلند کرد و درهم انداخت و روی میز گذاشت .

مادرش در حالیکه یا از این بی‌نزاکتی یا از گل‌آلود شدن رومیزی سرآسیمه‌شده‌بود برخاست و بطرف او رفت و با لحنی ملامت آمیز گفت : " یعنی‌چه ؟ این بی‌تربیتی‌هـا را از که یاد گرفته‌ای؟ "

فرامرز بی‌معطلی‌جواب داد :" از بابام . مگر امروز بابام در اداره‌پشت‌میزش‌اینطور ننشسته بود ؟ "

این وعده هم از آن وعده‌ها بود

شنیده بودم که در عرق فروشی‌های سر پل تجریش و سایر نقاط مشابه گاهی یک نفر پیدا می‌شود که زیر گوش بعضی‌از مستان زمزمه می‌کند : " شُل می‌برم و سفت می‌آرم ، شُل می‌برم و سفت می‌برم . " او دلال است و منظورش ازین حرف آن است‌که کسانی‌راکه شیره یا تریاکشان دیر شده به منزل مقصود دلالت می‌کند و خلاصه‌مخمور و ملول میبرد و شنگول ولول بر می‌گرداند .

شنیده بودم که در بلوار الیزابت و بعضی‌از پارک‌ها عده‌ای‌علنا " حشیش می‌کشند و به اصطلاح خودشان علف دود می‌کنند .

اینها را شنیده بودم ولی به چشم خود ندیده بودم تا سه شب قبل ساعت هشت‌و نیم که دیدم در پیاده روی نسبتا شلوغ خیابان پهلوی جوانی مقداری گرد سفید جلوی بینی خود گرفت و علنا " شروع کرد به هر زدن .

به یادم افتاد که چند ماه پیش با چه‌حدت و شدتی به مبارزه با اعتیاد پرداختند و تا چند روزی هی‌از زبان رادیو وتلویزیون و مطبوعات و سایر وسائل ارتباط جمعی‌ایـــن مبارزه را اعلام فرمودند و حتی وعده دادند که به‌خانه‌های ثروتمندان و از ما بهتران حمله خواهند برد و بساط منقل و حقهٔ وافور و سایر آلات جرم را که زینت حوضخانه‌ها و شبستان‌های مجلل خود ساخته‌اند بیرون خواهند ریخت و کوس رسوائی‌آنان را بر سر

بازار خواهند زد . ما هم با اینکه‌از کوچکی در مدارس همین آب و خاک تعلیم دیده و در کتب درسی‌خوانده بودیم سنگ بزرگ علامت نزدن است معذلک باور کردیم و با خود گفتیم : اگر با هیچکدام‌از حقه‌های رنگارنگ این طبقه مبارزه نمی‌شود محض مصلحت هم که باشد لااقل با حقهٔ وافورشان مبارزه خواهد شد .

ولی آن توپ و تشر وتهدید و تخویف‌ها فقط‌همان ماه اول بود و در ماه دوم‌هنوز از مرحلهٔ حرف به عمل نرسیده و از قوه به فعل نیامده کم‌کم آتش‌ها سرد شد وحالاتنها آتشی که همچنان فروزان مانده همان آتشی است‌که حقهٔ تریاک وچراغ‌شیره‌وسیگارحشیش و غیره و غیره را روبراه می‌کند .

تنها این موضوع نیست،ما در همه‌جا خوش استقبال و بد بدرقه هستیم . بهر کاری دو روز گرم می‌چسبیم و روز سوم ناگهان سرد می‌شویم و چنان ولش می‌کنیم که انگاراصلا چنین مسئله‌ای در بین نبوده است . تو گوئی که بهرام هرگز نبود .

اگر یادتان باشد در حدود یک سال قبل‌باز به یاد عابران پیاده‌ای افتادند که از نقاط خط‌کشی‌شده عبور نمی‌کنند و چراغ قرمز را در نظر نمی‌گیرند از طرفی‌به‌عابرپیاده گوشزد کردندکه باید حتما " از نقاط خط‌کشی شده عبور کند واز طرف دیگر به رانندگان تذکر دادند که‌حق تقدم با عابر پیاده است و همیشه باید در نقاط خط‌کشی شده توقف کنند تا پیادگان بگذرند .

درین خصوص هم سختگیری شروع شد وآنچه قانون‌وآئین‌نامه‌و ماده و تبصره راجع به تخلف از مقررات عبور و مرور بود به چشم پیاده‌ها و سواره‌ها کشیدند و طوری‌تهدید کردند که همه امیدوار شدیم و گفتیم لابد این‌بار دیگر این قدم بزرگ را در اصلاح وضع ترافیک بر می‌دارند و کاری می‌کنند که دراین جا هم مثل سایرنقاط دنیا همه به مقررات عبور و مرور آشنا شوند .

ولی بازهم کاسه همان کاسه بود وآش همان آش . سختگیری‌ها و شمشیرکشی‌ها فقط

برای همان دو روز اول بود . از روز سوم به بعد دیگر شمشیرها غلاف شد و حالا شما که پشت رل نشسته‌اید در طول یک خیابان دویست متری لااقل صد بار باید هی ترمز کنید و از سرعت ماشین بکاهید چون مرتب به عابران پیاده‌ای بر می‌خورید که بی محابا وسط خیابان می‌آیند و بعضی از آنها عمدا " هم یواش از جلوی ماشین رد می‌شوند که عملا " دهن کجی کرده باشند هم به شما و هم به مقررات .

دیگر نه هیچ عابر پیاده‌ای از روی خط‌کشی عبور می‌کند و نه هیچ راننده‌ای برای خط‌کشی‌ها اهمیتی قائل است . هر دوی آنها دور خط‌کشی را خط‌کشیده‌اند .

با چند ماه قبل به موضوع مالک و مستاجر چسبیدند و گفتند و نوشتند که جلوی اجحاف مالکان را خواهند گرفت و بدنبال این حرفها قانونی هم گذراندند ولی در این مورد هم چند روزی که گذشت کم‌کم سر و صداها خوابید و وضع از روز اولش هم بدترشد . بطوریکه یک آپارتمان چهار اتاقه که سه ماه قبل می‌توانستید به‌ماهی سه‌هزار تومان‌اجازه کنید حالا از ماهی پنج هزار تومان کمتر نمی‌دهند آنهم در صورتیکه اولا " مطمئن شوند که تعداد عائله شما زیاد نیست و به اندازهٔ یک دورهٔ تسبیح بچه خرده و قد و نیمقد ندارید ثانیا " یک چک بیست سی‌هزار تومانی بدون تاریخ بعنوان وثیقه بگیرند که‌همیشه ریش و قیچی به دست خودشان باشد و فردا اگر دستو تخلیهٔ آپارتمان را صادر فرمودند و شما خواستید از اجرای دستور سرپیچی کنید چک را به جریان بیندازند .

سه روز پیش آقائی به‌من تلفن‌زد وگفت : برای دواتاق ماهی ششصد تومان‌میدادم. مالک هر سال مرتبا " صد تومان اضافه کرده تا آنرا به ماهی هزار تومان رسانده و امسال فشارآورده که باید ماهی هزار و پانصد تومان بدهم . گفتم من قادر به پرداخت‌این‌پول نیستم و از این جا هم بلند نمی‌شوم گفت : " پس همان‌جا بنشین و به زن و بچمات هم بگو همان‌جا بنشینند و ابدا " از آن‌جا خارج نشوند چون‌اگر بیرون‌رفتند ممکن‌است دیگر برنگردند . " و با این حرف تهدید کرد که اگر اتاق را خالی نکنم به خانوادەام صدمه

خواهد رساند.

اسم اتاق بردم و به یاد اتاق اصناف افتادم.

چهار پنج ماه پیش بود که یخهٔ اتاق اصناف را گرفتند و گفتند کار خود را خوب انجام نداده و برای او یک ماه مهلت قائل شدند و بعد یک ماه را یک ماه دیگر تمدید کردند که در این مدت نرخهائی را که آنطور عنان‌گسیخته تاخت و تاز می‌کردند و پیش می‌رفتند دهنه بزند و ثابت نگه دارد.

سختگیری نسبت به کاسبان گرانفروشان هم همان یکی دو ماه بود. بعد کم‌کم آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت، مثل اینکه تثبیت نرخها هم مسئله‌ای است که تا دیروز مد بوده و امروز دیگر دمده شده است.

باز می‌بینید که نرخها با سرعت بیشتری سیر صعودی خود را طی می‌کنند و گوئی دارند به آسمان می‌روند که دیگر هرگز اتاق اصناف نتواند آنها را بگیرد ونگه دارد.

در طی همین یکی دو هفتهٔ اخیر صابون‌دست‌شوئی بطورکلی هر کدام یکی‌دوریال گران شده، روغن مازولا که شیشه‌ای پانزده تومان بود ناگهان بیست ودو تومان‌شدوبرنج که کیلوئی شش تومان بود به کیلوئی هفت تومان‌ونیم رسیده همینطور نرخ سایر مایحتاج زندگی پابپای‌اینها بالارفته و مثل‌اینکه همهٔ‌نرخها با هم مسابقه گذاشته‌اند که هیچکدام از هم عقب نمانند.

مدتی قبل راجع به مبارزه با زمینخواری و خاکبازی‌هم وعده‌هائی‌دادندوحرفهائی زدند که زمین فروشان و زمین‌خران همه ماست‌ها را کیسه کردند و معاملات از رونق افتاد ولی دلالان معاملات ملکی که می‌دانستند عمر این مبارزه هم مثل سایر مبارزه‌ها خیلی کوتاه است نا امید نبودند و می‌گفتند:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

همینطور هم شد و کسانی که آنهمه با آب وتاب راجع به‌مبارزه با زمین‌بازی حرف می‌زدند بکلی دم فرو بستند و لبش را تو گذاشتند .

کار بجائی رسیده که همه فهمیده‌اند ما گوسفند امام‌رضا را تا چاشت نمی‌چرانیم و هیچ کاری به ثمر نمی‌رسانیم . بهمین جهت حتی وقتی قانونی به تصویب می‌رسدوکاری را منع می‌کند به شما نمی‌گویند این کار قانونا " ممنوع شده بلکه می‌گویند : فعلا " موضوع خیلی داغ است بهتر است چند روز صبر کنید تا آبها از آسیاب بیفتد .

بقول سعدی :

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

بسیاری از قوانین ما عملا اجرا نمی‌شود و در مورد هر کدام از آنها می‌گویندقانون ساکت است چون فقط همان چند روزی که تازه وضع شده بود قوت داشته و با کمال شدت اجرا می‌شده ولی بعد به خواب فرو رفته آنهم‌خوابی شبیه خواب اصحاب کهف که معلوم نیست کی بیدار خواهد شد .

از بس وعده دادند و به وعده وفا نکردند چندی پیش وزارتخانه‌ای وعده داد که دفتر ثبت وعده‌ها باز خواهد کرد و پیگیری خواهد نمود تا هر مقامی که وعده‌ای‌می‌دهد درست به وعدهٔ خود وفا کند .

ولی چند روزی که گذشت از وعده‌ای هم که این وزارتخانه داده بود دیگر خبری نشد و خلاصه این وعده هم از آن وعده‌ها بود .

چهاردهم آذرماه ۱۳۵۳

ای که دستت می‌رسد ، کاری بکن

شاید یک فرق بارز میان شرقیان وغربیان این باشد که حس نوع‌دوستی شرقیان بیش از غربیان است . و این فرق را آشکارا همه‌جا می‌توان دریافت .

مثلا "وقتی کسی ماشینش در چاله‌ای می‌افتد ، فورا چند نفر به دادش می‌رسند و خرش را ازگل در می‌آورند . در صورتی که غربیان این‌گونه غمخواری‌ها سرشان نمی‌شود و اغلب‌اگر دررهگذر خودچنان گرفتارئی‌هائی ببینند ، گرفتار را می‌گذارند ومی‌گذرند .

ما وقتی می‌بینیم دو نفر به جان هم افتاده‌اند و یکدیگر را کتک می‌زنند ، میانه را می‌گیریم که زود آن‌ها را سوا کنیم و دعوا را خاتمه بدهیم . اما فرنگیان می‌ایستند و با خونسردی کتک خوردن طرفین را تماشا می‌کنند . اغلب‌هم شرط می‌بندند سر این‌که‌کدام یک زودتر از پا در خواهد آمد . به عبارت دیگر عوض این که فکر جان آن‌ها باشند ،فکر جیب خودشانند !

این حس نوع دوستی شرقی ، همراه با غیرت میهن‌پرستی ، باعث ایجاد فرقه‌ای‌به نام فرقهٔ جوانمردان شد که کارشان فداکاری‌و جانبازی در راه نجات میهن و کمک به هم میهنان بود .

جوانمردان که به عربی " فتیان " و به نام‌های دیگر ، "عیاران" و " اهل‌فتوت " نیز خوانده می‌شدند ، با روش‌های ویژهٔ خویش‌در ایران و برخی دیگرازکشورهای‌اسلامی

نقش‌های مهمی ایفا کرده‌اند .

ملاحسین واعظ کاشفی در کتابی بنام " فتوت نامه " جوانمردی و فتوت را توصیف کرده و آداب و رسوم جوانمردان را شرح داده است .

به عقیدهٔ کاشفی فتوت را سه مرتبه است :

اول : سخا ، که مرد هرچه دارد از هیچ کس دریغ ندارد .

دوم : صفا ، که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد .

سوم : وفا ، که هم با خلق نگه دارد هم با خدا .

مظهر فتوت ، "فتی" یا " جوانمرد" نامیده می‌شد . ابراهیم خلیل به عقیدهٔ اهل فتوت نخستین نقطهٔ دایرهٔ فتوت و "ابوالفتیان" به شمار می‌رفت که بت شکن بود و جوانمردان بر آنند که مانند او باید بت نفس را شکست و حرص و شهوت و مال پرستی را کنار گذاشت .

دومین جوانمرد حضرت یوسف علیه‌السلام بود که پاکدامنی را به کمال رساند و اهل فتوت باید عفت و ناموس پرستی را از او بیاموزند .

همین‌طور یوشع بن نون و اصحاف کهف را نام می‌بردند تا به علی ابن ابیطالب علیه لسلام می‌رسیدند .

جوانمردان با استناد یا اتکاء به عبارت مشهور "لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار " علی علیه‌السلام را بهترین نمونه و مثال کامل جوانمردی و فتوت می‌دانستند و او را "شاه مردان " می‌خواندند .

حمایت ازخانواده‌های بی‌سرپرست ، پناه‌دادن به بی‌پناهان ، دستگیری از افتادگان حفظ ناموس ، گره گشائی و مدد کاری آئین جوانمردان بود . و در حقیقت ، این شعر حکم شعارشان را داشت :

ره نیک مردان آزاده گیر   چو استاده‌ای ، دست افتاده‌گیر

یا این شعر :

ای که دستت می‌رسد ، کاری بکن

پیش‌از آن کز تو نیاید هیچ کار

آئین فتوت را با تشریفات‌خاصی به کار می‌بستند و مانند عرفاآداب‌وسلسلهٔ مراتب داشتند . مثلا جوانمرد تازه کار را "ابن" یا "پسر" و سابقه‌دار را " اب " یا " پدر "و "جد" یا "نیا" می‌خواندند . سر دستهٔ خود را نیز "اخی" یا "برادر" می‌گفتند .

عضویت فرقهٔ جوانمردان نیز شرایط و تشریفاتی داشت .

کسی که می‌خواست وارد طریقهٔ جوانمردان شود ، پس از این که با نیکوکاری و خدمت به مردم استعداد خود را در جوانمردی نشان می‌داد ، اول می‌بایست‌پیریااستاد این طریقه کمر او را ببندد . چون کمر بستن به معنی همت کردن در انجام کارها است چنان که گفته‌اند :

اگر رادمردی ، چه پنهان‌چه فاش کمر بستهٔ خدمت‌خلق باش

تشریفات‌کمر بستن اگر چه بسیار جالب‌و شیرین و شنیدنی ست ، در حد وحوصلهٔ این مقال نمی‌گنجد .

چندی پس از کمر بستن ، باز هم طی تشریفاتی "سراویل" یا جامهٔ جوانمردان را می‌پوشید . بعد "کاس‌الفتوه" یا "جام‌جوانمردی" می‌نوشید که عبارت از قدری‌آب‌نمک بود . یعنی‌اکنون دیگر نمک چشیده و نمک گیر شده و ناسپاسی نمی‌کند و عهدی راکه‌برای وفاداری به‌آئین جوانمردان بسته نمی‌شکند .

کسانی که بدین گونه‌وارد حلقهٔ جوانمردان می‌شدند رسما " متعهد بودند که نیکو کاری را پیشه سازند و به خدمت مردم پردازند و درماندگان را یاری دهند و گرسنگان را سیر کنند و ستمکشان را از چنگال ستمگران برهانند .

جوانمردان به ورزش مخصوصا کشتی گرفتن و تیراندازی و شمشیر بازی علاقه بسیار

داشتند . کارد یا خنجری بر میان می‌بستند و کلاه درازی که‌از نوک آن پارچه‌ای باریک آویخته می‌شد به سر می‌نهادند . روزها در عین‌حال که به کار و کسب خود می‌پرداختند گوشهٔ چشمی نیز به همهٔ اطراف و جوانب محلات خویش داشتند و نمی‌گذاشتند کسی به کسی زور بگوید یا ناپاکی به ناموس مردم طمع کند .

شب‌ها درآمد روزانه‌را به‌مرکز مخصوص خود که "لنگر" یا "لنگرگاه" نامیده‌می‌شد ، می‌بردند و خرج می‌کردند .

بنا به گفتهٔ کاشفی ، جوانمردان یک "حلوای پنهانی" هم داشتند که در محافل مخصوص خود از آن می‌خوردند . این حلوا را ازروغن تازه و خرما و نوعی نان درست می‌کردند ، و شرط این بود که با آتش پخته نشود . این حلوا پس از غدیر خم ، که‌موافق عقیدهٔ شیعیان روز بیعت برای علی علیه‌السلام است ، پخش می‌شد .

همان‌طور که‌قبلا اشاره‌شد ، علی‌ابن‌ابیطالب را نمونهٔ کامل جوانمردی‌می‌شمارند .

علی سرمشق راستی و درستی و رادمردی و دلیری و بخشندگی و خدمت به خلق بود ، شب‌ها کیسه‌ای از نان و خرما به دوش می‌گرفت وبه کلبهٔ تنگدستان و خانواده‌های بی‌پرست سر می‌زد ، به آنان‌غذا می‌رساند و مخصوصا هرجا که بچه‌های یتیم وجود داشتند و سایهٔ پدر بر سرشان نبود ، پیششان می‌نشست و با ایشان همخوراک می‌شد و پدرانه در حقشان مهر می‌ورزید .

بطوری که "منتهی‌الامال" می‌نویسد علی به اندازه‌ای سخاوت داشت که حتی معاویه ، یعنی کسی که بیش از همه با او دشمن بود ، همیشه این صفت او را می‌ستود ومی گفت : " اگر علی خانه‌ای‌از طلا و خانه‌ای از کاه داشته باشد طلا را زودتر بمردم‌می‌دهد و تمام می‌کند . "

علی همان دلاور از جان گذشته‌ای بود که‌وقتی قریش می‌خواست پیغمبر اسلام را بکشد جان خود را به خطر انداخت و در بستر پیغمبر به جای‌او خوابید .

علی در کمک به مردم تا حدی پیش رفت که به او "یدالله" یعنی " دست خـدا " لقب دادند . گروهی که آنان را غالیان یعنی غلو کنندگان می‌خوانند ، پا را از آنهم فراتر گذاشتند وعلی را خدا خواندند .

به عقیدهٔ اهل فتوت خلفای‌علی که به جوانمردی کمر بستند و در نقاط مختلف نیابت او را داشتند چهار تن بودند :

اول : سلمان فارسی ، مامور مدائن .

دوم : داود مصری ، مامور مصر

سوم : سهیل رومی ، مامور روم .

چهارم : ابومحجن ثقفی ، مامور یمن .

گروهی از فرمانروایان و پادشاهان نیز به حلقهٔ جوانمردان در آمدند .

الناصرلدین الله ، خلیفهٔ عباسی ، به سال ۵۷۸ هجری قمری لباس فتوت‌پوشید و کسی که این جامه را به او پوشاند شیخ‌عبدالجبار پیر طریقهٔ جوانمردی بود .

یعقوب لیث را نیز از اعضاء فرقهٔ جوانمردان شمرده و نوشته‌اند که کسانی‌را مامور کرده بود تا پنهانی مراقب احوال‌مردم باشند . این ماموران وظیفه داشتند که هر جـا دیدند کارمندان دولت در کار خود اهمال می‌ورزند ، یا ظلم می‌کنند ، موضوع راگزارش دهند تا برای رفع ظلم اقدام شود . یا اگر به خانواده‌ای تنگدست و محتاج برخوردندبه کمک آنان بشتابند .

این داستان را هم به یعقوب لیث نسبت داده‌اند :

روزی مردی را برای دادخواهی به حضور یعقوب‌آوردند .

مرد زمین ادب بوسید و گفت : " جوانی مسلح چشم به دخترم دوخته و تهدیـد کرده که اگر امشب در را باز نگذارم تا او پیش دخترم بیاید در را خواهد شکست و خون مرا خواهد ریخت . "

یعقوب نشانی خانهٔ آن مرد را پرسید و شب با چندتن‌از ماموران ویژهٔ خودبدانجا رفت . با شمشیر برهنه در پشت در ایستاد و به صاحبخانه گفت : " قدری‌نان‌وپنیر برای من کنار بگذار وچراغ را هم خاموش کن . "

نیمهٔ شب جوان متجاوز از راه رسید وهمینکه در را باز کرد ، یعقوب به یک ضربهٔ شمشیر گردنش را زد .

وقتی که صاحبخانه‌چراغ را روشن کرد ، خم شد و در روشنائی‌نگاهی بچهرهٔ مقتول انداخت و دو رکعت نماز خواند .بعدچند لقمه نان و پنیر خورد .

هنگامی که‌خواست از خانه برود ، صاحبخانه پایش را بوسید و سپاسگزاری کرد . بعد گفت : " اگر امیر اجازه فرمایند من سه سئوال داشتم :

ـ اول اینکه‌چرا فرمودند چراغ را خاموش کنم .

ـ دوم اینکه پس‌از قتل‌او چرا دو رکعت نماز خواندند

ـ سوم اینکه چرا از من‌نان و پنیر خواستند . "

جواب داد : " از تو خواستم چراغ را خاموش کنی ، چون فکر می‌کردم‌که دردورهٔ فرمانروائی من هیچکس‌جرئت نداردداینطور به‌خانواده‌ای زوربگوید مگرکسی که از بستگان من باشد و با اتکاء بدان بستگی چنین‌جسارتی‌کند . و ترسیدم که در روشنائی چشمم به روی او بیفتد و حقوق خویشاوندی مانع کیفر شود .

وقتی چراغ را روشن کردی ودیدم او ازبستگان من نیست دو رکعت نماز شکر بجای آوردم .آخر از تو نان و پنیر خواستم چون صبح که شکایت پیشم آوردی سوگندیادکردم که تا وقتی که‌چنین متجاوزی را به کیفر نرسانم هیچ نخورم و نیاشامم . این بود که‌وقتی به این‌جا رسیدم بیش از حد گرسنه بودم . "

شاه عباس را هم جزو جوانمردان می‌دانند . یکی‌از کارهای او این بود که شبها با لباس مبدل در محله‌ها می‌گشت و به خانواده‌های فقیر کمک می‌کرد .

آقای نصرالله فلسفی در کتاب زندگانی شاه عباس می‌نویسد :

ظاهرا " در سالهای اخیر سلطنت شاه عباس روزی سه بار صبح‌وظهروعصربه فقیران طعام می‌داده‌اند . برای کسانی‌که آبرومندتربودند ونمی‌خواستند درحلقهٔ فقیران‌وصوفیان داخل‌شوند ، غذاشب وروز به‌منزل‌های ایشان‌فرستاده‌می‌شد . . .

شاه‌عباس با اینکه نمی‌خواست مردم ایران تنگدست و نیازمند باشند ، هرگز اجازه نمی‌داد که گروهی از طریق نامشروع ثروت پیدا کنند و با دارائی بادآوردهٔ خود دست به اسراف و تبذیر بگذارند .

یکی‌از معاصران دورهٔ صفوی می‌نویسد : شاه عباس‌وقتیکه شنید آقا ملک معرف‌مال بسیار گرد آورده و ثروتش بدانجا رسیده که‌هر روز یک مثقال عنبر در مبال خانهٔ خود می‌ریزد گفت : " در جائی که برخی‌از مردم آنقدر پول ندارند که با نان خالی‌شکم‌خود را سیر کنند ، یکنفرآنقدر دارد که هر روز پول خود را در مبال می‌ریزد؟ مالی که با زحمت به دست‌آمده باشد اینطور دور ریخته نمی‌شود . "

بعد دستور داد که او را بگیرند و مجبور کنند تا برای اموالی که به دست آورده حساب پس بدهد .

دیگری می‌نویسد : روزی شاه عباس دید یکی ازخدمتگزارانش جورابی از پارچهٔ زربفت روی جوراب خود پوشیده است . ازو پرسید که مواجبش چقدراست .وچون‌دریافت که مواجب او با پوشیدن جوراب زربفت متناسب نیست ، فرمان‌داد تاچوب‌وفلک حاضر کنند واو را به چوب ببندند .

گفت : " قبلهٔ عالم ، من تقصیری ندارم . پایم به درد نقرس مبتلاست وطبیبان گفته‌اند که چنین جورابی بپا کنم . "

شاه عباس گفت : " طبیبان‌نفهمیده‌اند و بد دوائی به تو داده‌اند . دوای قطعی درد تو همین چوب است که بکلی نقرس تو را برطرف خواهد کرد ! "

از سوراخ کلید

وقتی به خانه رسیدم ، دیدم زن‌جوان سیاه چرده‌ای با چادر قهوه‌ای رنگ که‌خال یا لکه‌های ریز سیاهی بر آن بود ، خود را کهنه پیچ کرده و درآستانهٔ در چباتمه زده است . خانم هم بالای سر او ایستاده بود و ازو بازجوئی می‌کرد !

لازم به گفتن نبود .از همان نظر اول فهمیدم که‌کلفت برای ما فرستاده‌اند .

خانم‌از من خواست که عقلم را با عقل او گل هم کنم و در استخدام‌اوچهارچشمی اطراف و جوانب مسئله را ببینم که کلاه سرمان نرود و یا اگر فردامعلوم‌شدکه کلاه‌گشادی سرمان گذاشته خانم کاسه کوزه‌ها را سر من بشکند و خودش مسئول نباشد !

ناچار وارد معرکه شدم وهمزبان خانم شروع به تحقیق دربارهٔ گذشته و سوابق خدمت‌او کردم :

— قبلا در کجا کار می‌کردی؟

— در منزل آقای م . . .

— چرا از آنجا بیرون‌آمدی . . ؟

— دعوا کردم

— برای چه دعوا کردی . . ؟

شانه‌ها را بالا انداخت . قدری بخود پیچید و بالاخره جوابی نداد .

چون آقای م . . . را می‌شناختم به منزل او تلفن کردم . خانمش گوشی را برداشت :

ــ خانم . سلام علیکم .

صدای مرا شناخت و گفت :

ــ سلام علیکم . چه عجب . . ! حال شما چطور است ؟

ــ بد نیست . شما چطورید . . ؟

ــ ما که این روزها خیلی گرفتاریم . کلفت هم نداریم . . .

ــ اتفاقا منهم راجع باین‌کلفت سابقتان ، طاهره ، میخواستم سئوال کنم .

ــ بله ، بفرمائید .

ــ این چطور آدمی است ؟

ــ کارش بد نیست ؟

ــ دستش چطور است ؟

ــ دستش هم کج نیست ، آدم درستی است .

ــ پس شما چرا جوابش کردید ؟

ــ چون خیلی فضول بود و من‌آخر نتوانستم این عیب او را تحمل کنم . این بود که بیرونش کردم .

وقتی که گوشی را گذاشتم دیدم طاهره با چشمهای مشتاق و کنجکاو به من نگاه می‌کند و میخواهد هرچه زودتر از نتیجهٔ مذاکرات اطلاع حاصل نماید .

باو گفتم : " خانم می‌گفت تو خیلی فضول هستی و بهمین جهت بیرونت کرد . "

طاهره‌از ترس اینکه مبادا ما فضولی را یک گناه نابخشودنی و مرض علاج ناشدنی تلقی‌نمائیم و از سر بازش کنیم گفت : " چه فضولی کردم ؟ "

آنگاه رو بخانم کرد و گفت : " خانم جان ، قربانت بروم ، ازقدیم می‌گفتند :

" دیگ‌به دیگ میگه روت سیاست سپایه میگه صل‌علی !" دلم میخواست با این خانمی‌که مرا فضول دانسته می‌گفتند اگر کار بد بداست چرا خودت می‌کنی ؟ "

بعد رو به‌من کرد و گفت : " آقا ترا بخدا باز هم به‌او تلفن کنید و بپرسید چطور شد که با من دعوا کرد؟ ببینید رویش می‌شود که راستش را بگوید ..؟ "

ازین حرف به شک افتادم و فکر کردم اگر موضوع نگفتنی باشد خانم به طور قطع نخواهد گفت ولی از کلفت ، مخصوصا الان که به ما احتیاج دارد ، بهتر می‌توان حرف بیرون کشید . این بود که گفتم : " گوش کن ،من دیگر خوب نیست دوباره باوتلفن‌کنم . خودت راستش را بگو ببینیم موضوع چه بوده . انشاءالله دروغ نخواهی گفت . هر چه بگوئی باور می‌کنیم ! این را هم بدان که اگر بخواهی در اینجا کار کنی ما باید به تو اطمینان داشته باشیم . اگر ندانیم برای چه بیرونت کرده‌اند ترا اینجا نگه نمی‌داریم زیرا ممکن است کار خیلی قبیحی‌از تو سر زده باشد که درین‌جا هم تکرارش‌کنی .بنابراین تو باید بگوئی‌و ما هم باید بدانیم چه کار کرده‌ای ؟ "

گفت : " آقا من بخدای لاشریک‌اله قسم می‌خورم که در تمام عمرم فقط یک‌بار شیطان گولم زد و این کار را کردم .الان برای شما تعریف می‌کنم و بشما هم‌قول می‌دهم که دیگر همچو کاری نکنم :

یکی از دوستان آقای م . . . تازه عروسی کرده بود . سه چهار روز بعد از عروسی یک روز آقای م . . . زن و شوهر را به ناهار دعوت کرد . بعد از ناهار تازه عروس‌و تازه داماد سنگین شده بودند و خوابشان می‌آمد . خجالت می‌کشیدند که‌اظهار کنند . اما ازخمیازه‌ها ودهن‌دره‌های آنها پیدا بود . از این جهت آقا اتاق خواب را در اختیار آنها گذاشت و اصرار کرد که بروند در آنجا استراحت‌کنند . آنها هم قبول کردند . رفتند در اتاق و در را بستند .آقا و خانم خودم هم به اتاق دیگری رفتند .

من که می‌دانستم مهمان‌ها تازه با هم عروسی کرده‌اند و خیلی به هم علاقه‌دارند

یکمرتبه شیطان این فکر را بکله‌ام انداخت که ببینم در اتاق چه می‌کنند؟

هرچه به شیطان لعنت کردم و خواستم این فکر را از مغز خودم بیرون‌کنم ، نشد . این بود که‌آخر پاروچین پاورچین پشت در اتاق آنها رفتم و از سوراخ کلید مشغول‌تماشا شدم .

خیال می‌کردم آقا و خانم خودم به خواب رفته‌اند و دیگر هیچکس نیست‌که‌مزاحم من شود . ولی یک‌وقت دیدم یکی ازپشت سرگیسم را گرفت وکشید . خانم بود . همینکه روبر گرداندم یک کشیده به صورتم زد و آهسته گفت : " برو گمشو ، خجالت بکش. . "

راستی ازین کاری که کرده بودم خیلی خجالت کشیدم ! رفتم در مطبخ و بغضم ترکید . وقتی خوب گریه کردم و داغ دلم خنک شد صورتم را شستم و رفتم که اتاق مهمانخانه رامرتب کنم . همچو که‌وارد دالان شدم دیدم خانم که‌مرامنع‌کرده‌بودخودش دولا شده دارد از سوراخ کلید تماشا می‌کند .

منکه هنوز صورتم از کشیده خانم‌می‌سوخت ، ازکوره در فتم وداد زدم : " خوب خانم ، پس چرا خودت خجالت نمی‌کشی . . ؟ میخواستی مرا رد کنی که خودت تماشا کنی . . ؟ ! "

از صدای من‌خانم سرش را بلند کرد وجا خورد ! هنوز پشت در بود که داماد ، در اتاق را باز کرد و بیرون‌آمد و او را دید . . . خلاصه فهمید که قضیه‌از چه قرار بوده است ! خانم داشت از خجالت آب می‌شد واگر قدرت داشت می‌خواست سر مرا بکند . اما برای اینکه بدتر گندش در نیاید جلوی‌مهمان‌ها چیزی نگفت ولی عصر که آنها رفتند با من دعوا راه انداخت و بیرونم کرد !

* * *

صحبت طاهره که باینجا رسید خانمم با خونسردی گفت :"فقط برای‌همین‌بیرونت کرد . . ؟ اینکه چیزی نبود . . . "

با تربیت‌ها

فرامرز و خانمش شب مهمان داشتند و عظیم و خانمش را دعوت کرده بودند . بگذریم از اعیان واشراف که بواسطهٔ نوکر و کلفت و خدم و حشم زیاد هر چند نفر هم که مهمان داشته باشند ککشان نمی‌گزد . اشخاص معمولی شبی که مهمان دارند از صبح روز قبل مجبورند اتاق مهمانخانه را تمیز کنند و به بازار بروند و شیرینی و آجیل و غیره یا بطور خلاصه مقداری آبرو بخرند . چون همه اینها برای آنست که آبرو در پیش مهمان حفظ شده باشد .

ولی خانم فرامرز در آن روز یک زحمت بزرگ دیگر داشت که تمام این زحمات معمولی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد آنهم این بود که برای بچه‌های شیطان و شرور خود فکری بکند تا شب جلوی مهمان مایهٔ آبرو ریزی نشوند . سه بچه چهار ساله و پنجساله و شش ساله داشت که اولی و سومی دختر بودند . اسامی این سه بچه هم بترتیب فریده و فریدون و فرخنده بود . چون امروز مرسوم شده که حرف اول اسم بچه‌ها یکی باشد !

خانم آن روز بیشتر وقت خود را صرف نصیحت به بچه‌ها کرد مثل اینکه از روز تولدشان تا آن موقع فقط آن روز بفکر تربیتشان افتاده باشد !

اول فریده چهارساله را صدا کرد و گفت : " ببین عزیزم ! اگر به من قول بدهی که دختر خوبی باشی و حرفم را گوش کنی هرچه بخواهی برایت می‌خرم . هرشبی که مهمان

داریم قشنگ برو در اتاقت بنشین ، با اسباب بازی‌هایت بازی کن . بعد هم شامت را بخور و بخواب . اگر هم نخواستی بخوابی با فریدون و فرخنده دعوا نکن . سر وصداراه نینداز . اصلا در اتاق مهمانخانه نیا . برای اینکه اگر تو بیائی فریدون و فرخنده هم می‌آیند و اتاق را شلوغ می‌کنند . آنوقت مهمانها بدشان می‌آید و می‌گویند چه بچه‌های بی‌تربیتی هستند .

احیانا اگر دلت خواست بیائی و مهمان‌ها را ببینی اول مؤدبانه به آنها سلام کن و درست در یک گوشه بنشین . هر وقت شیرینی جلویت گرفتم فقط یک دانه بردار و بگو مرسی . ازجایت بلندنشو . خودت شیرینی برندار که نگویند چه بچه‌های دله‌ای‌هستند . "

نظیر این نصایح را به فریدون و فرخنده هم کرد . نه یک بار ، بلکه دو سه بار . ولی هنوز خیالش از بابت آنها راحت نبود . بعد از ناهار خواب خود را حرام نمود که سر بچه‌ها را گرم کند و نگذارد بخوابند تا شب زودتر خوابشان ببرد و جلوی مهمان‌ها نیایند . چون اولین مرتبه بود که عظیم و خانمش به خانه آنها می‌آمدند و دررتبه‌ومقام هم خیلی‌از آنها بالاتر بودند . این بود که‌خانم بیش ازحد می‌خواست جلوی‌آنها آبرو داری کند .

بچه‌ها بعدازظهر نخوابیدند و بجای بازی‌و تفریح از مادرشان نصیحت شنیدند . این‌نصایح هم بی‌تاثیر نبود ، چون وقتی شب شد همه مواظب بودند که سر و صداراه نیندازند تا بقول مادرشان مهمانان نگویند چه بچه‌های بی‌تربیتی هستند .

عظیم و خانم ساعت هشت از دروارد شدند و فرامرز و خانم با تعارفات‌معمولهٔ آنها را به اتاق مهمانخانه راهنمائی کردند .

بچه‌ها قاعدتا " می‌بایستی خوابشان گرفته باشد ولی‌ورود مهمان حس کنجکاوی آنها را تحریک کرد و خواب را ازیادشان برد . اول‌همانطور که‌مادرشان مکرر سفارش کرده بود میخواستند در اتاق مهمانخانه نروند ولی بالاخره طاقت نیاوردند . فریده چهار

ساله اول در اتاق رفت و چنانکه رسم بچه‌هاست دومی و سومی ازو تقلید کردند .اما یکی بعلت نصایح مادر و یکی هم بعلت اینکه مهمانان را قبلاً ندیده بودند وازآنها خجالت می‌کشیدند سه نفری در روی یک مبل نشستند و تا آخر مجلس تکان نخوردند . هر وقت هم که یکی ازآنها می‌خواست از جای خود حرکت کند دیگری نگاهی به او می‌انداخت و مثل اینکه با همان نگاه تمام نصایح مادر را بیادش می‌آورد !

نیمساعت‌اول صحبت مهمانان و میزبانان ،چون زیاد سنخیت‌فکری‌نداشتندوچندان خودمانی هم‌نبودند ، فقط در اطراف‌آب و هوا و نرخ اجناس و این قبیل مسائل مبتلا به عمومی دور میزد ولی‌چیزی نگذشت که چنته هر دو طرف‌خالی شد و دیگرمثل‌اینکه‌درباره این موضوعات حرف تازه‌ای نداشتند . مجلس نزدیک بود که در سردی و سکوت فرو برود . اما خانم فرامرز مدتی بودکه انتظار همین سکوت را داشت‌زیرامی‌خواست‌ازفرصت استفاده کند و دستگاه ضبط‌صوتی را که تازه خریده بودند بچشم مهمانان بکشد . این بود که به شوهرش‌گفت : " پاشو ضبط‌صوت را بکار بینداز که تفریحی بکنیم " بعد روبه خانم عظیم‌کرد وگفت : " راستی‌خانم ، این‌ضبط‌صوت خیلی تفریح‌خوبی‌است .ازرادیو بمراتب بهتر است . ما از وقتی که این را خریده‌ایم دیگر ابداً بەرادیو گوش‌نمیدهیم. مجدداً به شوهر خود خطاب کرد : "آن نوار فریده را بگذار که خانم گوش کند ." دوباره رو بخانم عظیم کرد و گفت : خانم نمی‌دانید این فریده بااینکه‌چهارسالش... نیست چه صدای خوبی دارد ! " فرامرز درتأئید فرمایش خانم اظهار داشت : " ا... همه‌شان صدای خوبی دارند . من تصمیم گرفته‌ام یک معلم موسیقی برایشان استخدا... کنم چون آنها را خیلی با استعداد می‌بینم . حالا ملاحظه بفرمائید ... "

دستگاه ضبط‌صوت بکار افتاد و نوار بگردش درآمد . صدای گرفته و کش‌دار زننده‌ای ازآن بگوش رسید . درست مثل صدای کسی که زبانش می‌گیرد و سینه‌اش د... می‌کند و یک شکلات کشی دندانگیر یا دندان‌چسب هم در دهان گذاشته است و آ...

میخواند .

با این وصف شنیدن صدا قابل تحمل بود اگر پارازیت نداشت .آنهم چه‌پارازیتی که صد رحمت به پارازیتهای شدید رادیو !

در حینی که بچه می‌خواند گاهی داد و فریاد بچه‌ها ، گاهی صدای توبیخ مادر ، گاهی غرولند کلفت ، و گاهی هم صدای شکستن کاسه و کوزه بگوش می‌رسید . در حقیقت سر و صداهای دیگر بیش از صدای بچه مفهوم بود مثلا تصنیف بهار اینطور پرشده بود :

فصل بهار است و شادمانی . . . هوم . . . هوم (دیگه چی . مامان ؟ آها)جشن گل و دوره جوانی به‌به و به‌به از این بساط . . . (آی آی مامان فریدون اذیتم میکند . . فریدون باز خواهر کوچکت را نشگون گرفتی . . . عیب نداره بخون جونم) به‌به و به‌به از این بساط عیش وعشرت دنیاو شادمانی‌چه‌چه بلبل آه آه آه آه آه . . . . (مامان‌مامان ــ چته فرخنده یک دقیقه خفه خون‌بگیر بزار این تصنیفشو تموم کنه . بخون‌جونم‌بخون) چهچه بلبل آه آه آه آه آه آه برفرازگل آه آه آه آه آه آه . برخیز برخیز بسوی صحرا (صــدای شکستن یک ظرف ــ الهی ذلیل نشی آخر این را شکستی . بگذار بابات بیاد میگم‌پدرت را در بیاره ! بخون جونم بخون) بنگر بنگر جهان زیبا (ننه ، بیا شلوارایت‌بچه‌روپاش کن . .) خوشباش و شادی کن که ز دستت می‌رود ایام شادمانی الخ . . .

این شعر پنج شش سطری درست یک نوار نیمساعتی را پر کرده‌بود . عظیم‌وخانمش ده دقیقه اول را تحمل کردند ولی بعد یواش‌یواش ناراحت‌شدند . امارعایت‌نزاکت‌ایجاب می‌کرد که با خنده‌های ریائی پرده‌ای بروی ناراحتی خود بکشند . قرقره اولی تمام شد . این آواز فریده چهارساله بود که پدرش او را خوانندهٔ با استعدادی‌می‌دانست .مهمانان خیال می‌کردند که دورهٔ شکنجه به پایان رسید . ولی با کمال تاسف دیدند که خــانم میزبان نوار دیگری درآورد تا یک خوانندهٔ با استعداد دیگر را به آنها معرفی کنــد ! این یکی صدای فریدون بود . صد رحمت به نوار اولی ! عظیم‌وخانمش‌چاره‌ای نداشتند

جزاینکه هرطوری هست این یکی را هم تحمل‌کنند . اما تصمیم گرفته بودند که به مجرد تمام شدن‌آن برخیزند و مرخص شوند و خود را ازآن عذاب‌الیم راحت‌کنند .ولی همینکه نوار تمام شد فرامرز برخاست و گفت : " اما به عقیدهٔ من صدای فرخنده با صدای‌فریده و فریدون تفاوت فاحش‌دارد . حالا ملاحظه‌کنید . . . " و بی اینکه مهلت‌به‌مهمانان‌بدهد نوار سومی را گذاشت . واقعا "راست می‌گفت . صدای فرخنده تفاوت‌فاحش داشت . صد درجه‌از آنها بدتر بود !

بچه‌ها در تمام این مدت مؤدب نشسته به مهمانان چشم دوخته بودند . وقتی نوار سومی هم تمام شد عظیم که با ااعصاب ضعیف خود بدبختانه نزدیک دستگاه ضبط صوت هم جا داشت شقیقه‌هایش داغ‌شده بود . سرش بشدت درد می‌کرد و دیگر طاقت رعایت نزاکت نداشت . به مجرد تمام شدن نوار سوم از ترس اینکه‌مبادانوارهای‌چهارمی و پنجمی هم درکار باشد فورا " از جا بلند شد وگفت : "اجازه بدهید که مرخص شویم چون شب دیر است و صبح زود باید سر کار رفت . "

فرامرز و خانمش مهمانان را تا دم در مشایعت کردند . فرامرز گفت : "امیدوارم‌به شما بد نگذشته باشد . " عظیم مجبور شد که بگوید : " اوه‌خیلی خوش گذشته ! واقعا " شب خوشی بود .متشکرم . . . . ! "

خانم‌فرامرزگفت : "چند نوار دیگر هم هست .انشاءالله بعدها زودترتشریف‌بیاورید که برای شنیدن آنها لااقل سه‌چهار ساعت وقت داشته باشیم ! "

وقتی از خانه بیرون آمدند خانم عظیم گفت : " ماشاءالله چه بچه‌های ساکت وبا تربیتی بودند ! "

عظیم گفت : " بله . چه بچه‌های با تربیتی بودند و چه پدر و مادر بی‌تربیتی ! "

بتی‌خانم و شوهرش !

حدود پنج سال پیش خانم پری سکندری نویسندهٔ شیرین بیان مجلهٔ زن‌روز ، از طرف‌این مجله در مورد یک خانم امریکائی‌با من مصاحبه‌ای کرد که متن آن از این قرار است :

س ــ آقای‌حالت ، نمی‌دانم سرمقالهٔ شمارهٔ ۴۴۲ مجلهٔ زن روز را خوانده‌اید‌یانه؟ این‌مقاله گفتگوئی بود با یک خانم سی و دو ساله امریکائی بنام بتی که پس از هفت‌سال زندگی با یک شوهر ایرانی موسوم به مهندس فرهاد اکنون به دادگاه خانواده‌آمده‌ودست به دامن قاضی زده بود تا با کمک او جان خود را از دست شوهر یا بقول خودش ازدست آن موجود پر مدعا نجات دهد .

ج ــ به‌مجله زن روز خانمم خیلی علاقه دارد و من باگرفتاریهائی‌که‌دارم‌فقط نگاهی به صفحات آن می‌کنم . اما اتفاقا " این مقاله یا این مصاحبه نظرم را جلب کرد و بدقت خواندم . بنظر من این خانم امریکائی که تنها به قاضی رفته و خبرنگار زن‌روزرا هم‌تنها گیرآورده ، سر درد دل را باز کرده‌و بعنوان شکایت از دست‌شوهر ، تمام‌صفات بدی‌که‌در شوهر خود سراغ داشته به عموم مردان ایرانی نسبت داده و همهٔ مردها را به یک چوب رانده چنانکه گوئی تمام را امتحان فرموده‌وهمه را از دم نسخهٔ بدل همسر مغضوب خود یافته است .

البته مردان ایرانی هم مثل مردان سایر کشورهای دنیا بی‌عیب نیستند. هیچکس بی‌عیب نیست .گل بی‌عیب خداست. مردان ایرانی عیوبی دارند . یکی از عیوب‌آنها این است که نه تنها بیش از سایر مردان جهان بلکه بیش ازمیزان معقول دارای رحم و شفقت واحساسات هستند و خیلی زود اسیر عشق و محبت می‌شوند . بهمین جهت‌گاهی در مسئلهٔ مهمی مثل مسئله‌زناشوئی دچار اشتباه بزرگی می‌شوندوبازنهای‌خارجی ازدواج می‌کنند.

یک ایرانی ممکن‌است بعلت طول مدت اقامت در فرنگ رفته‌رفته تمدن و آداب و رسوم فرنگی‌ها را هضم وجذب‌کند وجسما وروحا واخلاقا فرنگی ازآب درآید وفرنگی‌رفتار کند و فرنگی فکر کند. چنین کسی اگر زن فرنگی با خود به ایران‌بیاورد بعید نیست که ازدواجش پایدار بماند آنهم در صورتیکه بتواند وسائل‌آسایش زن خود را همچنان‌که در فرنگ به‌آن خو گرفته در ایران نیز فراهم آورد.

ازین قبیل ایرانیان که بگذریم به جوانانی بر می‌خوریم که‌مدتی نسبتا کوتاه برای تحصیل یا مقاصد دیگر در خارج بسر می‌برندوآنجا در حالیکه از بی‌کسی و تنهائی‌به‌تنگ آمده وتشنه مهرو محبت شده‌اند به کمترین محبتی که از بی‌ریخت‌ترین دختر خارجی دیدند دل می‌دهند و قلوه می‌گیرند وعاشق می‌شوندوازدواج می‌کنند وعاقبت کاری که نباید بشود می‌شود .

پسر ایرانی با دختر فرنگی به ایران بر می‌گردد. و با عکس‌العمل‌های زننده قوم و خویش وخاله خانباجی‌ها مواجه می‌شود . پدر مسلمان و نمازخوان او که برای پذیرائی و نگهداری یک دختر تهرانی هرگز آمادگی فکری نداشته و بقول خودش چنین مصیبتی را بخواب هم نمی‌دیده‌از فرزند خود روی بر می‌گرداند و دست بسوی‌آسمان‌می‌بردکه‌خدایا من چه معصیتی کردم که به چنین عقوبتی دچار شدم ؟ این ننگ و رسوائی‌چه‌بودکه‌آخر عمری قسمتم شد ؟ حالا با این ریش سفید به چه روئی جلوی اهل محل سر بلند کنم.؟

مادر موءمن و مقدسش با چشم گریان فریاد می‌کشد که : " آخر ما نماز می‌خوانیم . چطور ببینیم‌که یک کافر نجس روی فرشهای‌ما قدم بزند وآنها رانجس کند ..؟ اگراینجا چشمه‌علی هم بود من نمی‌توانستم هر روز این قالیها را بشویم . "

خلاصه جعفرخانی که تازه از فرنگ برگشته‌از همه طرف هدف‌تیرملامت‌قرارمی‌گیرد . و زود پی می‌برد که عجب غلطی کرده‌است .از یکطرف پدر ومادر وهمه خاله‌جانباجی‌ها را از خود رنجانده‌و رمانده و از طرف دیگر شانس بزرگی را از دست داده چون والدین او دخترفلان‌عمهٔ‌التجار را برایش درنظر گرفته بوده‌اند و او اکنون بخاطر یک‌دخترزشت بی‌پول فرنگی از وصال یک دختر زیبای ثروتمند ایرانی محروم مانده است .

کم‌کم به این‌نتیجه می‌رسد که این دختر فرنگی بجای اینکه مایه سعادتش شودمانع سعادتش شده است . لذا ازو سر می‌خورد و نسبت به او بی‌مهرو بی‌اعتنا می‌شود . در نتیجه زن بیچاره به روز سیاه می‌نشیند چون هم شوهرش ازو روی گردان‌است وهم‌فامیل شوهرش به او پشت می‌کنند . هیچ کس همدرد وهمزبان او نیست . نه در غربت دلش شاد و نه روئی در وطن دارد .

خار ترم که تازه ز باغم بریده‌اند   مطرود بوستانم و مردود آتشم

جوان ناپخته دسته‌گلی به‌آب داده که هم خودش را به‌دردسرانداخته‌وهم دختری را بدبخت کرده است . دختری که هرقدر هم پرحوصله باشد نمی‌تواند شرائط نـامساعد محیط تازه‌و نامانوس را تحمل کند و فریادش به‌آسمان می‌رود مثل بتی خانم که از دست فرهاد به فریاد آمده است .

روی همین اصل بتی‌خانم در اعتراض خود که چرا ایرانی‌زن فرنگی میگیرد کاملا" حق دارد . این اعتراض وارد است زیرا مرد ایرانی برای زن ایرانی‌ساخته‌شده‌همچنانکه زن فرنگی هم برای مرد فرنگی آفریده شده است . و اگر مهندس فرهاد در ازدواج خود با بتی اشتباه کرده بتی هم که در خواست ازدواج او را پذیرفته خبط‌کرده و قسمتـــی از

بدبختی او تقصیر خود اوست .

چو تو خود کنی اختر خویش را بد　　مدار از فلک چشم نیک اختری را

میدانم که اکثر بانوان حرفهای بتی‌خانم را می‌پسندند زیرا اصولا "خانم‌ها بدشان نمی‌آید از اینکه یکی پشت سر مردها بالای منبر برود وعیوب آنها را بشمرد . ازین حد هم پا را فراتر گذاشته حتی فضائلشان را هم تبدیل به رذائل کند . خوب چاره چیست؟ اینکه میگویند جنس مخالف شاید برای این‌است که ازهمه جهت مخالف است .

ولی باید دید آیا واقعا " مردان ایرانی‌آنطور هستند که بتی خانم می‌گویند؟

س ــ ببینم ،من‌باب‌مثال ، بتی‌خانم گفته : " زن در ایران باید کاملا مطیع شوهر باشد و مرد دیکتاتور و خودخواه و زورگو است . " آیا بنظر شما این حرف حقیقت‌ندارد؟

ج ــ ازاین حرف ، هم راست است و هم دروغ . درایران هم مثل‌بسیاری‌ازکشورهای دیگر اطاعت زن‌از شوهر سنت است . مرد معمولا " رئیس‌خانواده خوانده می‌شود . اما مگر هر کس که رئیس شد دیکتاتور و زورگو میشود ؟ رئیس یک اداره به معنی کسی است‌که امور آن اداره و کارکنان‌آن اداره را رهبری می‌کند نه به معنی کسی که دیکتاتور است و زور می‌گوید . ممکن است استثنائا " رئیس اداره‌ای دیکتاتور باشد یا شوهری به زن خود زوربگوید ولی اینها استثناست همه‌مردان ایرانی‌اینطورنیستند واکثرمردان‌ایرانی‌عصرها که‌ازکار فارغ میشوند یکراست به خانه خود بر می‌گردند و وقت خود را در صحبت زن و فرزند میگذرانند و به درس و مشق بچه‌های خود رسیدگی می‌کنند . و اگر گردش و سینما هم بخواهند بروند با زن و بچه میروند . هنوز ما نتوانسته‌ایم از ورود بچه‌های‌کوچک‌به سینما جلوگیری کنیم زیرا زن و شوهر کلفت ندارند که بچه‌شان را در خانه نگه دارد . و ناچارند که هرجا میروند بچه خود را نیز همراه ببرند . خوب ، در این‌جا باید از بتی خانم پرسید : " اگر این مرد آدم دیکتاتور و خودخواهی بود چه‌اجباری داشت که زن‌و بچه خود را هم با خود به سینما ببرد؟ خودش تنها میرفت که پول کمتری‌خرج‌کرده‌باشد

و مجبورهم‌نباشد که دوساعت بچه را دربغل‌نگهدارد وهم‌خود را معذب کند وهم‌احیانا " با ونگی ونگ ناگهانی بچه آرامش سالن را بهم بزند . "

مرد ایرانی اگر هم دیکتاتور و خشن باشد هرگز در خشونت به پای بعضی‌ازمردانی که هموطن بتی‌خانم هستند نمی‌رسد . در حدود دو سال‌ونیم قبل مجله‌نیوزویک خبری داشت‌که خلاصه آن ـ تاآن‌جا که من بخاطر دارم ـ چنین است :

یک‌مزرعه دار تگزاسی قدغن می‌کند که‌زنش حق ندارد از خانه بیرون برود . زن به این حرفها گوش نمی‌دهد . لذا یک روز موقع خروج از خانه او را در اتاقی زندانـی می‌کند و درش را قفل میزند . زن به ترتیبی موفق می‌شود که شیشه پنجره‌ای را بشکند و خود را از آن زندان‌نجات دهد . عصر که شوهر بر می‌گردد و از بیرون رفتن زنش با خبر می‌شود دست وپای‌اورا می‌بندد . بعدبرهنه‌اش می‌کند ودمر می‌خواباند وباآهن‌مخصوصی که کپل گاو و گوساله‌های خود را داغ میزده ، باسن زن بیچاره را هم داغ می‌کند .

البته زن بینوا در نتیجه تحمل سوزش آهن گداخته بیهوش می‌شود و بالاخره کار به دادگاه می‌کشد . در دادگاه شوهرش می‌گوید : من همانطور که علامت اسم خود را به پشت گاو وگوسفندهای‌خود میزنم با زنم هم این کار را کردم‌تا بداند که‌او هم متعلق به من است و باید مال من باشد .

س ـ بتی‌خانم ازمرد ایرانی‌ایراد گرفته که چرا مثل مرد فرنگی‌درظرف‌شستن‌وسایر کارهای خانه با همسرش‌کمک نمی‌کند .

ج ـ تاآنجا که من میدانم ظرف شستن یک شوهر اروپائی یا امریکائی به علت‌قراری است که با همسر خود دارد . زن در اداره یا موءسسه‌ای کار می‌کند مردهم کار می‌کند . مخارج زندگی را مشترکا " می‌پردازندوامور خانه رامشترکا " اداره می‌کنند وظرف‌های‌خانه را هم مشترکا " می‌شویند .

در ایران‌هم که ظرف سالهای‌اخیر در امور اداری‌واجتماعی از فعالیت خـانم‌هـا

استفاده‌میشود بسیارند زن و شوهرهائی که هردو سر کار میروند وهر دو بار مخارج‌خانه‌را بدوش می‌کشند و هر دو هم در اداره‌ٔ امور خانه بهم کمک می‌کنند .

اما در جائی که بار تهیهٔ تمام مخارج زندگی بر دوش مرد است و زن از این بابت مسئولیتی‌ندارد ، طبق سنت دیرین ایران ، امور خارج از خانه را مرد وامور داخل‌خانه را زن بر عهده می‌گیرد . دریـن صورت تکلیف ظرف شستن خودبخود روشن شده است . اصولا " در ایران ظرف شستن مسئلهٔ مهمی نیست .از بتی خانم باید پرسید مگر هر چه در یک کشور رسم شد در کشور دیگر هم باید معمول شود ؟ پس آبگوشت هم غذای سنتی ایرانیان است . چطور است که ما هم در امریکا برویم و به هر چه‌زن امریکائی است‌ناسزا بگوئیم که چرا آبگوشت نمی‌پزند !

در ایران بانوانی که‌کار اداری ندارند باندازهٔ کافی مجال دارندکه بکارهای خانه برسندبنحوی که ازین جهت‌هرگزاحساس خستگی‌نکنند. اگر نوکر وکلفت هم داشته باشند که دیگر از حیث انجام‌امور خانه‌هم خاطر مبارکشان کاملا آسوده است‌وبعضی‌ازآنهاابدا " دست به سیاه و سفید نمی‌زنند .

یک مسئله که برای زنان شانس و برای مردان بدشانسی است این است که مردموفق و متمکن هرچه ثروت و موفقیتش بیشتر میشود گرفتاری‌و درد سرش هم زیادترمی‌شود. بر عکس ، همسر او ازرفاه وآسایش بیشتری برخوردار می‌گردد . مردی که در تجارت پیروزی هائی بدست آورده یا در مقامات اداری پیشرفت‌هائی کرده همیشه برای حفظ ثروت یـا مقام و منصب خود نگرانی و دلـهره دارد و آنی نمی‌تواند ازکار خود غافل شود چون‌می‌ترسد آنچه راکه در نتیجهٔ چند سال کوشش بدست آورده بر اثر چند ساعت غفلت از دست بدهد .

اما به خانه همین مرد متمول که یک دقیقه راحت نیست بروید و ببینید همسرش‌از چه رفاه وآسایشی برخوردار است . خانم تقریبا کاری ندارد جز اینکه به سر و پز خـود

برسد و به خیاطخانه‌وآرایشگاه سر بزند و یا به خانه دوستان برود و با چند خانم‌اعیان دیگر پوکر بزند و قهوه بخورد و سیگار بکشد وآدامس بجود وغیبت کند .

این رفاه وآسایش را مردان ایرانی‌برای زنان خود فراهم می‌کنند ، همان مردانی که مورد طعن و لعن بتی خانم امریکائی قرار گرفته‌اند .

س ــ ولی‌ببخشید ! اینهافقط مردان ثروتمندهستند که می‌توانند زنان‌خودراآنطور مرفه نگهدارند .

ج ــ صحیح‌میفرمائید . حالا ازین طبقه میگذریم و به طبقه‌متوسط می‌رسیم . هزاران هزار نفر از افراد طبقه متوسط‌این‌مملکت هر کدام در ماه بیش‌از پنجاه درصد حقوق‌خود را بابت قسط یخچال وکولر و رادیو تلویزیون و مبل و فرش میدهند ... مگر غیر از این است‌که اینها را برای رفاه وآسایش زن‌و بچه خود خریده‌اند ؟ هرماه درروزنامه‌میخوانیم که اشخاصی گیر نزول خوار افتاده و پول تومانی دو ریال قرض کرده‌اند فقط برای اینکه زن یا بچه‌شان مریض شده و به معالجه فوری احتیاج داشته‌اند .

هرسال هزاران‌عمله به تهران می‌آیند واز تیغ آفتاب تا تنگ غروب زیر حرارت خورشید سوزان عرق می‌ریزند و شب‌ها هم کنار کوچه یا پای همان ساختمان می‌خوابندو پولهای خود را جمع می‌کنند که بقول خودشان به ولایت برای زن‌و بچه بفرستند .

میلیون‌هاکارگر روزی دوازده ساعت‌جان می‌کنند و زحمت می‌کشند تا شکم اهل و عیال را سیر نگهدارند . اینها اگر زنداری و خانه‌داری نیست پس چیست ؟

بتی خانم یا هر کس دیگری که میخواهد دربارهٔ مردان ایرانی قضاوت کند باید وضع مردان تمام طبقات را در نظر بگیرد نه فقط‌وضع افرادی مثل مهندس فرهاد را .

س ــ بتی‌خانم ازدست‌جوانهائی شکایت کرده که نسبت به خانم‌ها متلک پرانی می‌کنند وآنها رانیشگون میگیرند . این را چه میگوئید ؟ میخواهید بگوئید این حرف بی‌اساس است ؟

س ــ نه . درست‌است . میدانید که‌خود ما هم ازاین‌حرکات زشت‌جوانها دل‌پرخونی داریم . این البته کار بدی است ولی عارضه زود گذری است . چون این عادات یا این مرض انگولک‌کردن خانم‌ها در نتیجه محرومیت جوانان از معاشرت با جنس‌مخالف‌بوجود آمده‌است . زنان ایرانی مدتها در حجاب بوده‌اند و پس از رفع حجاب هم هنوز محیط به‌آن‌اندازه مساعد نشده که دختران بتوانند آزادانه با پسران معاشرت کنند . دختران هنوز از معاشرت با پسران امتناع می‌ورزند و همین احتراز دختران حرص پسران‌رازیادتر می‌کند . ولی مسلما " تا چند سال دیگر که رفته‌رفته درایران‌هم مثل‌اروپاوامریکامعاشرت دختران وپسران وضع عادی پیدا کند پسران در نتیجه مصاحبت بـا دختران مودب‌تر می‌شوند و طرز رفتار با خانم‌ها را یاد می‌گیرند . آنوقت دیگر بتی خانم آمریکائی از نیشگون گرفتن جوانان ایرانی نمی‌نالد . در عوض ممکن‌است مثلا پروین خانم‌ایرانی که تازه‌ازینگه دنیا برگشته درباره اینکه پسران آن دیار چطور دختران معصوم را پشت موتو سیکلت خود می‌نشانند و آنها را با خود برای دستبرد به مغازه‌ها وغارت‌کافه‌ها و شرکت در علف‌پارتی‌ها می‌برند برای خبرنگار زن‌روز حکایت‌ها بگوید .

یکی دیگر از درد دل‌های بتی‌خانم این است‌که‌مهندس فرهاد دوستان مرد خودرا دور خود جمع کرده و پارتی‌های مردانه راه انداخته است .

البته در ایران هم هستند مردان بی‌بند و باری که‌زنهای خود را درخانه‌میگذارند و خودشان دنبال‌خوشگذرانی میروند ومهمانی‌های مردانه‌راه می‌اندازند ولی مثل بعضی از مردان ینگه دنیائی آنقدر بی‌غیرت نیستند که دست‌زنان خود را بگیرند وآنها را با خود به "کلیدپارتی" ببرند .

کلید پارتی که یکی دیگر از ابتکارات فرنگی‌هاست مهمانی شرم‌آوری است که لابد وصفش را شنیده‌اید و در این جا احتیاج به‌تکرار ندارد . بقول ملانصرالدین : "آنهـا که می‌دانند به‌آنها که نمی‌دانند بگویند ! "

س ــ بتی‌خانم از هیز وعیاش بودن مردان ایرانی به تفصیل درد دل‌کرده ومردی رامثال زده که با خواهر زنش رابطه داشته است . درین خصوص چه میگوئید ؟

ج ــ بدیهی‌است که درمیان تمام ملت‌ها بعضی از افراد دچار فساداخلاق‌هستند و هیچکس هم نمی‌تواند ادعا کند که در ایران‌مردان فاسدالاخلاق وجود ندارند . منتهی این فساد اخلاق در ایران کمتر از سایر جاهاست و اگر هم در سالهای اخیر زیاد شده باشد بیشتر به علت رواج فیلم‌های زننده و گمراه‌کننده‌ای است که اروپائی‌ها وامریکائیها می‌سازند .

اتفاقا " در حدود دو سال قبل فیلمی بنام " تجسم " در تهران نمایش دادند که رل اول آنرا ژان سورل بازی می‌کرد . این مرد زن خوشگلی داشت ولی عاشق‌خواهرزنش شده‌بود .ازشدت عشق کارش بجائی کشید که دیگر با زن خود رغبت‌همخوابگی‌نداشت . اما خواهر زنش نمی‌توانست به عشق او جواب مثبت بدهد زیرا او و یک خانم دیگرهردو گلویشان برای‌یک جوان‌امریکائی گیرکرده‌بود . پس ازاینکه هردومدتی دنبال‌جوان‌امریکائی دویدند و بر سر تصاحب‌او با هم رقابت کردند تازه معلوم شد که‌جوان‌مزبورمنحرف‌است و به مرد علاقه دارد ، نه به‌زن ، آنهم نه برای فاعلیت جنسی بلکه برای مفعولیت جنسی !

س ــ ولی‌میدانید که این‌قبیل‌فیلم‌ها داستان‌های تخیلی است و واقعیت ندارد .

ج ــ تصدیق‌می‌کنم . امامدرک دیگری در اختیارتان میگذارم که واقعیت وحشتناک آنرا نمی‌توان انکار کرد . بفرمائید . این‌یک شمارهٔ مجله تایم مورخ سی‌و یکم‌اکتبر۱۹۶۹ است . مال چهار سال پیش است . من آنرا بخاطر مقاله مستندی که‌راجع به‌همجنس‌بازی نوشته نگه داشته‌ام .قسمت مختصری‌ازین مقاله مفصل ــ که‌می‌بینید چهار پنجم مجله‌تایم را اشغال کرده ــ چنین است :

بنا به سنتی که از سال ۱۹۶۲ به اینطرف معمول‌گردیده همه ساله‌گروههای‌همجنس

باز در شهرهای سانفرانسیسکو ، لوس‌آنجلس، نیویورک ، هوستون و سن‌لوئیز ، شب بخصوصی بنام " هالوین " برگزار می‌نمایند و طی آن به شب زنده‌داری می‌پردازند .

توضیح اینکه تاکنون گروههای اجتماعات هم جنس باز تا این‌پایه‌درایالات‌متحدهٔ امریکا علنی و شناخته نبودند ولی اکنون در دانشگاهها و مراکز علمی این کشوروهمچنین دراماکن ومجامع عمومی ظاهرگردیده ، موضوع‌کتب ،نمایشنامه‌ها و فیلم‌های گوناگون واقع می‌شوند .

بنابراین دیگر نباید ادعا کنیم که اجتماع امریکا از این پدیده کاملا بی‌اطلاع‌است و امریکائیان نیز نمی‌توانند منکر این واقعیت اجتماعی کشورشان شده چشم‌خود رانسبت به آن ببندند .

از سوی دیگر ، هم‌جنس بازان امریکائی با استفاده از آزادی که درزمینه‌برخورداری از همه نوع ارتباط جنسی در خود می‌یابند به تشکیل صفوف خود پرداخته‌اند و بعنوان یک اقلیت ستمدیده مدعی حقوق‌مدنی و اجتماعی برای خود گردیده‌اند .

بهر تقدیر این نهضت اخیر باندازه‌ای نیرو گرفت‌که در تابستان گذشته دسته‌ای‌از همجنسبازان‌نیویورک بعلت‌اینکه پلیس تعداد زیادی از کافه‌ها واماکن‌تجمع‌آنان‌را باتهام نقض قوانین مربوط بفروش مشروبات الکلی بسته بود شورش نمودند .

در حال حاضر تعداد پنجاه سازمان و کلوپ هم جنس بازموجودیت خود را اعلام داشته‌اند .معروفترین آنها باشگاه دختران بیلیتیس‌است . این‌باشگاه نام‌خود را از کتاب شاعر فرانسوی پیر لوئی گرفته‌که بنام ترانه‌های‌بیلیتیس است و محتوی داستانهائی از عشق دختران‌همجنس‌باز می‌باشد .

ضمنا " هفته‌گذشته موسسهٔ ملی پژوهشهای سلامت‌فکر طی گزارشی از مقامات‌صالحه درخواست کرد که اعمال همجنس‌بازی که توسط‌افراد بالغ در خلوت‌وخفا وبارضای‌طرفین انجام می‌گیرد مجاز اعلام شود . همچنین دادگاه استیناف دولت فدرال در حکمی که

اخیرا " صادر نمود مقرر داشت‌که دستگاهها و ادارات دولتی حق ندارند کارمندان خود را بعلت همجنس بازی از کار برکنار نمایند .

روزنامه متنفذ نیویورک تایمز که حتی از استعمال و درج کلمهٔ همجنس باز مصرا " اجتناب می‌ورزید یکباره تغییر رویه داده و در ماه ژوئن‌گذشته مقاله‌ای‌تحت‌عنوان "خوش گذرانی و لذت "بقلم یکی‌ازهمجنس بازان بنام درج کرده‌است .

در شهرهای‌معتبر و بزرگ امریکا گروه‌های همجنس باز بطور ضمنی با پلیس ایجاد تفاهم نموده و بصورت دو فاکتو شناسائی‌و موجودیت وحق زندگی کردن خود را درگروه های اجتماعی بدست آورده‌اند .

ازدواج مردان همجنس‌باز با زنان ثروتمند طبقه بالای اجتماع‌نیزفقط بظاهرازدواج است‌زیرا باطنا " مرد هم‌جنس باز از بانوی ثروتمند قول میگیرد که‌ازو بعنوان‌مردتوقعاتی نداشته باشد و زندگی مشترک را تنها وسیله‌ای برای همنشینی‌ومصاحبت بداند .

از نظرآمار مربوط به‌همجنس بازان ، بموجب گزارشهای مستند ۱۰ درصد از مردان امریکائی سالیان دراز فعالیت همجنس بازی داشته‌اند و ۴درصد ازکل‌جمعیت‌بالغ امریکا تمام مدت عمر همجنس باز بوده‌اند .

از لحاظ طرز فکر اجتماع نسبت به پدیده همجنس گرائی باید گفت طبق آماری که هفته‌گذشته منتشر شد ۶۳ درصد مردم امریکا این پدیده را خطری برای سلامت زندگی اجتماعی کشور میدانند واکثروالدین از این رهگذر طوری برای فرزندان خود احساس نگرانی میکنند که وقتی می‌بینند سرانجام پسر یا دخترشان هر یک با جنس مخالف خود معاشرت‌وآمیزش میکند نفس راحتی می‌کشند و آسوده‌خاطر می‌شوند .

این بود قسمت بسیار مختصری از یک‌مقاله‌مفصل و مستند که مجله تایم منتشرکرده است . این‌مجله هم مجله‌ای نیست که بدون در دست داشتن حقایق‌وارقام‌ومدارک‌قطعی مبادرت به تهیهٔ چنین مقاله‌ای بکند و حرف‌های بی‌اساس بزنند .

بله اگر بتی‌خانم فقط چند سال است که به‌فساد اخلاق مردهای ما پی برده‌اند ما سالهاست که بوسیله فیلم‌ها و مطبوعات ینگه دنیا از فساد اخلاق‌مردان آن سرزمین خبر داریم .

س ــ درباره‌ٔ مردان دله‌ای که بقول‌بتی‌خانم با کلفت خود رابطه‌ٔ جنسی بر قرار می‌نمایند چه عقیده‌ای دارید ؟

ج ــ امروزتقریبا " صدی‌نود وپنج کلفت‌های‌ما همه یک‌مشت‌سکینه‌سلطان دده‌مطبخی هستند که‌کسی رغبت نمی‌کندحتی‌نگاهشان‌کند تاچه رسد به‌اینکه بااو رابطه‌ای‌برقرار کند.

اگر شوهر بتی‌خانم‌کارش به جائی رسیده که حتی بچنین عجوزه‌هائی ور برودمعلوم می‌شود بتی‌خانم‌آنقدر از شوهر جوان‌خود غافل مانده که‌او از شدت محرومیت به مضمون این شعر عمل‌کرده است :

دستت چو نمی‌رسد به خانم   دریاب کنیز مطبخی را

بدین جهت من به بتی خانم‌توصیه می‌کنم که وقتی به‌امریکا تشریف بردندیک‌جلد کتاب آئین شوهرداری تالیف دروتی کارنگی ــ همسر دیل‌کارنگی نویسنده امریکائی ــ را بخرند وبخوانند وراه ورسم‌شوهرداری را یادبگیرند تاانشاءالله‌اگر درآن‌جامجددا "شوهر کردند بتوانند او را نگهدارند که‌باکلفتش رابطه برقرارنکند .

اتفاقا " برعکس‌کلفت‌های ما که همه پیر هفهفو هستند کلفت‌های‌اروپائی و امریکائی اغلب جوان و ترگل ورگل وتر و تمیزند . خوب‌هم لباس می‌پوشند وبطور کلی اشتهاآورند بهمین‌جهت‌بیشتر شوخی‌هائی که به رابطه آقا وکلفت ارتباط دارد و در مطبوعات منتشر می‌شود ترجمه از مطبوعات اروپا و امریکاست .

من کتاب‌قطوری دارم تحت عنوان ده هزار شوخی که در نیویورک به سال ۱۹۴۲ چاپ شده است . بدیهی است که این‌کتاب چون درآن سرزمین به چاپ رسیده بیشتر مطالب آن هم باید در همان خاک پاک اتفاق افتاده باشد . درین‌کتاب‌چندحکایت‌راجع

به رابطه آقا و کلفت‌هست . یکی از آنها را نقل میکنم تا بتی خانم بدانند در ینگه‌دنیا نیز هم مرد ممکن‌است به همسرش خیانت‌کند هم زن . و کهزکم از کبود نیست .

خانم ابل باتم که از رابطه شوهرش با کلفت خانه بو برده بود و دنبال بهانـه‌ای می‌گشت تا کلفت را دست بسر کند یک روز از طرز آشپزی او ایرادگرفت‌وعذرش‌راخواست. کلفت گفت : بسیار خوب من می‌روم ولی بدانید آقا خودش به من گفته که پخت و پز و رفت‌و روب را خیلی بهتر از شما بلدم .

خانم نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و حرفی نزد .

کلفت‌که داشت خانه را ترک می‌گفت برای اینکه بیشتر دل خانم را بسوزاندافزود : من در بستر هم بهتر از شما هنرنمائی می‌کنم .

دربن‌جا خانم سر برداشت و پرسید : این را هم ازآقا شنیدی . بله ؟

جواب داد : خیر از راننده‌تان شنیدم .

س ــ بتی‌خانم دربارهٔ شوهرخود فرموده‌اند : "من و فرهاد باهم‌خیلی‌خوب‌زندگی می‌کردیم . . .ولی‌ازوقتی که به‌ایران‌آمدیم ناگهان‌این‌مرد روشنفکر وآزادمنش‌تغییراخلاق داد . . . به پرخوری افتاد و چاق شد . . . " لابد میخواهید از پرخوری مردان ایرانی هم دفاع کنید . بله . . . ؟

ج ــ پرخوری منحصر به‌مردان‌ایرانی نیست . یک علت پرخوری خوبی و خوشمزگی غذاست . مابارها در خارج مهمان‌بودیم‌وغذاهای بی‌مزه‌ای دیدیم‌که بعضی‌هارا خیلی‌کم توانستیم بخوریم بعضی‌ها را هم ابدا" نتوانستیم لب بزنیم .

اما در ایران غذاها لذیذ است و شخص را به پرخوری وامیدارد خواه‌مردباشدخواه زن ،خواه ایرانی خواه فرنگی . من یک انگلیسی بنام دیوید راروزی به‌ناهاردعوت کردم . روز بعد صبح به اداره آمد و گفت : دیروز غذاهای شما به من مزه کرد . آنقدرخوردم‌که نه دیشب شام توانستم بخورم و نه تا صبح خوابم برد . تو می‌خواستی مهمانم کنی یـا

منفجرم کنی ؟

در سال ۱۹۵۵ هفتاد نفر ازمحصلین امریکائی برای گردش به‌ایران آمدند . شرکت سهامی تصفیه نفت ایران هم‌از آنها دعوت کرد که به‌آبادان بروندو یکی دو روز مهمان صنعت نفت باشند واز تاٴسیسات آبادان‌ومناطق نفتخیز دیدن کنند . آنهاهم این‌دعوت را قبول کردند ولی در روز موعود نتوانستند به‌آبادان بروند .علت را پرسیدیم .معلوم شد در همان روز اول ورود به تهران ناهار به آنهاچلوکباب داده‌اند . چلوکباب و کره‌و تخم مرغ و دوغ و کباب اضافی بدهنشان مزه کرده و تا توانسته‌اند خورده‌اند . درنتیجه چون معدهٔ آنها عادت وآمادگی برای آنهمه غذا نداشته عده‌ای از آنان دل درد گرفته و مریض شده‌اند .

پس می‌بینید که هرکس به غذای لذیذ برسد پر خور می‌شود .مهندس فرهاد شوهر بتی هم تا وقتی در خارج بوده طبیعتا " نمی‌توانسته پرخوری‌کند ولی‌وقتی‌به‌ایران‌برگشته به پرخوری افتاده است . چه می‌شود کرد؟ غذاهای ایرانی لذیذ است حتی آبگوشت را هم گاهی به‌قدری خوشمزه ازآب درمی‌آورند که‌آدم در پای سفره سبک‌می‌نشیندوسنگینتر از زن آبستن بر می‌خیزد .

س ــ بتی‌خانم عقیده‌دارد که زنهای‌ایرانی دوست‌دارند مرد همیشه باآنهازوربگوید وآنها را کتک بزند . عقیدهٔ شما هم همین‌است؟

ج ــ معلوم‌می‌شود که بتی خانم یا خیلی بی‌اطلاع تشریف دارند یا تجاهل‌العارف میفرمایند وگرنه اعتراف می‌کردند که بیشتر زنهای امریکائی کتک خوردن رادوست‌دارند نه‌زنهای ایرانی .

البته می‌دانید که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها . اگر خانم‌های امریکائی چنین‌علاقه‌ای نداشتندفیلم‌ها و داستان‌هائی هم در امریکا راجع به این موضوع تهیه نمی‌شد . یکی‌ازاین داستان‌ها را او ــ هنری نوشته است . او ــ هنری داستان نویــس

امریکائی داستان کوتاهی دارد دربارهٔ زنی که هر روز با سر و صورت زخمی و چشم های ورم کرده پیش زن همسایه می‌آید و با آب و تاب تعـریف مـی‌کند که شوهـــرش چطور او را به باد مشت و لگد گرفته است . زن همسایه اینها را می‌شنود و دردل حسرت می‌برد که چرا شوهر خودش دست بزن ندارد . تصمیم می‌گیرد کاری کند که شوهرش را بر سر غیرت بیاورد و اگر در عمرش برای یک دفعه هم شده کتک‌جانانه‌ای ازاوبخورد .اما هرچه برای‌عصبانی کردن شوهر خود زحمت می‌کشد نتیجه‌ای نمی‌گیرد . آخربفکرمی‌افتد که یک شب شوهر خود را کتک بزند شاید او هم در صدد مقابله‌و معامله به‌مثل برآید . بدین‌جهت عصر به زن‌همسایه می‌گوید : حتم دارم که امشب شوهر منهم مراکتک‌مفصلی خواهد زد . میترسم فردا با سر و دست شکسته‌ازخانه بیرون بیایم . اما صبح روز بعد شوهربینوا با وجود کتک سختی که‌از زن خود می‌خورد ابدا دست به رویش بلندنمیکند .

این داستان مفصل است و من‌اگر وقت کردم آنرا پیدا می‌کنم و به شما میدهم که اگر پسندیدید برای مجله زن روز ترجمه کنید .

س ــ بتی‌خانم‌گفته‌اند : زن در ایران‌مثل برده است . مثل کلفت است .

ج ــ وبدین‌ترتیب لابد خواسته‌اند بگویند زن در امریکا وضعش خیلی خوب است . اگر این موضوع حقیقت داشت و مردان ینگه دنیائی میتوانستند زنان خود را خوب راه ببرند پس چرا سه چهار سال قبل گروهی‌از زنان آن سرزمین بر ضد شوهران خود طغیان کردند ؟

در جریان همان طغیان خانمی یک نمایشنامه یک پرده‌ای نوشت که در آنجا بسیار مورد توجه واقع شد و چند ماه روی صحنه‌بود . این نمایشنامه که متن آن در مجله لایف به چاپ رسید فقط بوسیله دو نفر ــ یک زن و یک‌شوهر ــ بازی‌می‌شد . زن چمدان‌خود را بسته و میخواهد شوهر را ترک کند . تمام بدبختی‌هائی را که در خانه شوهر کشیده‌شرح می‌دهد . زحمت‌هائی را که در سر پخت و پز و رفت و روب و شست و شو متحمل شده به

چشم وی می‌کشد و می‌گوید دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم .

مرد گاهگاه‌حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید : " من به تو احتیاج دارم . مرا ترک نکن . "اما زن دنباله حرفهای خود را می‌گیرد و می‌گوید : " هر چه درین چند سال در خانه توجان کندم بس است . بقیه‌عمر را میخواهم آزاد باشم . "

و در پایان صورتحسابی جلوی مرد میگذارد . مرد میپرسد این چیست ؟ جواب میدهد : " من‌خود را نه‌همسر تو بلکه کلفت تو حساب کرده‌ام . نرخ کلفت در امریکا ماهی فلانقدر است .من بیست و پنج سال کلفتی تو را کرده‌ام که مزدم اینقدر می شود . از این مبلغ فلان قدر بابت شام و ناهار و کرایه اتاقم کم کرده‌ام . بقیه‌اش اینقدراست که اگر به‌من بپردازی دیگر هیچگونه ادعائی نخواهم داشت . این را بدان‌که از بابت عشقبازی‌هائی که با من کرده‌ای هیچ حقی برای خود در نظر نگرفته‌ام . یعنی آن‌رادیگر به تو تخفیف داده‌ام . "

خوب است بتی خانم دوره مجله لایف را بگیرند و این نمایشنامه را پیدا کنند و بخوانند تا بفهمند که اگر بزعم ایشان وضع زنان این سوی کره خوب نیست زنان آنسوی کره هم در تشک پر قو نخوابیده‌اند . اگر در شرق خبری نیست ، در غرب هم خبری نیست .

BETI

س ــ بتی‌خانم‌گفته‌اند : " کدام زن ایرانی است‌که گرفتار خواهرشوهر ومادرشوهر نباشد ؟ " بنظر شما این موضوع را میتوان انکار کرد ؟

جــ البته ما درزندگی اجتماعی‌و خانوادگی‌خود گرفتاریهائی داریم که امریکائی‌ها ندارند .چنانکه امریکائی‌ها هم گرفتاریهائی دارند که ما نداریم . اگر زن ایرانی گرفتار خواهر شوهر و مادر شوهر می‌شود مرد اروپائی وامریکائی هم همین که ازدواج کرد از دخالت‌های ناروای پدر زن و مادر زن به درد سر می‌افتد . و درین باره هیچ‌ماهی‌نیست که لااقل صد شوخی و کاریکاتور تازه در مجلات خارجی منتشر نشود . اگر وجود خواهر

شوهر و مادر شوهر گرفتاری است ، وجود پدر زن و مادر زن هم گرفتاری است . این به آن در !

ولی در ایران حتی مسئله خواهر شوهر و مادر شوهر هم معلول مهر و محبتی است که‌مرد نسبت به زن خود دارد . مرد ایرانی تا وقتی که زن نگرفته خوب به خواهرومادر خود میرسد وخوب از آنهامراقبت می‌کند . شاید هفته‌ای یکی دو شب آنها را به سینما و گردش می‌برد . ولی وقتی زن گرفت طبیعتا" بیشتر به‌زن خود توجه دارد . آن وقت خواهر و مادرش خیال میکنند که او آنها را دیگر بکلی از خانه‌دل خود رانده‌واین‌خانه‌را دربست دراختیار همسرش گذاشته است . بدین‌جهت با همسر او دشمن می‌شوند که چرا چنین شکافی در میانه انداخته است .بهر صورت خواه بدین‌علت و خواه به علل دیگر مسئله مادرشوهر و خواهرشوهر درایران وجوددارد وآنچه بتی‌خانم دربن‌باره فرموده‌اند درست است . حرف حساب جواب‌ندارد وما هم با خانم دعوا نداریم .جنگ‌عروس‌ومادر شوهر گرفتاری ریشه‌داری‌است که در اغلب خانواده‌های ما راه‌یافته‌است بحدی که‌روحانی می‌گوید :

گر صلح کنند اهلی عالم یکسر، ورفتنه وشر برافتند از بین بشر،
یک جنگ الی‌الابد نیابد پایان و آن‌جنگ‌عروس‌هست‌ومادرشوهر

س ــ بتی خانم در شکایت از شوهر خود ــ مهندس فرهاد ــ گفت : فرهاد وقتی‌به ایران برگشت مصرف نوشابه الکلی‌اش بالا رفت . . . عرق سگی را بر ویسگی‌ترجیح‌میدهد و آنقدر عرق میخورد که شبها قادر نیستم به‌او نزدیک‌شوم . ازبس غذاهای‌چرب میخورد شکمش جلو آمده و بد هیکل شده است . بنظر شما اینگونه بی‌بند و باریها هم قابل‌دفاع است ؟

ج ـ خوب بود به بتی خانم می‌فرمودید این تنها مهندس فرهاد نیست که ودکای ایرانی را به مشروب‌فرنگی‌ترجیح داده است . بسیاری از خارجیهاهستند که امروز درخود اروپا و امریکا ودکای ایرانی را بیشتر از ویسکی دوست دارند .

تمام دکترهای فرنگی که مقالاتی دربارهٔ الکل می‌نویسند فقط‌اززیانهای‌الکل‌حرف میزنند و ابدا " نام مشروب خاصی را نمی‌برند زیرا بطور کلی الکل برای بدن ضرر دارد خواه بصورت ودکا وارد بدن شود خواه بصورت ویسکی .

ولی با تمام این تفاصیل در اروپا و امریکا که مردم ویسکی می‌خورند جنون خمری بمراتب بیشتر است تا در ایران که مردم ودکا میخورند . علتش هم اینستکه در آنجاها مردم نوشابه را با شکم خالی و بدون غذا می‌نوشند . اینطورمشروب‌خوردن زیان‌بیشتری دارد و اگر در آن زیاده‌روی شود ممکن است جنون و رعشه و اختلال مشاعربیاوردبهمین جهت در خیابانهای اروپا و امریکا به اشخاص الکلی که با خودشان حرف میزنندوهذیان می‌گویند ، بالقوه ورعشه گرفته‌اند زیاد بر میخورید . اما در ایران مردم‌همراه نوشابه‌غذا میخورند ، زیاد هم میخورند . در نتیجه ممکن است بقول بتی خانم شکمشان جلوبیاید. ولی اگر به شکمشان لطمه‌ای بخورد لااقل به مغزشان لطمه‌ای نخواهد خورد .

باری مهندس فرهاد حق داشته که ودکای ایرانی را به ویسکی ترجیح داده چون ایرانی است و باید جنس‌ایرانی بخرد . از این جهت ایرادی بر او وارد نیست .ایرادی که وارداست اینستکه چرادختران زیبای‌ایرانی راگذاشته وبادخترخارجی‌ازدواج‌کرده‌است.

بچه بخواب یک سر و دو گوش آمده !

ما همیشه در آغاز سال نو کتبی و شفاهی و تلگرافی برای‌هم سالی پر خیر و برکت آرزو می‌کنیم ولی وقتی سال به پایان می‌رسد و به عقب بر می‌گردیم می‌بینیم بـاز کاسه همان‌کاسه بوده‌و آش همان آش . این سال هم اگر بدتراز سالهای‌گذشته نبوده ،بهترهم نبوده ومیزان غم و غصه‌ها و حوادث ناگوار و پیشآمدهای ناباب اگربالاترنرفته ،پائین‌تر هم نیامده است .

آخرین‌حادثه جگرخراشی که درسال گذشته روی داددزدیدن و کشتن‌بچهٔ بیگناهی بودبدست مردی "بی‌وجدان " که "وجدانی " نام‌داشت . برعکس نهند نام زنگی‌کافور !

درین خاک پاک کار کثیفی‌مثل بچه دزدی سابقه نداشت فقط برخی از گداها ودله دزدها وقتی در کوچه چشمشان به پسر بچه یا دختر بچه‌ای می‌افتاد که گوشواره یا زیور قیمتی دیگری داشت او را گول می‌زدند و به‌جای خلوتی می‌بردند و پس از ربودن زیور او ولش می‌کردند . روی این اصل پدر و مادر گاهی فرزند خود را می‌ترساندند و به او می‌گفتند : توی کوچه نرو . وگرنه " علی موجود " ترا خواهد برد .

" علی موجود "اسم عام بود برای درویشان یا کسانی که در لباس درویشی به در خانه‌ها می‌رفتند و گدائی می‌کردند .

بعضی‌ازپدر و مادرها هم به بچهٔ خود می‌گفتند : اگر دم در بروی لولو می‌بردت .

اما کسانی که شاید نمی‌خواستند بچه‌های خود را به این‌گونه‌موهومات معتقدکنند و ضمنا " آنها را بترسانند" بجای دیو و غول‌و لولو واژهٔ " یک سر و دو گوش " را اختــراع کرده بودندو به بچه می‌گفتند : " مواظب باش یک سر و دوگوش نبردت . "

شعری هم درآورده بودند که برگردانش این بود : " بچه بخواب یه سر دو گوش آمده ! " .

با استعمال واژهٔ " یک سرودوگوش " می‌خواستند هم به بچه دروغ نگفته باشند و هم او را ترسانده باشند تا همیشه شعر سعدی را به کار بندد که گفت :

ای بسا ابلیس‌آدم رو که هست پس به‌هر دستی نباید داد دست

حالا می‌بینیم " یک سر و دو گوش " واقعا مصداق پیدا کرده . و جانوری پیداشده که باطنا " دیو پلید و ابلیس لعین‌است‌اما ظاهرا " مثل آدم یک سر و دو گوش دارد .

باید به این بابا گفت : آخر چرا این کار را کردی ؟ . . . تو چند سال در اروپا می‌پلکیدی‌ومشق نادرستی می‌کردی و لابد شنیده بودی که‌اغلب‌اشخاص‌مخصوصاا شخاصی که‌از قماش تو هستند کثافتکاری غربی‌ها را برای شرقی‌ها سوغات‌می‌آورندوتو هم‌خواستی درس‌هائی را که‌آنجا گرفته بودی اینجا پس بدهی . ولی کور خواندی . این تو بمیری‌از آن تو بمیری‌ها نیست . موضوع قتل یک بچه ثروتمند در میان است . فورا " حسابت را می‌رسند و حقت را کف دستت می‌گذارند . این بچهٔ فقیر و بیچاره‌نیست که محاکمه‌اش سه سال طول بکشد و تو درین‌مدت گوشهٔ زندان مفت بخوری‌و بخوابی .

اگر عقل و شعور داشتی ، میدانستی که‌هیچ چیز دنیا ارزش‌آدمکشی را ندارد . و سعدی بیخود نگفت :

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

تو اگر عقل‌و شعور داشتی ، میدانستی که‌امروز دست به هر کــار که بزنی می‌توانی مثل ریگ پول به دست بیاوری همانطور که می‌بینی عده‌ای مرتب از همه طرف‌کش‌میروند

و پول ربائی می‌کنند بی اینکه احتیاج به آدم ربائی داشته باشند .

اگر هم ــ چنان که سوابق اعمالت نشان می‌دهد ــ مال حلال از گلویت پائین نمی‌رفت و حرام خوری بیشتر به‌مزاجت می‌ساخت می‌توانستی کلک‌های دیگری بزنی و عوض اینکه بچهٔ مردم را بدزدی وگیر بیفتی ، مال مردم را بدزدی وهرگز گیر نیفتی .

خیلی از کارهاست که‌از جنایت بدتر است اما اسمش جنایت نیست و مجازاتی هم ندارد .خیلی ها هستند که حسابی می‌چاپند اما وصلهٔ چپاول به آنها نمی‌چسبد . چه بسیارند اشخاصی که مغازه دارند . اما در حقیقت دکان غارتگری باز کرده‌اند و هیچکس هم دکان آنها را تخته نمی‌کند .چه بسیارند کسانی که پشت‌میز نشسته‌اند اما مثل این است که سر گردنه ایستاده‌اند .

اگر عقل‌و شعور داشتی راهی را می‌رفتی که بتوانی دو روزه روی گنج قارون بنشینی و تا آخر عمر هم توی تشک پر قو بخوابی .

تاچند سال پیش خانواده‌هائی که زیاد ماست می‌خوردند تغارتغاریاکوزه‌کوزه ماست می‌خریدند . ماستبندها هم ماست‌را در تغار و یا کوزه می‌زدند . بعد کم‌کم ماست را در کاسه‌های بزرگ بستند . این‌کاسه‌ها هی کوچک‌تر و کوچک‌تر شد . و ضمنا " ماست‌درکیسه های کوچک نایلونی به بازار آمد . کیسه‌هائی که‌از زور کوچکی درجیب جا می‌گرفت .حالا مدتی است‌که در فروشگاه‌ها دو تومان از تو می‌گیرند و به‌اندازهٔ سه قاشق‌ماست تحویلت می‌دهند . این سه قاشق ماست را در یک ظرف کوچک پلاستیکی مکعب شکل ریخته‌اند ، مکعبی که تقریبا دو سه برابر یک طاس تخته نرد است .

خوب تو هم اگر شعور داشتی ازین بابای ماستبند تقلید می‌کردی و مثلا " پنیری می‌ساختی که هرقالبش از یک حبه قند اندکی بزرگ‌تر باشد . وآنرا بازرورق‌می‌پیچیدی و قالبی دو تومان به مردم قالب می‌کردی و یک ساله به قول قدیمی‌ها واجب‌الحج‌وبقول امروزی‌ها میلیاردر می‌شدی .

یا یک کارخانه‌باز می کردی و هی از کمیت و کیفیت تولیدات خود می‌کاستی و به قیمت آنها می‌افزودی و هیچکس هم جلودارت نمی‌شد چون زیر سپر حمایت از صنایع داخلی تاخت و تاز می‌کردی و پیروزمندانه پیش می‌رفتی .

اگر عقل‌و شعور داشتی میتوانستی بجای بچه دزدی از راه بار فروشی بار خـود را ببندی . می‌توانستی چند روز پرتقال‌و نارنگی را کیلوئی سی‌چهل تومان بفروشی و سر و صدا راه بیندازی که بعد با بوق‌و کرنا گشایش انبارها را اعلام کنند و ارزان شدن میوه‌را به مردم میژده دهند .

آنوقت نارنگی و پرتقالی را که سال قبل همین موقع کیلوئی پنج تومان‌می‌فروختند کیلوئی ده تومان بفروشی .و مردمی هم که تا دو هفته پیش‌همین مرکبات را کیلوئی سی تومان‌می‌خریدند حالا کیلوئی ده تومان بخرند و خیال کنند پرتقال و نارنگی ارزان‌شده است .

بدین ترتیب اول به‌مرگ می‌گرفتی تا مردم به تب راضی شوند . یعنی پرتقال و نارنگی کیلوئی پنج تومانی را کیلوئی‌ده‌تومان می‌فروختی و بی سر و صدا کیلوئی‌پنج‌شش تومان به‌جیب می‌زدی و ظرف یک ماه بیشتر از مبلغی که می‌خواستی پدر آن‌بچه را تیغ بزنی گوش مردم را می‌بریدی و گرفتار هم نمی‌شدی .

تو چون‌زنت آبستن بود و میدانستی که‌وضع حمل در بیمارستان‌ها خیلی پول‌لازم دارد دست‌به کاری زدی که‌مبلغ هنگفتی باج سبیل بگیری‌و خرج زن و بچه‌ات کنی . ولی نمی‌دانستی که از چه راه باید پول درآورد چون‌عقل‌وشعور نداشتی . حساب به دستت نبود وگرنه‌اینطور بی‌گدار به‌آب نمی‌زدی .

بدین‌جهت‌من درآغاز سال نو بجای اینکه‌مطابق معمول تندرستی و شادکامی و خوشبختی از خدا بخواهم آرزو می‌کنم که‌خدا به همه چند مثقال عقل و شعورعطافرماید چون اگر کسی عقل و شعور داشته‌باشد ثروت و سلامت هم بدست می‌آورد و سعادت خود

را هم تامین می‌کند. ولی اگر عقل نداشته باشد هرقدر هم که ثروت داشته باشد همه را از دست خواهد داد و سعادت و سلامت خود را هم به خطر خواهد انداخت.

فروردین ۱۳۵۷

بزازی که گز نکرده پاره کرد

کاسبی را می‌شناسم که گاهی مرا می‌شناسد و گاهی اصلا" نمی‌شناسد . هروقت که‌با من کاری دارد سلام و تعظیم تحویلم میدهد ولی هروقت که کاری‌ندارد همینکه مرا ازدور دید روبرمی‌گرداند که مجبور نباشد سلام‌مرا جواب‌دهد .

این آقا ظاهرا پارچه فروش است ولی علاوه بر پارچه اجناس بافتنی هم دارد . اجناسی که اغلب محصول وطن است ولی با مارک خارجی به فروش می‌رود .

روز دوشنبه هفته گذشته از آن روزها بود که‌آقا مرا "می‌شناخت" چون با من کـار داشت . دراین‌روز که روزوفات‌حضرت‌امام‌موسی‌کاظم علیه‌السلام‌بودهمینکه‌چشمش به‌من افتاد از مغازه بیرون دوید و با سلام و تعارف و تعظیم و تکریم واصرار و ابرام‌مرا بداخل مغازه کشاند و آشنائی چندساله خود را به‌چشمم‌کشید و خواهش کرد که به درد دل اوهم برسم و به قول معروف سر قلم را بطرف او کج کنم .

با لحنی جدی که در لفافه شوخی پیچیده شده بود گفتم : " منظورت چیست ؟ میخواهی از گران فروشی تو طرفداری کنم و به آن جنبهٔ حق به جانب بدهم و کاری کنم که ضررش به همه برسد حتی به خودم . یعنی فردا خودم هم طبق دلایلی که به نفع تو و ضرر خودم اقامه کرده‌ام مجبور باشم که هرچه خواستم از تو بخرم ، گران‌تر از قیمت واقعی بخرم ؟ "

گفت : " نه ، من به فکر نفع خود و ضرر شما نیستم . فقط می‌خواهم از انصاف و حق و عدالت دفاع کنید . "

درین وقت به یک توپ چیت اشاره کرد و گفت : " این چیت را ما قبلا متری‌هفت تومان می‌فروختیم و حالا ازما می‌خواهند که متری شش تومان بفروشیم . "

گفتم : "قبلا این چیت را شاید متری شش تومان می‌خریدی‌وهفت‌تومان میفروختی حالا هم لابد متری پنج تومان میخری و متری شش تومان می‌فروشی . مگر اینطورنیست ؟ "

گفت : "چرا . ولی تکلیف پارچه‌هائی که قبلا به‌قیمت‌گران‌ترخریده‌ایم چه‌میشود ؟ "

گفتم : " از این پارچه‌هاچقدر داری ؟ اگر به مقدار زیاد خریده وانبار کرده‌ای که احتکار کرده‌ای و خودش جرم محسوب می‌شود . و اگر مقدارش‌ناچیز است که ضررش هم ناچیز است .ازین گذشته همانطور که اگر جنس "ارزان خرید " داشته باشی وقتی‌قیمتش بالارفت همه رابه قیمت روز میفروشی ومنفعت میکنی ، حالا هم که‌نرخ جنسی پائین‌آمده اگر " گران خرید " داری ناچاری ارزان بفروشی و ضرر کنی . در کسب و تجارت سود و زیان و برد و باخت با هم است . همیشه که نباید برنده باشی ، یک وقت هم ناچاری که ببازی . حالا ازآن منافع کلانی که تاکنون نصیبت شده ، مقداری بردار و باآن‌چاله‌چوله این ضررهای جزئی را پر کن . "

گفت : " والله‌بخدا من تا بحال هیچ منفعت کلانی قسمتم نشده . "

گفتم : یا اشتباه می‌کنی یا خودت را به کوچه علی‌چپ میزنی . مثلا" حاضری که دویست هزار تومان سرقفلی بگیری و این دو دهنه مغازه را تخلیه‌کنی ؟ " گفت : " نه . " گفتم : " چهار صد هزار تومان چطور ؟ "گفت : " نه . " گفتم : " چرا ؟ " گفت : " برای اینکه یک میلیون تومان به من سرقفلی دادند ، قبول نکردم . الان بیشتر هم میدهند . "

گفتم : خودت بیست‌سال پیش که این‌جا را اجاره کردی چقدر سرقفلی‌دادی ؟ "

گفت: " هیچ" گفتم: بنابراین همین یک میلیون تومن‌یابیش‌تر که به‌تو سرقفلی‌می‌دهند خودش یک قلم از منافع‌کلانی‌است که درکسب قسمتت شده .وقطعا ازاین‌قبیل سودها زیاد برده‌ای که خودت میدانی و خدای خودت ."

گفت: " از اینها بگذریم . بردار دوکلمه بنویس مگر کاسب حق استراحت ندارد ؟ مگر کاسب بشر نیست؟ چرا هر کسی حق دارد که سالی‌چند روز مرخصی داشته باشد ولی کاسب از این حق محروم است؟"

گفتم: " چه‌کسی‌کاسب را ازاین حق محروم کرده ؟ "

گفت: " امروز وفات امام موسی کاظم است . فردا هم جشن مشروطیت است . پس فردا هم مبعث حضرت رسول‌است . بعد هم پنجشنبه‌و جمعه‌است . میخواهم این چندروز مغازه را ببندم و استراحت‌کنم ولی جرئت این‌کار را ندارم چون اعلان کرده‌اندکه‌هرکس بدون‌اجازه مغازه‌اش را ببندد چنین و چنان خواهد شد ."

گفتم: " من بیش‌از ده سال است‌که ترا می‌شناسم و هر روز هم از جلوی مغازه‌ات عبور می‌کنم . تا آنجا که به یاد دارم تو نه روزهای عزا مغازه‌ات را می‌بستی نه روزهای عید . حتی دو سال پیش یک روز جمعه دیدم مغازه‌ات باز است و گفتم: " تو هفته‌ای یک روز هم‌تعطیل‌نمی‌کنی ؟ " گفتی: " کار ما خدمت به مردم است . عده‌ای از مردم هستند که فقط‌جمعه‌هاوقت خریددارند . بدین جهت ما جمعه‌ها هم‌تا ظهر بازهستیم ." خوب حالا هم مردم همان مردمند . کسب توهم همان کسب است . چطور شد که دیگر خدمت به‌مردم رااز یاد برده‌ای و می‌خواهی یک مرتبه پنج روز پشت هم مغازه‌راببندی؟ مگر غیرازاین است که‌حالا چون‌می‌بینی جلوی گران فروشی را گرفته‌اند ،میخواهی‌به‌بهانهٔ تعطیلات از فروش جنس به نرخ‌های جدید شانه خالی کنی؟ خوب این ظاهرا " تعطیل و استراحت است ولی باطنا " مخالفت و دهن‌کجی به تعدیل‌نرخهاست . از این گذشته ، اگر همه کاسبها بخواهند حقه ترا بزنند و پنج روز دکان را ببندند ، آنوقت خودت‌چطور

زندگی میکنی ؟ وقتی به نان و گوشت و پنیر و ماست و فلفل و زردچوبه‌احتیاج‌پیداکردی و دیدی نانواو قصاب وعطار و بقال‌همه بسته‌اند چه می‌خوری ؟ باد هوا می‌خوری . . ؟"

گفت : "بهرصورت خیلی دلم‌می‌خواست‌که چند روزتعطیل کنم .منظور من‌ازتعطیل مغازه فقط‌استراحت است‌نه در رفتن از زیر بار نرخهای جدید . ما اگرکاری را بخواهیم بکنیم به هر کلکی که باشد می‌کنیم و هیچکس هم‌جلودارمان نیست . اگر علی ساربان است خوب میداند که شتر را کجا باید بخواباند . ما مشتری خود را خوب می‌شناسیم . هنوز از در مغازه‌پای خود را داخل نگذاشته با یک نگاه می‌فهمیم که‌چندمرده‌حلاج‌است . می‌توان کلاه‌سرش گذاشت یانه . همین یک ساعت پیش‌یکنفرآمد و پارچه سفید می‌خواست فورا "آدم‌خودرا شناختم وفهمیدم که اهل‌چانه بازی‌نیست .اتفاقا "حدسم‌درست‌بودچون چند توپ پارچه سفیدی که داشتم همه را یکجا خرید و بهر قیمتی که‌گفتم پولش را داد بدون‌اینکه یک کلمه چانه بزند . "

گفتم : " شاید برای اتاق اصناف می‌خواسته . چون این پارچه‌ها را قطعه قطعه می‌کنند که رویش بنویسند " این واحد صنفی به‌علت تخلف از قانون نظام صنفی‌تعطیل است . اتاق‌اصناف پایتخت " و آن را بالای هر مغازه‌ای که تخلف کرده‌آویزان‌می‌کنند . "

این حرف را که شنید به تشویش افتاد و سرآسیمه گفت : " نه بابا ؟"

پرسیدم : " چرا ناراحت شدی ؟ مگر پارچه‌ها را گران‌تر از نرخ روز فروخته‌ای ؟ نکند که بعد از چهل سال بزازی ، گزنکرده پاره کرده باشی ! "

جوابی نداد . ولی معلوم بود که رنگش پریده .

عصر که از آنجا بر می‌گشتم دیدم دارند یک قطعه‌از همان پارچه‌هارابالای‌مغازه‌اش نصب می‌کنند .

گفتم : " بالاخره به‌آرزوی دلت رسیدی . چون می‌خواستی چند روزتعطیل‌داشته باشی و حالا تا مدتی تعطیل خواهی داشت . "

سه شنبه بیست‌و یکم‌مرداد ماه۱۳۵۴

بز بیاری بنده !

پنجشنبه ساعت ده صبح دنبال یک کار اداری رفته بودم . در مراجعت وقتی که می‌خواستم سوار ماشین شوم بچهٔ پانزده‌شانزده ساله‌ای پیشم‌آمد وگفت : "آقا این بره را میخرید ؟ ارزان‌می‌فروشم . "

نگاهی به‌آن کردم‌و از شکلش خوشم آمد . پیش خود گفتم : " بد نیست که این بره رابخرم و در خانه نگاه دارم . تا دو سه‌ماه بچه با آن بازی می‌کند . از علف‌هـای باغچه هم می‌خورد و بدون هیچ خرجی بزرگ می‌شود و بعد از اینکه یک‌گوسفند پروارشد او را می‌کشیم .خلاصه دو سه برابر پولی که خرجش شده استفاده می‌دهد . "

پرسیدم : " چند ؟ "

گفت : "والله‌الان صدتومان می‌خریدند ندادم . شما همان صد تومان‌رابدهید . "

نمی‌دانم چطور شد که‌از دهانم پرید : " هشتاد تومن میدهی ؟ بده . بیشتر هم نمی‌خرم . "

قبل از اینکه سوارماشین‌شوم گفت : " بگیرید . "

حیوان را با یک دسته علف ازو گرفته در ماشین گذاشتم و چهار اسکناس بیست تومانی باو داده به طرف اداره‌به راه افتادم . دم اداره در ماشین‌رابستم‌فقط شیشه‌های آن راکمی بازگذاشتم که‌هوا درآن جریان‌داشته باشد وحیوان‌بی‌نوا تاظهر که‌می‌خواستم‌او

را بخانه ببرم ناراحت نشود .

پشت میز خود نشستم و مشغول‌کار شدم . قریب نیم ساعت بعدیکی‌ازپیشخدمت‌ها آمد وگفت :

این صدای بع‌بع که از ماشین شما بلند شده بچه‌ها را دورش جمع کرده همه ازگوشه و کنار ماشین سرک می‌کشند که داخلش را تماشا کنند .

در حالیکه می‌خواستم برخیزم و برای رد کردن بچه‌ها چاره‌ای بکنم گفتم : " یک بره خریده‌ام " .

همکارم درپشت میز دیگر سر خود را بلندکرد و گفت : " راستی؟ چند خریده‌ای؟ اتفاقا" منهم یک بره می‌خواستم بخرم . کجاست؟ "

گفتم : " همین‌جاست . بیا ببین . "

با او از اداره بیرون رفتم . بچه‌ها را که به اطراف ماشین چسبیده بودندردکردم .

آنگاه در ماشین را بازکردم و گفتم : " می‌بینی چه بره قشنگی است؟ "

خندید و گفت : " بله . می‌بینم چه بز قشنگی است ! "

گفتم : " منظورت چیست ؟ "

گفت : " تو هنوز فرق بره و بز را نمی‌دانی ؟ این از گوشها و پشمهایش‌پیداست‌که بز است . حالا بگو ببینم چند خریده‌ای ؟ "

گفتم : " هشتاد تومان . "

با تعجب گفت : " راست میگوئی ؟ "

گفتم : " بله . خیلی ارزان است ؟ "

گفت : " نخیر . خیلی گران است . "

گفتم : "حواست‌کجاست؟ یارو مقدار زیادی هم منت سرم گذاشت" .

گفت : " اشتباه میکنی . متاسفانه مقدار زیادی کلاه سرت گذاشته‌است ! این‌خیلی

بچه است نیم کیلو هم گوشت ندارد . اگر پنجاه تومان خریده بودی تازه گران بود ."

مثل همه اشخاص که وقتی می بینند مغبون شده‌اند و چاره‌ای هم ندارند سعی میکنند راهی برای تسلی خاطر خود پیدا کنند ، گفتم : " ای بابا ، بگذار یک پولی هم از من به آن پسرک فقیر رسیده باشد !"

ظهر آن روز که خیلی هم گرسنه بودم وعجله داشتم که زودتر خود رابخانه‌برسانم همینکه‌از اداره بیرون‌آمدم متوجه هیاهوی جمعیتی شدم که پیدا بود تازه کنار ماشینم اجتماع کرده‌اند .

یکی‌از بچه‌ها روی طاق ماشین رفته و از آنجا خم شده که داخل ماشین را ببیند و با سر به زمین افتاده و سرش شکسته بود .

ناهار را بکلی فراموش کردم . بچه را در داخل ماشین انداختم و به بیمارستان بردم و ایستادم تا سرش را بستند . آنگاه او را برگرداندم و در خانه‌اش گذاشتم . در نتیجه یکساعت دیرتر از هر روز به خانه رسیدم . تازه وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم صندلی جلو را خونهای سر بچه و قسمت عقب ماشین را بز کثیف کرده ، لذا مدتی هم معطل پاک کردن‌آن شدم .

سپس به خانه آمدم . لباس را درآوردم و دست و رو را شستم و مشغول ناهارشدم . هنوز لقمه اول از گلویم پائین نرفته بود که زنگ تلفن صدا کرد . خانمی می‌خواست با من صحبت کند . این خانم مادر آن بچه سرشکسته بود . همینکه با او طرف صحبت شدم شروع به پرخاش کرد که چرا بدون اطلاع او بچه‌اش را به بیمارستان برده و او را درهول و هراس انداخته‌ام . می‌گفت تا موقعیکه بچه برگشت از ترس اینکه مبادا صدمه بزرگی به او خورده باشد مرتب گریه کرده و توی سر خودش زده است . خلاصه این خانم من و همه مردها را بدجنس و بیرحم خواند . صفات دیگری هم برایم قائل شد که در اینجا عفت قلم اجازه ذکرش را نمی‌دهد ! این‌ها دستمزدی بود که خانم در مقابل عجله‌ای که‌برای

معالجه فرزندش کردم به من مرحمت فرمود !

وقتی گوشی را به جای خود گذاشتم و به سر سفره برگشتم ، دیدم دیگر هیچ میل به غذا ندارم . فحش خوردن به اندازه ناهار خوردن سیرم کرده بود ! دو سه لقمه‌دیگر بزور خوردم و به رختخواب رفتم .

تازه پلک‌های چشمم بهم آمده بود که معصومه کلفتمان از خواب بیدارم‌کردوگفت : " این بزدارد میمیرد . گرسنه است . یک فکری بکنید " .

گفتم : "یک دسته علف‌ازباغچه بچین بریزجلوش بخورد .این را هم بلدنیستی؟"

گفت : "بلدم . ولی این بزعلف نمی‌خورد . دندان ندارد . باید باو شیربدهیم ."

گفتم : " همین الان برو بده او را بکشند . من نمی‌توانم روزی چند تومان شیر صرف بزرگ کردن یک بز بکنم . "

گفت : " آقا حیف است که‌او را بکشیم . کوچک است . گناه دارد . خدا را خوش نمی‌آید . یک قوطی شیر خشک برای پانزده روزش کافی است . "

گفتم : " بسیار خوب . عصر میخرم . "

گفت : "عصردیراست . این حیوان الان دارد ازگرسنگی می‌میرد . شماکه الحمدلله ماشین دارید . در ظرف دو دقیقه می‌توانید ازیک داروفروشی آن‌رابخریدوبیاورید . "

ناچار خواب خود را حرام کرده برخاستم و لباس پوشیدم و به بازاررفتم‌ویک‌قوطی شیر خشک که از همه ارزانتر بود به مبلغ هفت تومان خریدم و به خانه آوردم .

معصومه یک قاشق از آن را در مقداری آب گرم ریخت . تمام به صورت گلوله‌های ریز روی آب‌ایستاد و هرچه با قاشق آنها را بهم زد با آب مخلوط نشدند .بالاخره‌گفت : این یک " شیر بهم زن " میخواهد . دوباره به بازار رفتم و یک دستگاه شیر بهم زنی خریدم .

معصومه بالاخره شیرخشک را آب کرد و در کاسه ریخت . میخواست با قاشق‌آنرا به

دهن بز بریزد و نتوانست چون بز به میل خود دهان را باز نمی‌کرد. ناچار بچهٔ هفت سالهٔ مرا به کمک طلبید. بچه‌ام خیلی با اکراه دست‌خود را بدهان بز نزدیک‌کردوبزور دهانش را گشود. اما بز نعره‌ای زد و فکین خود را از دست اوخلاص کرد. بچه‌ام هم که از اول رغبتی باین کار نداشت ول کرد و بدنبال بازی خود رفت. معصومه‌ازخانم کمک‌خواست. خانم‌آمد و دهان بز را بزحمت باز کرد ولی باز همینکه‌اولین‌قاشق‌شیر به دهانش ریخته شد مثل اینکه در گلویش جسته باشد باز نعره‌ای زد و سر خود را بعقب کشید وعطسه‌ای هم کرد که ترشحات آن به سر و لباس خانم نشست. او هم که‌این‌کثافت کاری را دیدبرخاست و غرغرکنان ازصحنهٔ کارزار دورشد. معصومه گفت: "آقا بالاخره کار کار خودتان است!"

قریب یکساعت من و معصومه زحمت کشیدیم تا توانستیم چند قاشق شیر به حلق حیوان دهان بسته‌بریزیم! ازهر قاشق تقریبا سه ربعش‌به‌هدرمیرفت. تخمین‌زدم‌که‌اگروضع بهمین منوال پیش برود ما باید روزی یک قوطی شیر خشک مصرف کنیم. لذا در صدد چاره برآمدم و به یکی‌از رفقا که در دامپروری بود تلفن کرده قضیه را شرح‌دادم‌واستمداد کردم گفت: شیر را در شیشه بریز و سرش پستانک بگذار. قدری هم حوصله بخرج بده تا کم‌کم بز به مکیدن پستانک عادت کند.

آن روز تا ساعت هشت شب من و زنم و کلفتم و بچه‌ام وقت صرف کردیم و آخر نتوانستیم بز را بمکیدن پستانک عادت بدهیم. نه با قاشق شیر حسابی خورد و نه با پستانک. در نتیجه گرسنه ماند و تا صبح نعره زد و بع‌بع کرد. همه بی‌خواب شدیم. من به بز فحش می‌دادم و زن و بچه‌ام به من که آنان را دچار چنان مخمصه‌ای کرده بودم. خانم می‌گفت قیل و قال بچه کم بود که بع‌بع بز هم‌به‌آن اضافه شد.

ولی همانطور که رفیقم گفته بود روز بعد بزغاله به مکیدن شیر از سرپستانک‌عادت کرد و به‌خوردن‌افتاد بطوریکه هر چهار روز یک بار مجبوربودم یک‌قوطی شیرخشک‌بخرم.

مثل اینکه حیوان می‌خواست تمام گرسنگیهای قبلی خود را در خانه من جبران کند .

بزی که خیال می‌کردم مفت از علفهای باغچه خواهد چرید و سر دو ماه‌یک‌گوسفند پروار خواهد شد متجاوز از دویست تومان خرج بگردنم گذاشت و تازه پس از سه ماه دو کیلو گوشت هم نداشت یک‌روز از خرج زیادی که برایم می‌تراشید خسته شدم وگفتم‌ضرر را از هرجا جلوگیری کنند منفعت است . تا بحال هرچه خرج کردیم بس‌است ، سر این بز را ببرید و کلک را بکنید .

ولی درین هنگام ، هم بچه به بز خو گرفته بود و هم معصومه . هر دو آن‌رادوست داشتند و مرا از اجراء این تصمیم منصرف کردند .

بز لعنتی هر روز یک جور دردسر به بار می‌آورد . یک روز بچهٔ هفت ساله‌ام آنرا بغل کرد و جلوی بچه پنج ماههٔ خانم همسایه برد . بچه ازسیاهی چشمهاودرازی‌پشمهاو زنندگی صدای بع‌بع بز چنان وحشت کرد و جیغ کشیدکه همه ترسیدیم مبادا صدمه‌ای‌به او وارد آمده باشد .

یک روز دیگر با سر به ساق پای بچه هفت‌ساله‌ام زده و بچه بقدری دردش‌آمده‌بود که‌مدتی گریه کرد و مدتی‌هم می‌لنگید . تازه بز شاخ درآورده و آن را هم بپای بچهٔ من امتحان کرده بود !

یک بار دیگر که بز را با طناب به درخت بسته بودند طناب به‌دست و پا و گردنش طوری پیچیده شده بود که حیوان نزدیک بود خفه‌شود . دم مرگ بود که ما سر رسیدیم و نجاتش دادیم و مجبور شدیم مدتی دست و پا و سر و سینه‌اش را بمالیم و به او تنفس مصنوعی بدهیم تا حالش جا بیاید .

از آن به بعد معصومه دیگرآن را نمی‌بست و آزاد می‌گذاشت . کم‌کم دندان‌های‌بز درآمد و مشغول چریدن شد . منهم خوشحال شدم که دیگر پول شیر خشک نخواهم‌داد . اما هنوز از یک ضرر خلاص نشده گرفتار مکافات دیگری شدم . بز خوش سلیقه هرگز به

علف و پوست هندوانه و این‌جور چیزها لب نمی‌زد . یا برگ گلها را می‌خورد یا غنچهٔ گلها و یا خود گلها را . گلهائی که با خون جگر به بار آورده بودم . مثل بنفشه ولادن و شمعدانی و مینا . هر چقدر هم که به معصومه سفارش می‌کردم بز را ببندد ، بگوشش‌فرو نمی‌رفت . ظاهرا " می‌گفت بچشم . ولی در باطن از ترس اینکه مبادا باز دست و پا وگل و گردن بز محبوبش طناب‌پیچ شود و به خفقان بیفتد بیشتر اوقات مخصوصا " مواقعیکه من در خانه نبودم آزادش می‌گذاشت .

یک روز وارد خانه شدم و برای دهمین بار دیدم بزغاله مشغول خوردن گلهاست . سر معصومه فریاد زدم : " زنیکه ، چقدر بتو بگویم این بز را ببند . حالا دیگر این بز پیشت عزیزشده؟ با اوعشقبازی میکنی . . . ؟ نمی‌خواهی به‌وجود نازنینش‌بدبگذرد . . ؟ "

معصومه عصبانی شد و گفت : " لعنت بر من اگر دیگر به این بز محل بگذارم . تقصیر من است که از روز اول این کار را بگردن گرفتم . "

گفتم : " بجهنم . برو گمشو . اصلا لازم نیست در این‌خانه باشی که هیچ کاری بکنی . زنیکهٔ احمق چه خودش را لوس کرده ! خیال میکند اگر او نباشد . . . "

صدای شکستن مقداری ظرف حرفم را قطع کرد .

بلافاصله خانم به طرف من دوید و گفت : " صد دفعه گفتم به معصومه موقعیکه مشغول کار است توپ و تشر نزن . او وقتی عصبانی می‌شود دستش می‌لرزد و نمی‌تواند کار کند . حالا دیدی ؟ دو تا قاب چینی‌از دستش افتاد و شکست . "

گفتم : " اینهم تقصیر تست که کلفت را اینطور لوس می‌کنی . . . اصلا من نه این کلفت را می‌خواهم و نه آن بز را . . . امروز هر طوری‌هست کلک هر دو را می‌کنم . "

به شنیدن این حرف زنم به من پرید که چرا می‌خواهم کلفت را بیرون کنم . بچه هفت ساله‌ام به گریه افتاد که چرا می‌خواهم کلک بز را بکنم . . . کلفتم که دید یک پشتیبان قوی پیدا کرده ، او هم بنای جیغ و داد را گذاشت .

نعرهٔ زنم و غرولند کلفتم یک‌طرف، گریهٔ بچه هفت ساله یک طرف، بع بع دائمی بز یک طرف، خلاصه از همه طرف صدای زروزر بلند بود جز از طرف تلفن که دراین موقع تلفن هم بصدا درآمد. رفتم وگوشی را برداشتم. یکی از رفقا بود که تصادفا " می‌خواست در خصوص اصطلاح " بزآوردن "تحقیق‌کند . گفت‌فلانی من با یکی از رفقا راجع به این لغت بحث دارم . من میگویم این اصطلاح ازبازی‌سه‌قاپ گرفته شده ، چون کسی که قاپ میریزد اگر بز بیارد باخته است . رفیقم میگوید: اینطور نیست و این اصطلاح در اصل " بدآوردن " است نه " بزآوردن " حالا میخواهیم ببینیم عقیدهٔ تو چیست ؟

گفتم: من فعلا حوصلهٔ بحث لغوی را ندارم . ولی خیال میکنم اگر همین الان‌هر دوتان باینجا بیائید و وضع زندگی مرا ببینید معنی واقعی " بزآوردن " را میفهمید .

بنویسم یا ننویسم

میان دو دسته موافق و مخالف گیر کرده‌ام و نمی‌دانم به‌حرف کدامیک‌از آنها‌گوش بدهم . یک دسته میگویند : " دستت درد نکند . این قلم را زمین‌نگذار وهرچه‌بنظرت می‌رسد تذکر بده . " دستهٔ دیگر میگویند : " ول کن بابا ، چه کسی گوش به‌این‌حرفها بدهکار است ؟ "

یکی از خوانندگان اظهار میدارد : " آقا ، این نوشته‌های شما نتیجهٔ معکوس‌داد چون نه تنها عیدی بما ندادند بلکه مبلغی هم به سود صندوق بازنشستگی از حقوق ما کسر کردند واسم این کار را گذاشتند : " افزایش حقوق " .

دیگری برعکس، نوشته است : " چشم ما به قلم شمامطبوعاتی‌هاست .استدعادارم پیشنهاد خود را پیگیری کنید تا به نتیجه برسد چون دولت نظر مطبوعات را رعایت می‌کند . . . "

هنوز این‌نامه را زمین نگذاشته بودم که خانمی تلفن کرد وگفت : " آقا ، موضوع عیدی را پسر هفت‌ساله من بهتر از شما حل کرد . چون شنیده بود که عیدی را همیشه بزرگترها به‌کوچکترها میدهند . بدین‌جهت وقتی فهمید این‌ماه صد وشصت وهفت‌تومان هم به اسم تغییر ضریب‌ازحقوقم کسر کرده‌اند ، با خوش‌حالی‌گفت : معلوم میشود توجزو

بزرگترها هستی و کوچکترها این پول را بابت عیدی خود برداشته‌اند .

یکی دیگر ازکارمندان آموزش و پرورش ضمن تقدیر از قلم حقیر فقیر کمتر از قطمیر نوشته است که : " خدا قلم شما را تیزتر و نوشته‌های شما را شورانگیزتر کند . در آغاز دوران انقلاب ۸۵ درصد ازمردم بیسواد بودند . اما امروز آمار باسوادهای مملکت‌به ۵۸ درصد رسیده است . ضمنا " ۹۶ درصد بچه‌های شهری و ۵۶ درصد بچه‌های روستائی به مدرسه میروند . امروز بحمدالله مردم همه سواد دارند و روزنامه می‌خرند و میخوانند و نتیجه میگیرند . بنابراین تا می‌توانید بنویسید چون هیچ نوشته‌ای بی‌اثرنخواهدماند . چنانکه اسدی طوسی فرماید :

" به گفتار شیرین جهاندیده مرد کند آنچه نتوان به شمشیرکرد "

هنوز نامه دلگرم کننده بالا را تمام نکرده بودم که چشمم به نامه دلسرد کنندهٔ پائین افتاد :

" ترا به‌خدا و هر دین و مذهبی که داری این قلم را غلاف و مارااز‌خواندن‌آثارت معاف کن . یا لااقل در زمینهٔ گران‌فروشی هر مضمونی که در چنته‌داری یکجا روی دایره بریز و کلک را بکن . آخر ما تا می‌آئیم که با گرانی عادت کنیم باز چشممان به یکی از نوشته‌های شما میخورد و داغ دلمان تازه می‌شود . "

میخواستم به توصیه این آقا دیگر از گران‌فروشی صحبت نکنم ولی‌ناگهان‌تلفن‌زنگ زد و شخصی پس‌از قدری تعارف گفت : " خدا عمرتان بدهد که درددل ما را منعکس می‌کنید . من از جادهٔ قدیم شمیران نرسیده به سه راه زندان تلفن میکنم . در اینجا ماهی سفید را دانه‌ای چهل و پنج تومان میفروشند . ماهی کفال که سال گذشته کیلوئی سه تومان بود و امسال هم تا چندی قبل پنج تومان میفروختند . حالاده‌تومان‌شده‌است .

چون در روزنامه‌ها نوشته بودند که به شکایت‌تلفنی خریداران هم ترتیب اثرداده میشود این موضوع را به اتاق اصناف تلفن کردم .آقائی گفت : " اولا ماهی به شیلات

مربوط است . ثانیا " این ماهی‌ها قاچاق است . " گفتم : " اگر کاسبی جنس قاچاق بیاورد مگر اتاق اصناف نباید رسیدگی کند؟ " در جواب من شوخی آقا گل کرد و گفت : "بالاخره ماهی به ما مربوط نیست . ماهیتش دادمیزند که به تور ما نمی‌خورد! " گفتم : " بسیار خوب ، در همان‌جا یک نوع پرتقال ریز را کیلوئی بیست و پنج ریال میفروختند ، همینکه من رفتم سواکنم یکنفر دوید و فورا " برچسب دیگری سرش زد که رویش نوشته بود : بیست و شش ریال . یک نوع سیب متوسط را هم کیلوئی سی و هفت ریال قیمت گذاشته بودندکه تا من خواستم بخرم باز برچسب عوض شد و برچسب دیگری خورد که نوشته بود کیلوئی چهل ریال . " گفت : " این را بطور مشروح بنویسید و برای ما بفرستید " گفتم : " الان فقط ده بیست ریال ممکن است کلاه سرم رفته باشد . حالا شما می‌خواهید من نامه‌ای بنویسم و سی‌چهل ریال هم پول تاکسی بدهم و خودم را به شما برسانم‌ویک‌برگ‌رونوشت شناسنامه و یک گواهی عدم سوء سابقه هم ضمیمهٔ نامه‌ام بکنم و مدتی هم دنبال این پرونده‌بدوم و بالاخره یک‌کوزه نو و آب‌ندیده هم تقدیم کنم؟ " گفت : " نمی‌فهمم . . . کوزه دیگربرای چه؟ "گفتم : " برای اینکه شکایت مرا در کوزه بگذارندوآبشرا بخورند . "

بعد از صحبت تلفنی این‌آقا که اصرار داشت درد دلش را منعکس‌کنم ، نامه‌ای از جبهه مخالف بدستم رسید که نوشته بود : " استدعا دارم اینقدر از گران‌فروشی انتقاد نکنید چون مثل اینکه هرچه انتقاد بیشتر می‌شود بهمان‌نسبت هم قیمت‌ها بالاترمیرود. بطور مثال در نارمک ، خیابان‌گلستان ، گرمابه‌ای است که قبل از تعیین قیمت‌ها برای استفاده از آب‌شانزده‌ریال می‌گرفت . بعد از تثبیت نرخ هیجده ریالش کرد و حالا بیست ریال میگیرد . هر گران فروشی هم گناه را به‌گردن اتاق اصناف می‌اندازد . همین‌بحث راجع به‌گرانی است که هی کسبه را به یاد گران‌فروشی می‌اندازد .

بنابراین اگر به‌آن خاتمه دهید بهتر است چون حتی انتقاد از گرانی هم برای ما گران تمام می‌شود ! "

بزرگترها هستی و کوچکترها این پول را بابت عیدی خود برداشته‌اند .

یکی دیگر ازکارمندان آموزش و پرورش ضمن تقدیر از قلم حقیر فقیر کمتر از قطمیر نوشته است که : " خدا قلم شما را تیزتر و نوشته‌های شما را شورانگیزتر کند . در آغاز دوران انقلاب ۸۵ درصد ازمردم بیسواد بودند . اما امروز آمار باسوادهای مملکت به ۵۸ درصد رسیده است . ضمنا " ۹۶ درصد بچه‌های شهری و ۵۶ درصد بچه‌های روستائی به مدرسه میروند . امروز بحمدالله مردم همه سواد دارند و روزنامه می‌خرند و میخوانند و نتیجه میگیرند . بنابراین تا می‌توانید بنویسید چون هیچ نوشته‌ای بی‌اثرنخواهدماند . چنانکه اسدی طوسی فرماید :

" به گفتار شیرین جهاندیده مرد کند آنچه نتوان به شمشیرکرد "

هنوز نامه دلگرم کننده بالا را تمام نکرده بودم که چشمم به نامه دلسرد کنندهٔ پائین افتاد :

" ترا به‌خدا و هر دین و مذهبی که داری این قلم را غلاف و ماراازخواندن‌آثارت معاف کن . یا لااقل در زمینهٔ گران‌فروشی هر مضمونی که در چنته‌داری یکجا روی دایره بریز و کلک را بکن . آخر ما تا می‌آئیم که با گرانی عادت کنیم باز چشممان به یکی از نوشته‌های شما میخورد و داغ دلمان تازه می‌شود . "

میخواستم به توصیه این آقا دیگر از گران‌فروشی صحبت نکنم ولی‌ناگهان‌تلفن‌زنگ زد و شخصی پس از قدری تعارف گفت : " خدا عمرتان بدهد که درددل ما را منعکس می‌کنید . من از جادهٔ قدیم شمیران نرسیده به سه راه زندان تلفن میکنم . در اینجا ماهی سفید را دانه‌ای چهل و پنج تومان میفروشند . ماهی کفال که سال گذشته کیلوئی سه تومان بود و امسال هم تا چندی قبل پنج تومان میفروختند . حالاده‌تومان‌شده‌است .

چون در روزنامه‌ها نوشته بودند که به شکایت‌تلفنی خریداران هم ترتیب اثرداده میشود این موضوع را به اتاق اصناف تلفن کردم .آقائی گفت : " اولا ماهی به شیلات

مربوط است . ثانیا " این ماهی‌ها قاچاق است . " گفتم : " اگر کاسبی جنس قاچاق بیاورد مگر اتاق اصناف نباید رسیدگی کند ؟ " در جواب من شوخی آقا گل کرد و گفت : "بالاخره ماهی به ما مربوط نیست . ماهیتش دادمیزند که به تور ما نمی‌خورد !" گفتم : " بسیار خوب ، در همان‌جا یک نوع پرتقال ریز را کیلوئی بیست و پنج ریال میفروختند ،همینکه من رفتم سواکنم یکنفر دوید و فورا " برچسب دیگری سرش زد که رویش نوشته بود : بیست و شش ریال . یک نوع سیب متوسط را هم کیلوئی سی و هفت ریال قیمت گذاشته بودندکه تا من خواستم بخرم باز برچسب عوض شد و برچسب دیگری خورد که نوشته بود کیلوئی چهل ریال . " گفت : " این را بطور مشروح بنویسید و برای ما بفرستید " گفتم : " الان فقط ده بیست ریال ممکن است کلاه سرم رفته باشد . حالا شما می‌خواهید من نامه‌ای بنویسم و سی‌چهل ریال هم پول تاکسی بدهم و خودم را به شما برسانم‌ویک‌برگ‌رونوشت شناسنامه و یک گواهی عدم سوء سابقه هم ضمیمهٔ نامه‌ام بکنم و مدتی هم دنبال این پرونده‌بدوم و بالاخره یک‌کوزه نو وآب‌ندیده هم تقدیم کنم ؟ " گفت : " نمی‌فهمم . . . کوزه دیگربرای چه؟ "گفتم : " برای اینکه شکایت مرا در کوزه بگذارندوآبش‌رابخورند . "

بعد از صحبت تلفنی این‌آقا که اصرار داشت درد دلش را منعکس‌کنم ، نامه‌ای از جبهه مخالف بدستم رسید که نوشته بود : " استدعا دارم اینقدر از گران‌فروشی انتقاد نکنید چون مثل اینکه هرچه انتقاد بیشتر می‌شود بهمان‌نسبت هم قیمت‌ها بالاترمیرود . بطور مثال در نارمک ، خیابان‌گلستان ، گرمابه‌ای است که قبل از تعیین قیمت‌ها برای استفاده از آب‌شانزده‌ریال می‌گرفت . بعد از تثبیت نرخ هیجده ریالش کرد و حالا بیست ریال میگیرد . هر گران فروشی هم گناه را به گردن اتاق اصناف می‌اندازد . همین‌بحث راجع به گرانی است که هی کسبه را به یاد گران‌فروشی می‌اندازد .

بنابراین اگر به‌آن خاتمه دهید بهتر است چون حتی انتقاد از گرانی هم برای ما گران تمام می‌شود ! "

درحالی که داشتم حرفهای این آقا را سبک و سنگین می‌کردم ، بازهمان آقای‌قبلی تلفن کرد و گفت : بعد از خریدن آن سیب و پرتقال ، در دکان نانوائی سنگکی رفتم . دوتا نان‌سنگک خیلی نازک به‌من داد که به‌اندازه یک‌نان سنگک هم وزن نداشت‌ودوازده ریال هم پولش را گرفت . به ترازو دار گفتم : " این چه جور سنگکی است‌که از زرورق‌هم نازک‌تراست ؟ " با تمسخر گفت : " چه از این بهتر ؟ . .هم می‌توانی‌بخوری‌هم‌میتوانی بادبادکش کنی !" گفتم : " این دو تا نان دو سیر هم وزن ندارد " گفت : "بهرکدامش دو سیر سنگ چسبیده ، چطور دو سیر وزن ندارد؟ "

ببینید کار به کجا کشیده که گران می‌فروشند و مسخره هم می‌کنند! ترا بخدا دو کلمه بنویسید اینها چه حق دارند که اینطور زور بگویند ؟

در برابر این آقا که معتقد است هیچکس حق ندارد زور بگوید ، آقای دیگری‌نوشته که هرکس زور میگوید حق دارد .

این‌آقا به امضاء خ ـ د نوشته : من نمی‌دانم شما ازین سوز و گدازها چه نتیجه‌ای میگیرید ؟ فروشنده‌ها زور دارند بهمین جهت هم زور میگویند . مگر نشنیده‌ایدکه‌عرب میگوید : " الحق‌لمن غلب ؟"مگر نخوانده‌اید که فردوسی می‌فرماید :

دو شیر گرسنه است و یک ران گور   کباب‌آنکسی راست کوراست زور ؟

بالاخره نفهمیدم به حرف کدام دسته گوش بدیم ؟ بنویسم یا ننویسم ؟

درین‌گیر و دار یک نفر تلفن کرد وگفت : " آقا من یک قوطی لوبیا پخته‌خریده‌ام‌و خورده‌ام و مسموم شده‌ام . " این را گفت و دیگر حرفی نزد . نمی‌دانم تلفن قطع شد یا او نفس‌آخر را کشید . اگر زنده است خدا شفایش بدهد و اگر مرده خدا بیامرزدش.

چهارشنبه هفتم اسفند ۱۳۵۳

دهاتی دیروزی و شهری امروزی

روز شنبه هفتهٔ گذشته منهم مثل شما پای تلویزیون نشستم و به بحث دربارهٔ باز گشت به روستا گوش دادم و چنان مجذوب بیانات شیرین ومنطقی‌ومستدل‌سخنران‌محترم شدم که وقتی به بستر رفتم تا مدتی‌از شوق خوابم نبرد و خیالات گوناگون به سرم زد .

یک ساعت از نیمه شب گذشته بود که رفته‌رفته‌پلک‌های چشمم سنگین شد و به هم آمد .

خوابی دیدم که در هیچ‌جا اثری‌ازشهر و شهرنشینی نیست . انگار اصلا" چنین تمدنی در روی زمین وجود نداشته است . توگوئی که بهرام هرگز نبود .

همه در روستا به سر می‌بردند و در کلبه‌های کاهگلی زندگی می‌کردند .

روزی دهاتی بینوائی که بچه‌های زیاد داشت و یکی دو اتاق بیشتر می‌خواست اما زمین نداشت دست به کار تازه‌ای زد و به جای آنکه یک اتاق در پهلوی اتاق‌خودبساز روی اتاق خود ساخت .

چیزی نگذشت که دهاتی دیگری هم روی دست او بلند شد و بجای خانهٔ دوطبقه خانهٔ سه طبقه بنا کرد چون در آن‌جا بساز و بفروش وجود نداشت‌ومسئلهٔ جوازساختمان هم درمیان نبود و این کارها بی‌دردسر انجام می‌گرفت .

روستائی گردن کلفتی هم با زور و قلدری به روستای مجاور حمله کرد ویک‌تکه‌بزرگ

از زمین آنها را گرفت و ضمیمهٔ املاک خود ساخت .

کار این آقا هم مورد تقلید واقع شد وهمه پی بردند که یک مثقال زور بهتر ازهزار خروار زر است بدین جهت حربه‌ای ساختند که از کارد آشپزخانه درازتر و تیزتر بود و تندتر و آسان‌تر به شکم حریف فرو می‌رفت . یکی هم سلاح جالب‌تری درآورد که باآن می‌توانست از فاصلهٔ دور مردم را به خاک هلاک افکند .

مدتی گذشت تا یکی پیدا شد و مادهٔ سیاه رنگی ساخت و اسمش را باروت‌گذاشت . بااین ماده فشفشه و ترقه‌درست می‌کرد و دراختیار بچه‌ها می‌گذاشت که با آن‌بازی‌کنند . ولی عقلای قوم جمع شدند و گفتند : این مادهٔ گرانبها را نباید اینطور تلف‌کنیم چون با آن می‌توانیم سرب و فلزات دیگر را در قلب دشمن جای ذهیم .

رفته‌رفته سلاحهای آتشین به وجود آمد و با این سلاحها توانستند هر سال بیشتر از سال پیش بجاهای دیگر حمله کنند و زمین‌های دیگری را بالا بکشند و ببلعند .

دربین گیر و دار گاریچی روشنفکری که از دست یابوی خود به تنگ آمده بود در اندیشه فرو رفت که آیا ممکن‌است من از این چیزی که‌چرخ نام دارد وسیله‌ای بسازم‌که‌هم به من سواری بدهد و هم مرا از شر این یابوی لعنتی خلاص کند تا پولی را که به اسم‌کاه و جو در کشم او می‌ریزم خرج‌شکم خودم بکنم ؟

از آنجا که‌میان روستائیان هم آدم‌های سمج زیاد پیدا می‌شود این‌باباآنقدردنبال فکر خود را گرفت تا آخر به نتیجه رسید و یک روز همهٔ دهاتی‌ها با کمال تعجب دیدند مردی سوار چیزی است که فقط دو تا چرخ دارد و آن را با پاهای خود حرکت می‌دهد .

چندی بعد مردی که می‌خواست یک استکان چای یا یک فنجان قهوه بنوشد ناگهان دید که قوری تکان‌می‌خورد و درش خودبخود باز و بسته می‌شود .

اول ترسید وخیال کرد که شاید شیطان یا ارواح خبیثهٔ دیگری در قوری‌رفته‌است . این بود که با احتیاط در قوری را برداشت ولی دید جز آب جوش چیز دیگری در آن

نیست و با این بخار همان‌طور که قوری را می‌توان تکان داد چیزهای‌دیگری‌راهم‌می‌توان به حرکت در آورد .

از اینجا نیروی بخارپیدا شد و این اصطلاح‌رواج یافت که وقتی می‌دیدندکسی‌قوه و عرضه‌ای ندارد می‌گفتند آدم بی‌بخاری است .

با این نیرو ماشینی ساختند که پارچه‌می‌بافت و وسیله‌نقلیه‌ای درست‌کردندکه‌مثل اژدهای دمان از دهان خود دود و آتش بیرون می‌ریخت و کوه و صحرا را طی می‌کرد .

راستی اسم کوه را آوردم و یادم افتاد که مردی هم ماده‌ای کشف کرد که با آن‌کوه را می‌ترکاند .با این‌وسیله هم تپه‌هارا ازمیان بردند وپستی‌وبلندی‌هاراهموار کردند .

کم‌کم با طرح‌های صنعتی و فنون جنگی و حقه‌های سیاسی آنقدر خاک خودراتوسعه دادند که به شهری مهم تبدیل گردید آنهم شهری که روز بروز بزرگتر و بزرگتر می‌شد .

یک روز جوان‌عیاشی تکه‌ای به‌تور زد واو را به حومهٔ شهر برد و آتش روشن کرد و ناهاری پخت ولی پس‌از صرف ناهارومعاشقه با یار متوجه شد که‌هیزم‌ها همه سوخته ولی آتش هنوز روشن است . تعجب کرد و خواست مطابق معمول با پای خود آتش را خاموش کند ولی هرچه رویش لگد زد آتش خاموش نشد .

زن به‌وحشت افتادو خیال کرد که چون‌گناه کرده دریچه‌ای از جهنم کناردستش‌باز شده است .

ولی مرد که ازآن هفت‌خط‌ها بود گفت : " این حرفهاکدام است ؟ در این شهر آنقدر جهنمی وجود دارد که من و تو توی‌آنها گم هستیم . "

جوان همینکه به شهر برگشت موضوع را به دیگران گفت‌که‌آمدند و نام آن ماده را نفت گذاشتند .

این ماده زاد و ولد کرد و بچه‌های دیگری به دنیا آورد . یکی‌ازآنهاقیر نام‌داشت و هر پیمانکاری که مقداری ازآن را روی جاده‌ها می‌مالید ظرف دو سه سال میلیونرمی‌شد

گوئی روی‌جاده‌های شهر قیر نمی‌مالید بلکه سر اولیاء شهر شیره می‌مالید .

یکی دیگر از این‌فرآورده‌ها بنزین نام داشت وخوراک ارابه‌های چهارچرخهٔ بی ـ اسبی شد که هرکس یکی‌از آنها را می‌خرید ازخرج نگهداری آن پدرش در می‌آمد .

یکی دیگر از آنها را "بنزین‌سبک" لقب دادند وآنرا در شکم مرغان آهنین بالی کردند که مانند پرنده به هوا می‌رفت‌و مثل کلاغی که فضله می‌اندازد فضله‌هائی روی سر مردم می‌ریخت که بمب نام داشت .

به موازات این اختراعات‌سیستم‌های حکومتی تازه‌ای نیز به وجود می‌آمد . مجلس شورا تشکیل یافت و قوانینی گذراند و هیئت حاکمه‌ای‌تشکیل داد . مجالس سخنرانی بر پا شد . اما گفتار اغلب سخنرانان با کردارشان تفاوت داشت . ظاهرادم ازصلح‌می‌زدند و باطنا" نقشه جنگ می‌کشیدند . روزها حرف‌ازمبارزه با اعتیاد می‌زدند و شب‌ها پـای منقل می‌افتادند .وعده‌هائی می‌دادند که پوچ ازآب در می‌آمد و یا سخنانی می‌گفتندکه دلچسب ولی غیرعملی بود و به شوخی بیشتر شباهت داشت .

آخر یکنفر که از این سخنرانی‌ها به ستوه آمده بود به رفیق خودگفت : "آیا ممکن است یک جعبه اختراع کنیم که سخن بگوید ولی اختیار دهنش در دست خودمان‌باشد ؟ مثلا هر وقت که خواستیم حرف بزند پیچش را باز کنیم‌و هر وقت که دیدیم خیلی‌پرت و پلا می‌گوید پیچش را ببندیم و خفه‌اش کنیم ؟ "

رفیقش او را مسخره کرد . ولی او با سماجت عجیبی دنبال فکر خود را گرفت تـا آخر چنین جعبه‌ای ساخت .

رفیقش که موفقیت او را دید ، برای اینکه‌از او عقب نمانده باشد جعبهٔ دیـگری اختراع کرد که هر وقت می‌خواست صحنه‌ای را درآن تماشا کند پیچش را باز می‌کردوهر وقت می‌دید برنامه‌اش به مفت نمی‌ارزد پیچش را می‌بست .

مدتهاگذشت یک شب زن و شوهری پای یکی ازین جعبه‌ها نشسته بودندوبه‌سخنان

مردی گوش می‌دادند که خیلی باآب و تاب حرف می‌زد.

زن پرسید: " این کیست که اینقدر حرارت بخرج می‌دهد؟ "

شوهرش جواب داد: جد هفتم این‌آقای محترم در حدود سیصد سال قبل کتابی نوشت و پیشنهاد کرد که مردم در روی زندگی شهری یک قلم قرمز بکشند و به روستا برگردند.

هرچه گروهی از ارباب قلم واهل‌معرفت دورش را گرفتند والتماس کردند که بیا و بالا غیرتا " پیشنهادت را پس بگیر و زندگی ما را بهم نزن به خرجش نرفت که‌نرفت. آنقدر پافشاری کرد تا همه را به روستا برگرداند.

اما در روستا مردمی که خواستار زندگی مرفه‌تر و آسایش بیشتری بودند، هر روز اختراع تازه‌ای کردند. دامنهٔ علم و صنعت پی‌درپی گسترش‌یافت. روستاهم روز به‌روز توسعه پیدا کرد تا تبدیل به همین شهر بزرگ و پرهیاهوئی شد که ما امروز در آن‌زندگی می‌کنیم. در حقیقت ما شهری‌های امروزی همان دهاتی‌های دیروزی هستیم.

حالا این آقا کتابی را که جلد هفتمش در سیصد سال‌پیش نوشته بود برداشته و می‌خواهد با سخنرانی‌هائی در آن زمینه دوباره ما را به روستا برگرداند.

در این‌جا زن و شوهر نگاه تعجب آمیزی به هم کردند و فورا " پیچ جعبه را بستند و به رختخواب رفتند.

دوشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۵۶

بودار به مزاج ما نمی‌سازد

شبی ضمن تماشای برنامهٔ " از این سوی و آن سوی زمان " که راجع به تمدن شرق و غرب بود ، خوابم گرفت و هرچه کردم نتوانستم جلوی خواب وخمیازه رابگیرم .ناچار برخاستم و به بستر رفتم .

گویا خداوند دانا وتوانا که عالم السروالخفیات‌است و همهٔ‌بندگان خود را دوست دارد چون می‌دانست که این بندهٔ شرمنده چقدر به آن برنامهٔ آموزنده علاقمند است مشیت کاملهٔ وی بر این تعلق گرفته بود که هم از خواب باز نمانم و هم برنامهٔ دیگری دربارهٔ شرق و غرب ببینم . بدین جهت هنوز درست‌چشمانم‌بسته نشده بود که خود را در یک اتاق نسبتا " بزرگ دیدم .

پشت میز گردی نشسته بودم که در یک طرفش عده‌ای ایرانی و در طرف‌دیگرش عده‌ای اروپائی و آمریکائی قرار داشتند .

تقریبا " در تمام مدت ، ما شرقی‌ها بودیم که مرتب حرف می‌زدیم . آخر ما بیشتر اهل حرف هستیم .

ما می‌پرسیدیم وآنها‌هم جوابهای‌کوتاه یک‌سیلابی یادوسیلابی‌می‌دادند .وخیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که به پاسخ کوتاه خود توضیحی هم اضافه کنند .

پرسش و پاسخ از این قرار بود :

*آیا در کشورهای شما وقتی بچه به هفت سالگی می‌رسد و می‌خواهند او را به‌دبستان بگذارند، برای‌نامنویسی او هزار جور اشکال‌می‌تراشند و او را از سربازمی‌کنند که بیسواد باربیاید تا بعد، وقتی چهل‌ساله شد، به عنوان پیکار بابیسوادی اوراتشویق کنند که به کلاس‌های سالمندان برود و درس بخواند؟

پاسخ ــ نه، نه.

*آیا شما هم وقتی برای استخدام عده‌ای، آنها را امتحان کردید و به وسیلهٔ کامپیوتر نتیجه را به دست آوردید، بعد به بهانهٔ "مصاحبه" از هر کس که خوشتان آمد یا جزء نور چشمی‌ها بود قبولش می‌کنید و هر کس را که از قیافه‌اش خوشتان نیامد یا کسی درباره‌اش توصیه نکرده بود رد می‌کنید؟

پاسخ ــ نه، نه.

*آیا درجائی که قانون‌می‌گوید شوهر حق‌ندارد بدون‌رضایت زن‌خود، زن دیگری بگیرد، مرد می‌تواند زن بیچارهٔ خود را به زور کتک و یا تهدید به طلاق، وادار کندکه رضایت دهد تا او سرش هوو بیاورد؟

پاسخ ــ نه، نه. ابدا، ابدا!

*آیا در کشورهای شما اگر زنی به شوهرش خیانت کرد و شوهرش مچ او را گرفت حق دارد که او را بکشد ولی اگر مرد خیانت کرد زن حق ندارد جیک بزند؟

پاسخ ــ البته اینطور نیست، خیانت از هر طرف که سر بزند جرم است ومجازاتش را هم دادگاه باید معین کند.

* در کشورهای شما ادارهٔ روابط عمومی هر موٴسسه‌ای کارش فقط پاسخ‌تراشی برای خرابکاری آن موٴسسه است؟ مثلا" اگر جراح ضمن عمل جراحی کارد یا قیچی را در مغز یا معدهٔ بیمار جا گذاشت این کار را چه مقامی ماستمالی می‌کند؟ نظام پزشکی‌یابهداری یا فقط روابط عمومی؟

پاسخ ــ هیچکدام. بلکه همان جراح بی‌بندوبار مسئو ل است که هم خسارت‌مریض

را بپردازد، هم بهای کارد و قیچی‌را.

*آیا در کشورهای شما هم این طور است که اگر کسی در پرداخت بدهی خود به اداره‌ای تعلل کرد، آن اداره حق دارد که این پول را با قطع آب و برق و گروکشی‌های دیگر از او بگیرد و احیانا" چیزی هم جریمه‌اش کند ولی اگر همان‌اداره باقصور درانجام خدمات خود به این بابا خساراتی وارد آورد، بیچاره زورش نرسد که مسئولان‌راتعقیب کند و خسارت خود را بگیرد؟

پاسخ ــ نه، نه، در کشورهای ما هیچ‌کس نمی‌تواند حق دیگری را ضایع کند. چه در آن طرف میز باشد چه در این طرف.

*آیا در کشورهای شما هم سابقه دارد که گاهی قانونی را پیش از تصویب‌مجلسین اجرا کنند و گاهی قانونی را که به تصویب رسیده اجرا نکنند و بگویند: "قانون ساکت است"؟

پاسخ ــ نه، نه، هرگز، هرگز!

*آیا درکشورهای شما ادارهٔ تثبیت نرخها پیش از بالا بردن نرخ هر کالائی دو سه بار شایعهٔ گران‌شدن آن کالا را تکذیب می‌کند؟

پاسخ ــ نه، نه.

*آیا در کشورهای شما هم رسم است که وقتی جنسی کمیاب می‌شود مردم عوض صرفه‌جوئی درمصرف‌آن، بدتر حرص بزنند و زیادتر از حد معمول آن را بخرند واحتکار کنند؟ آیا ممکن است که به عنوان زیارت، تجارت و به اسم تجارت، غارت کنند؟

پاسخ ــ نه، نه، هرگز، هرگز!

*آیا شما هم درکشورهای خود همه‌کارها را سرسری و سرهم‌بندی انجام‌می‌دهید؟ مثلا" اگر ادارات پست شما تمبر هم چاپ می‌کنند، چسبش به قدری قلابی است که به هیچ وجه روی پاکت نمی‌چسبد؟

پاسخ ــ نه، نه.

دراین وقت یکی از ما دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «آقایان، بس است، بس است! همین سوآل و جوابها برای تأیید عرایض بنده کافی است. مشت نمونهٔ خروار است. حالا دیدید حق با من است که می‌گفتم ما نباید، چشم و گوش بسته از فرهنگ و آداب و رسوم غرب پیروی کنیم؟ نگفتم بودار به مزاج ما نمی‌سازد؟»

یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۷

انتقام کاسب‌ها !

به خانهٔ یکی از دوستان رفتم و دیدم برخلاف همیشه منزلش سرد و محفلش سوت و کور است .

احوالش را پرسیدم . لبخند تلخی زد و گفت :

حال من بینی و پرسی که چه حال است ترا ؟

حال من حال‌سگ است این‌چه‌سوآل‌است‌ترا ؟

بعد زخمش سرباز کرد و گفت :

من ازدست بی‌انصافی کسبهٔ محل به تنگ آمده‌بودم . بالاخره دوهفته قبل تصمیم گرفتم هر وقت اجحافی دیدم بلافاصله به اطاق اصناف شکایت کنم .

اولین شکایت من از دست قصاب بود . با یک شقه گوشتی که در دست داشتم وارد اطاق اصناف محل شدم و گفتم : " آقا ، این تکه ران خشکیده را که از یک سردست هم کمتر گوشت‌دارد ، خودتان بکشید و ببینید و زنش چقدر است که قصاب محل هشتاد تومان از من پول گرفته آنهم به خاطر گوشتی که بیشترش استخوان است . "

فورا" به شکایت من رسیدگی کردند . در نتیجه ، هنوز به خانه نرسیده بودم‌که دیدم قصاب محل دم درمنزل است .گفت :

" آقا شما مرا خوب می‌شناسید و می‌دانید که پانزده سال است در این محل قصابم . در

این مدت کی از شما زیادی پول گرفته‌ام؟ این مرتبه سرم شلوغ بود. شما چهارتااسکناس بیست تومانی دادید و معطل نشدید که بقیه‌اش را بگیرید. آنوقت شکایت می‌کنید و تقصیر خودتان را به گردن من می‌اندازید؟ »

بعد نوزده تومان پول کف دستم گذاشت و گفت: " بفرمائید. اینهم بقیهٔ پولتان پول گوشت شما شصت و یک تومان می‌شد نه هشتاد تومان. "

پول را درجیب ریختم وناچار شدم که از او عذرخواهی‌کنم وشکایتم را پس‌بگیرم.

دو روز بعد از دست شیشه بر شکایت کردم و گفتم: این آقا برای‌یک‌شیشه‌که‌نیم‌متر عرض و چهل سانتیمتر طول دارد هفتاد تومان مطالبه کرد. اهل خانه خواستند این‌پول را ندهند ولی داد و فریاد راه انداخت و گفت: " یک شاهی کمتر نمی‌گیرم. " حتی تهدید کرد که: " اگر ندهید تمام شیشه‌هاتان را می‌شکنم. " بالاخره به زور قلدری و گردن کلفتی برای یک شیشه‌نیم‌متری هفتاد تومان پول گرفت.. "

بازهم تا به خانه رسیدم دیدم زنگ میزنند. دم در رفتم و دیدم شیشه‌بر است. شروع به عذر خواهی کرد و گفت: " آقا من هزار مرتبه به شاگرد خودم گفته‌ام: تو فقط موظفی دنبال ماءموریت بروی. کارت را بکن و از خانه بیا بیرون. اجرت کار را بعدا " خودم با صاحبخانه حساب می‌کنم. " ولی گوش به حرف نمی‌دهد. امروز هم اوسرخودی هفتاد تومان از شما گرفته. شما که می‌دانید من تلفن دارم. خوب‌بود یک تلفن به‌خودم می‌فرمودید. تا بیایم بایک جفت چک حقش را کف‌دستش بگذارم. بهرحال‌خیلی‌معذرت میخواهم. حق با شماست او از شما بیست تومان زیادی گرفته. "

و دنبال این‌حرف یک اسکناس بیست تومانی دو دستی تقدیمم کرد.

سومین شکایتم از دست سبزی‌فروش بود. بدون خجالت وارد اطاق اصناف شدم و گفتم: " آقا این سبزی فروش محله ما برای این یک پاکت‌سبزی‌خوردن پانزده تومان‌پول گرفته... "

این شکایت هم موءثر واقع شد و سبزی فروش دوان دوان و عرق‌ریزان دم‌خانه‌آمد و پرسید: "آقا مگر وقتی شما بیست تومانی به من دادید من بقیه را پنج تا سکهٔ دو- تومانی ندادم؟" گفتم: خیر پنج تا سکه یک تومانی‌دادی وسبزی را پانزده تومان‌حساب کردی؟" گفت: " پس اشتباه شده. آخر شما که میدانید این سکه‌های جدید طوری است که دوتومانی‌اش با یکتومانی و یکتومانی‌اش با پنج ریالی اشتباه می‌شود. سبزی شما دمـ- تومان شده نه پانزده تومان. بفرمائید اینهم بقیه‌اش."

و پنج‌تا سکه ده ریالی دیگر به من پس داد. من هم شکایت خود را از اطاق‌اصناف پس گرفتم.

بعد ازدست لوله‌کش شکایت‌کردم. او هم آمد وتقصیر را به گردن شاگردش‌انداخت و گفت:" این شاگرد من چهل تومان از شما گرفته ولی به‌من فقط بیست‌تومان‌داده، خوب شد که شکایت کردید و من مچش‌را گرفتم او اصلا" دستش کج‌بود. دزد بود وهمین امـروز بیرونش کردم.»

بعد چون کف حیاط ما چاله چولهٔ زیاد پیدا کرده بود تصمیم به‌نوسازی آن‌گرفتم و خواستم موزائیک‌هایش را عوض کنم.

برای حمل ده متر مربع موزائیک از خیابان عباس‌آباد تا خیابان آریامهر هشتاد تومان کرایه در صورتحساب نوشته بودند.

در حینی که داشتند موزائیک‌ها را از ماشین‌پیاده می‌کردند برقی‌خودم را به‌اطاق اصناف رساندم و صورتحساب را نشان دادم و گفتم ببینید برای حمل ده‌متر موزائیک‌در یک مسافت دو کیلومتری هشتاد تومان کرایه نوشته‌اند.

ماءمور مسئول فورا" شمارهٔ تلفن موزائیک فروش را از روزی صورتحساب یادداشت کرد و دستش به طرف تلفن رفت.

وقتی به خانه رسیدم هنوز مقداری از موزائیک‌ها از ماشین پیاده نکرده بودند که

دیدم صاحب موزائیک فروشی با موتور سیکلت دم خانهٔ ماست . صورتحساب را از دستم گرفت و گفت : " عجب!کدام پدر سوخته‌ای برای یک قدم راه هشتاد تومان کرایه‌نوشته؟ » رانندهٔ وانت گفت : " پسرتان نوشته . " گفت : " به گور پدرش خندیده ! صد دفعه گفتم :"هیچوقت سرخود کار نکن . اما مگر این بچه‌ها حرف‌گوش می‌کنند ؟ "

و مداد خودکار برداشت و در صورتحساب هشتاد تومان را سی تومان کرد .

خلاصه مرتبا " از دست اجحاف کسبه شکایت کردم . کار به‌جائی رسید که دیگر همه مرا شناخته بودند و از دور تعظیم می‌کردند .

پیش خود می‌گفتم : " چه خوب ! سبزی‌فروش محل که تا بحال برایم تره هم خرد نمی‌کرد حالا سبزی مرا پاک می‌کند . قصاب همینطور ، بقال همینطور . . . "

تصادفا " ده متر موزائیکی که خریده بودم کم آمد . سه متر دیگر از همان موزائیک لازم‌داشتم. پیش موزائیک فروش رفتم . گفت : تمام شده . از آن موزائیک‌فقط همان ده‌متر را داشتیم که‌آنرا هم شما بردید . دیگر نداریم . مگر اینکه سفارش بدهید تا برایتان بسازیم‌آنهم‌نمی‌دانم چقدرمعطل‌خواهید شد چون درآن موزائیک‌دوسه‌نوع سنگ‌ریزه‌است. که دیگر گیر نمی‌آید . موزائیک‌فروش‌های دیگر را بگردید شاید لنگه‌اش را پیدا کنید . "

دو روز تمام با ماشین خود تمام موزائیک‌فروشی‌ها را گشتم ولنگه‌اشرا پیدانکردم . آخر هم موزائیک‌های حیاطم دو رنگه درآمد .

روز بعد چون هوس کشک بادنجان کرده بودیم رفتم از سبزی فروش‌بادنجان‌بخرم. گفت : " آقا این بادنجان‌ها همه تلخ و تخمی است . می‌خواهید تقدیم کنم . ولی به‌درد شما نمی‌خورد . " گفتم : " یک هندوانه برایم سوا کن ." گفت : " اینها هم به درد شما نمی‌خورد. تمامش یا سفید درمی‌آید یا پوک‌است یا لیچ‌افتاده و سرمازده‌است . می‌خواهید تقدیم کنم ولی اگر خراب درآمد گله نکنید . "

صبح روز بعد رفتم گوشت بگیرم ولی قصاب گفت : " من دلم نمی‌خواهد جنس بد

به شما بدهم چون مشتری من هستید . این گوشت به درد شما نمی‌خورد چون خیلی پیر است . نمی‌دانم گوشت چیست؟ گوشت گوسفند حضرت ابراهیم است یا شتر صالح یا گاو آپیس . خیلی عمر کرده . من گوشت به این پیری ندیده بودم . خلاصه به شام امشب شما وصلت‌نمی‌دهد . این گوشت را اگر امروز در دیک زودپز بیندازید سه روز دیگر خوردنی می‌شود ، آنهم اگر دندان فولادین داشته باشید حالا دیگر خودتان میدانید ، اگر میل دارید تقدیم کنم . "

شب شیردستشوئی خراب شد و چکه کرد . به سراغ لوله‌کش رفتم . اوهم‌گفت: " آقا من کسی را ندارم که برای تعمیرش بفرستم . یک شاگرد داشتم که او را هم بر اثر شکایت شما بیرون کردم . "

سه روز پیش وقتی وارد خانه شدم دیدم بچه‌ها درحیاط بازی‌می‌کرده و توپ‌خود را درست در وسط شیشهٔ قدی اطاق نشیمن شوت کرده‌اند . در نتیجه ، اطاق بقدری‌سرد شده که گوئی تمام هوای قلهٔ توچال را در آن جا ذخیره کرده‌اند .

به سراغ شیشه‌بر رفتم . مقداری تعارف کرد و صدا زد که برایم چای بیاورند . بعد گفت : " اما این شیشه‌ها شیشهٔ فرنگی حسابی نیست که به درد شما بخورد . هرکس‌که از این شیشه‌ها انداخته مثل سگ پشیمان شده . چون هروقت که یک‌طیاره یا یک‌هلیکوپتر از بالای خانه رد می‌شود ، شیشه براثر ارتعاش هوا ترک برمیدارد . من به همسایه‌که‌مدام چشمش به چشمم می‌افتد نمی‌خواهم جنس بد بدهم وگرنه چه فرق می‌کند . شماپول می‌دهید و ما هم شیشه می‌اندازیم . از شما دادن ، ز ما انداختن ! "

صحبت رفیقم که به این جا رسید گفت : " خلاصه ، الان دیگر هیچکدام ازکاسب‌های محل حاضر نیستند با من معامله کنند . می‌بینی که اطاق نشیمن ما شیشه ندارد و جای شیشه کاغذ روزنامه چسبانده‌ایم . شیر آب ما دم‌ریز چکه می‌کند ، و گوئی به‌حال‌من بیچاره اشک می‌ریزد .

من حکم کسی را دارم که خودش با دست خودش قبر خودش را کنده است. باید بخوابم و پا را رو به قبله دراز کنم. مخصوصاً حالا که در اثر سردی‌هوای این‌خانه سرما خورده‌ام و تب دارم.

گفتم: " بلند شو، اینطور خودت را به مردن نزن.یک سرما خوردگی که‌این حرفها را ندارد.مایه‌اش یک نسخهٔ دکتر است. "

گفت: " آخر درد این جاست که از دست پزشک محله هم به سازمان نظام پزشکی شکایت کرده‌ام. "

آذرماه ۱۳۵۴

پارسال را خدا بیامرزد

برای خرید چند چیز که مورد احتیاج بود از خانه بیرون آمدم .

وقتی می‌خواستم سوارماشینم شوم به‌ماشین پای محل‌گفتم :"خیرالله ، بازکه ماشین مرا نشستی ؟ »

قدری به خود پیچید و بالاخره من‌من کنان گفت :" آخر آقا شما هنوز سه‌تومان‌بابت ماشین شوئی می‌دهید.حالا با پارسال فرق دارد . همه پنج تومان میدهند . "

هنوز سوار نشده بودم که به دنبال حرف خود یادآوری کرد : " راستی آقا یکی از برف‌پاک‌کن‌های شما هم شل شده ، ممکن است بلندش کنند . "

پیاده شدم که با آچار آن را سفت کنم . ولی بیادم آمد که آچار پیچ‌گوشتی‌ندارم. اتفاقاً درآنطرف خیابان مردی زیر دیوار بساط پهن کرده بود و آچار می‌فروخت . یک آچار پیچ‌گوشتی برداشتم وگفتم : "چند ؟" گفت : " سه‌تومان " گفتم : " اینها که همیشه یکی دو تومان بود . " با طعنه و تمسخر جواب داد : " پارسال بود . پارسال را خدا بیامرزد .! "

در یکی از پارکینگ‌های نزدیک لاله‌زار به زحمتی ماشین را پارک‌کردم و پیاده‌شدم و به خیاط‌خانه رفتم و کت و شلوار خود را گرفتم . مطابق معمول همیشه دویست تومان تقدیم خیاط‌باشی کردم . ولی او برعکس همیشه که پول را برمیداشت و تشکر می‌کرد

اسکناس‌ها را برگرداند و گفت: اختیار دارید؟

گفتم: یعنی چه؟ از پول بدت می‌آید.؟

لبخندی زد و گفت: از پول بدم نمی‌آید. از پول "کم" بدم می‌آید.

و بلافاصله لبخند بیرمق خود را با یک اخم غلیظ عوض کرد و خیلی جدی گفت: چهار صد تومان می‌شود.

رنگم پرید و گفتم: مگر دفعه قبل دویست تومان نگرفتی؟

گفت: "دفعهٔ قبل پارسال بود، به امسال چه مربوط است. من تصور می‌کردم خودتان از بالا رفتن نرخ‌ها اطلاع دارید وگرنه از اول طی می‌کردم."

پس از مدتی چانه‌بازی صد تومان دیگر هم باو دادم درحالی که از قیافه‌اش غبن‌و نارضائی خوانده می‌شد و وقتی از او خداحافظی کردم یک "بسلامت" هم نگفت.

آب میوه‌گیری برقی ما هم خراب‌شده با اینکه بیش ازدو سال ازعمرش نگذشته‌است. این قبیل وسائل برقی و ماشینی سابقا "عمر و دوام بیشتری‌داشت و هرکس که یکی ازآنها را می‌خرید می‌توانست لااقل تا پنج شش سال از آن کار بکشد. و چون این برای تولید– کنندگان آن‌ها صرف نداشت بفکر افتادند که آنها را طوری بسازند که بیش از یکی‌دوسال دوام نداشته باشد. همان آب‌میوه‌گیری را که دوسال قبل خریده‌بودم دوباره قیمت‌کردم و دیدم شصت و پنج تومان گران‌تر شده است.

زنم دکمه یکی از پیراهن‌هایش افتاده بود. دکمه دیگرش را هم کند و به من‌داد که از دکمه‌فروشی‌های لاله‌زار لنگه‌اش را پیدا کنم. در یک مغازه لنگه‌اش را داشت. قیمتش‌را پرسیدم گفت: "سه تومان."

با تعجب گفتم: "یک دکمهٔ باین کوچکی سه تومان؟"

آن را برداشت و در جعبه‌اش انداخت و گفت: "سراسر لاله‌زار پر از دکمه فروشی است. به جاهای دیگر هم سر بزنید شاید ارزان‌تر دادند."

دیگر از خرده فرمایش‌های زنم خرید نوعی قرص مسکن بود . فروشنده دراگ استور پرسید : " چندتا می‌خواهید ؟ " گفتم : " پنج‌تا . " پنج قرص در پاکت گذاشت و بدستم داد . . اسکناس ده تومانی دادم و بقیه‌اش را که پس گرفتم دیدم بیست ریال برای پنج قرص مسکن برداشته در صورتیکه همین قرص‌ها تا پارسال یکی دو ریال بود . گفتم این قرص‌ها اِسما " تسکین دهنده اعصاب است ولی با قیمتی که دارد عملا " اعصاب آدم را خرد میکند .

در همان دراگ استور خانمی یک روژ لب خواست که آن را فروشنده بیست و پنج تومان قیمت کرد . خانم گفت : " چه خبر است ؟ اینها پارسال پانزده تومان بود . "

فروشنده با تعجب گفت :

" خانم شما پارسال را با امسال مقایسه میفرمائید ؟ "

چون اطاق مهمانخانه ما به تعمیر و سفید کاری احتیاج دارد مبل‌ها را جمع‌کرده‌ایم و زنم سفارش کرده بود که چند متر نایلن بخرم تا روی آنها بیندازیم تا در طی بنائی گرد و خاک رویهٔ آنها را خراب نکند .

در حدود بیست متر مربع نایلن خریدم . ازاین نوع نایلن پیش از این هم خریده بودم ولی این دفعه قیمتش کلافه‌ام کرد .

وقتی به‌خانه رسیدم دیدم برای سفیدکاری اطاق مهمانخانه‌مقداری گچ‌خریده‌اند . گچی که دوبارش را یک الاغ در خانه می‌آورد و خالی می‌کرد و پنج‌شش تومان بیش‌ترتمام نمی‌شد حالا مثل سیمان در پاکت پیچیده‌اند و با نوعی ظاهر سازی قیمتش را سه برابر بالا برده‌اند .

تلویزیون ما هم قدری‌ضعیف شده‌است . کسی که آمد وآن را تعمیر کرد پنجاه‌تومان اجرت می‌خواست . گفتم : آخر چرا ؟ مگر تو بیش از نیم ساعت وقت صرف آن کردی ؟ "

گفت : " آقا من فقط ده تومان اجرت حساب کردم . چهل تومان دیگرش بابت یک

لامپ است که خراب شده بود و عوض کردم . این لامپ قبلا " سی‌تومان بود و حالاچهل تومان شده ، خیلی هم سخت ، گیر می‌آید . "

وقتی با زنم از گرانی نایلن صحبت کردم گفت : گرانی که تعجب ندارد اگر چیزی را پیدا کردی که گران نشده ، تعجب دارد .

آنوقت هم ریز قریب بیست سی قلم جنس از مسواک و خمیر دندان و صابون‌گرفته تا شانه و سنجاق سر و قرقره و انگشتانه و مداد و جعبه‌رنگ و دفترچه مشق اطفال را ،نام برد که هر کدام سه ریال و چهار ریال و پنج ریال قیمتش اضافه‌شده‌بود آنهم ظرف‌همین مدتی که قرار بوده نرخها به اول خرداد ۵۲ برگردد .

پسر بزرگم که این حرفها را می‌شنید گفت : دیروز واکسی کفش مرا واکس زد و یک جفت بند کفش هم عوض کرد و بیست ریال گرفت در صورتی که همیشه شش ریال پول‌ـ واکس و سه ریال هم پول بند کفش می‌شد .

پسر کوچک‌من هم کمربندش پاره شده‌بود و از من سی تومان پول یک کمربندگرفت. کمر بندی که بیست تومان هم نمی‌ارزید .

دراین بین خانمی تلفن‌کرد وگفت : " من زنی‌تنها هستم که با کار دراداره زندگی خود را می‌گذرانم . چون تابحال دو سه بار دزد به خانه‌ام زده ، امروز برای محکم کاری یکنفر را صدا کردم که سه جفت به پشت در منزلم کوبید . وقتی کارش تمام شد از من‌صد و بیست تومان مطالبه کرد . گفتم : مگر این جفت‌ها یکی چند است ؟ گفت :یازده تومان، گفتم : " خوب به این حساب سی‌و سه تومان پول چفت‌هامی‌شود . تو برای نیم‌ساعت‌کار نود تومان مزد می‌خواهی ؟ " با وحشیگری و خشونت گفت : " آن موقعی که به‌کارگر ده تومان میدادید گذشت. آن زمان‌ها را آب برد . من یک شاهی کمتر نمی‌گیرم . " بالاخره با داد و فریاد و قلدری صد تومان از من که یک زن کم‌درآمد هستم گرفت و تازه ناراضی از در بیرون رفت . آخر مسئول این بی‌حسابی‌ها کیست ؟ " .

بگذریم ازآنها که حدود هفده‌هیجده شغل یا بیشتردارند و درماه تقریبا "ازبیست جا حقوق میگیرند . مردم عادی معمولا " از یک‌جا حقوق میگیرند . ولی آن را در ده‌هاجا خرج می‌کنند و هر روز ده‌ها قلم جنس می‌خرند که شاید فقط سه چهار قلم آنها خواربار و مواد خوراکی باشد،بقیه چیزهائی است که خوردنی نیست ولی همه مورد احتیاج است و بعضا " گاهی از شام شب هم واجب‌تر است .

ولی دراین میان اطاق اصناف بیش‌تر به میوه فروش و بقال و عطار می‌چسبد و حریفشان هم نمی‌شود،علتش این است که آنها هم ناچارند سایر مایحتاج زندگی‌را تهیه کنند و تا آن نرخ‌ها ثابت نیست قیمت تره‌بار و خشکبار هم ثابت‌نخواهدماند . مگراینکه بگوئیم عطار اگر شیشهٔ پنجره‌اش شکست حق ندارد که‌آن را مجددا " شیشه بیندازد یا برای جلوگیری از دزد نباید به در خانه‌اش چفت بکوبد یا اگر بند کفشش در رفت باید با کفش بی بند راه برود یا اگر کمربندش پاره شد باید شلوارش را بی‌کمربند ول کند .

مرداد ماه ۱۳۵۳

پارکینگ در تپهٔ عشاق

این ماشین خریدن هم حکم زن گرفتن را پیدا کرده است یک مشکل آدم را حل می‌کند و هزار مشکل دیگر ببار می‌آورد.

ماشین می‌خرید که معطل تاکسی و اتوبوس نشوید وفوری پشت رل بنشینید و راه بیفتید و خود را به مقصد برسانید. این یک اشکال رفع میشود اما اشکالات دیگری پیش می‌آید که هر کدام بمراتب از معطل شدن برای تاکسی و اتوبوس طاقت فرساتر است.

پول تعمیر و نگهداری ماشین، پول بنزین، پول بیمهٔ بدنه و شخص ثالث، و اگر ماشین را قسطی خریده باشید پرداخت اقساط آن، قسمتی از مخارجی است که ماشین به گردن آدم می‌گذارد.

باز ایکاش در برابر پرداخت تمام این پول‌ها میتوانستید با خاطرآسوده ازماشین خود استفاده کنید. ولی اینطور هم نیست. تمام مدتی که پشت رل هستید دلهره و نگرانی دارید. نگرانی از اینکه با شلوغی شدید خیابان‌ها مبادا دیر به مقصد برسید، نگرانی از اینکه در اثر بی‌بند و باری بعضی از رانندگان تصادف‌کنید یا برخی ازعابرین پیاده را که با بی‌مبالاتی میخواهند از لابلای ماشین‌ها رد شوند خدای نکرده زیربگیرید یا در هر لحظه ماءموری جلوی شما سبز شود و شما را بابت جرم‌هائی که به حکم اجبار مرتکب شده‌اید جریمه کند.

ای کاش وقتی به مقصد میرسیدید و ماشین را متوقف می‌ساختید دلهره‌های شما هم پایان می‌یافت. ولی میبینید بقول معروف " سرگندهه در زیرلحاف‌است." تازه‌اول نگرانی است. دردسری بزرگتر از تمام دردسرهای قبلی انتظار شما را می‌کشد آنهم درد سر پارک‌کردن ماشین است. ماشین‌را کجابگذارم؟ یعنی: " حالا چه‌خاکی بسرم‌بریزم؟"

شما اگر سپیده دم، قبل از طلوع آفتاب، به مرکز شهر بروید ممکن‌است‌جائی‌برای پارک کردن ماشین خود پیدا کنید ولی اگر قدری دیر جنبیدید و آفتاب زد دیگر به‌خود زحمت ندهید چون در خیابان‌های مرکز شهر هیچ جا نمی‌توانید بایستید. بهمین‌جهت اغلب‌کسانی که با کسبه مرکز شهر کار دارند چون می‌بینند جائی برای پارک کردن‌ماشین یافت نمی‌شود کم‌کم با آنها قطع رابطه می‌کنند و با کسبهٔ شمال شهر، که احتمال دارد بتوان جلوی مغازهٔ آنها پارک کرد داد و ستد راه میاندازند. خود کسبه هم که به‌ترتیب مذکور مرتبا " مشتریان خود را از دست میدهند برای حفظ منافع خود بتدریج به شمال شهر نقل مکان می‌کنند. بقیمت گران‌تر مغازه اجاره می‌کنند و ناچار اجناس خود را هم گران‌تر میفروشند. بدین ترتیب اشکال پارک کردن ماشین به اقتصاد مردم لطمه‌میزند.

آن مقام اعلی که پروانهٔ ساختمان صادر می‌کند و اصراری هم دارد که هیچ کس بدون جواز او ساختمان ننماید، تا توانسته پروانه‌های ساختمان برای عمارات ده طبقه و بیست طبقه صادر کرده بدون آنکه پارکینگ برای این عمارات در نظر بگیرد. لذا شما با هر اداره یا موءسسه‌ای که کار دارید وقتی به آنجا میرسید نمی‌دانیدماشین‌خودرا کجا بگذارید. چون یا پارکینگ ندارد، یا دارد و فقط مخصوص استفاده کارمندان‌همان‌اداره است. جلوی پاره‌ای از ادارات یا موءسسات مقداری جا خالی است ولی تابلو زده که " مخصوص استفاده کارمندان ..." و یک قولتشن آقا را هم ماءمور اجرای آن کرده‌اند کسانی که با چنین اداراتی کار دارند اغلب ناچار میشوند که با چنان ماءمورانی کلنجار بروند. گاهی کار بیخ‌پیدا می‌کند وبینشان تعارفاتی رد و بدل‌میشود که عفت قلم‌اجازهٔ

ذکرش را نمی‌دهد . بدین ترتیب مسئلهٔ پارک کردن ماشین سطح اخلاق عمومی را هم پائین می‌آورد .

تا بحال دلمان خوش بود که اگر در خیابان‌ها جا برای پارک کردن ماشین پیدا نمی‌کنیم لااقل در خانهٔ خودمان چند وجب جا برای نگهداری آن یافت می‌شود . اما مدتی است که مردم از گاراژ خودشان هم نمی‌توانند درست استفاده کنند . زیرا کسانی که در خیابان‌ها جا پیدا نمی‌کنند به کوچه‌ها هجوم می‌آورند و ماشین‌های خود راجلوی در خانه‌ها یا گاراژهای مردم میگذارند . وای به حال کوچه‌ای که یک اداره در اول آن است . از آن بدتر وضع کوچه‌ای که یک اداره در اول و یکی‌هم درآخر آن دائرشده‌است . کارمندان این دو اداره ماشین‌های خود را در کوچه پارک می‌کنند آنهم در کوچه‌ای که مثل اغلب کوچه‌ها چون تنگ است یکطرفه اعلام شده و فقط یک طرفش میتوان ماشین گذارد . این یک طرف هم قاعدتا " حق ساکنین کوچه است که چون بعلت وجودماشین ـ های بیگانه از حق خود محروم می‌شوندناچارند که هرروز به‌نحوی باصاحبان آن‌ماشین‌ها کلنجار بروند . چند روز پیش در یکی از این کوچه‌ها دیدم قیل و قال برپاست خانمی‌که گویا در این کوچه سکونت داشت باد چهار چرخ یک ماشین را خالی کرده بود و درمقابل اعتراض صاحب ماشین میگفت : خوب کردم ، تا چشمت کور شود میخواستی ماشین‌خودرا اینجا نگذاری . اگر جیک بزنی باد خودت را هم خالی میکنم .

همسایهٔ روبروئی ما تاکنون چند بار در گاراژ خود را باز کرده که با ماشین بیرون برود ولی نتوانسته چون یک آقای لاقید ماشین خود را مقابل گاراژ او پارک کرده و رفته است . بیچاره در این قبیل موارد مدتی در کوچه بالا و پائین میرود و بالاخره پس از نیمساعت معطلی و دوندگی او را پیدا می‌کند . ناگفته معلوم است که برخورد این دونفر بصورت زننده‌ای خواهد بود .

کمدی فوق در اغلب کوچه‌ها تکرار میشود و هر روز از این رهگذر دعواها ودشمن‌ـ

تراشی‌ها بوجود می‌آید .

بدین ترتیب مسئله پارکینگ سطح روابط اجتماعی را هم تنزل میدهد .

ولی از حق نگذریم . عیب می را گفتیم باید هنرش را نیز بگوئیم . موضوع پارک‌ـ کردن ماشین اگر امروز دشمنی‌هائی پیش می‌آورد باید امیدوار بود که فردا سطح مهر و محبت را بالا ببرد چون به این ترتیب که پیش میرود روزی خواهد رسید که توقف درهمه جا ممنوع خواهد بود جز در تپهٔ عشاق .

چند وقت پیش مژده دادند که پارک کردن ماشین در قسمتهای دیگری از خیابـان پهلوی نیز ممنوع شده است . خوب ، بعد چه؟ برای اینکه جواب افزایش سریع ماشین ها را بدهند لابد پس از مدتی ناچار خواهند شد که چنارهای دو طرف خیابان پهلوی را قطع کنند و مقداری از جوبیارها را هم ضمیمه خیابان فرمایند پس از آن مقداری ازپیاده رو را نیز سر خیابان بیندازند . بعد چه خواهند کرد؟ چه میدانم ؟ ما کی در فکر پیش‌ـ بینی احتیاجات آینده بوده‌ایم که امروز باشیم ؟ معمولا " میگوئیم : " یک سیب که بالا بیندازیم هفتاد چرخ خواهد خورد تا بزمین برسد . یعنی تا فردا خدا بزرگ است . " بالاخره دستی از غیب برون آید و کاری بکند . اگر نکرد ، حضرت ولی عصر ظهورخواهد کردوهمهٔ کارها را اصلاح خواهد فرمود حتی وضع ترافیک را .

تعداد ماشین‌ها روز بروز زیادتر میشود و ظاهرا " تنها کوشش اولیاء امور برای تامین کشش خیابان‌هاست . یعنی میخواهند کاری کنند که خیابان‌ها حتی‌الامکان جای بیشتری داشته باشد تا از سرعت سیر ماشین‌ها کاسته نشود .

خوب این تدابیر برای "حرکت" ماشین‌هاست . برای " سکون " ماشین‌ها چه باید کرد ؟ یک حلال زاده شیر پاک خورده ، محض رضای خدا بما بگوید فلسفهٔ وجودی این ماشین‌هائی که مرتبا " میسازند و نقدی و قسطی به این و آن میفروشند چیست ؟ اگربرای این است که سوار شویم و خود را به مقصد برسانیم ، وقتی به مقصد رسیدیم آن را کجا

بگذاریم ..؟

ولی این سوآلی است که در شهر ما جواب ندارد ، یا جواب قانع‌کننده ندارد . به قول حافظ : کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معما را ؟

بر شیطان حرامزاده لعنت ! چه فکرهائی به کله آدم می‌اندازد! در حین قلمفرسائی راجع به ترافیک ناگهان بیاد فصل زمستان و هوای بارانی افتادم . بخاطرم آمدکه بعضی از بیچاره‌ها وقتی سقف اطاقشان چکه می‌کند برای جلوگیری از آلوده شدن گلیم پاره‌ای که زیر خود انداخته‌اند یک بادیه زیر آب چکه می‌گذارند . ظاهرا " یک قطره‌آب دربرابر حجم بادیه چیز بسیار کوچک و بی اهمیتی است معذلک دو سه ساعت بعد اهل خانه متوجه میشوند که همان قطرات کوچک بادیه بدان بزرگی را چنان لبریز کرده که دیگر حتی برای یک قطره هم جا ندارد .

فکر کردم حجم یک اتومبیل هم نسبت به وسعت زیاد تهران بسیار ناچیز است . قطره‌ای کوچک است در برابر بادیه‌ای بزرگ . ولی اگر هر روز مقداری ماشین به تعداد ماشین‌های موجود تهران اضافه کنیم شاید بالاخره یک روز این شهر هم حکم‌بادیه‌ای را پیدا کند که کاملا " لبریز شده است .؟

از خود سوآل کردم که واقعا " اگر وضع بدین منوال پیش برود ، عاقبت کار چه خواهد شد ؟

از آنجا که می‌گویند آب روشنائی است ، همین قدر که یاد آب و بادیه و آب چکه افتادم ناگهان دریچه‌ای از روشنائی به سراچهٔ فکرم باز شد و مثل ارشمیدس که در وان حمام به قانون وزن مخصوص پی برد و از خوشحالی داد زد " یورکا ، یورکا " (یافتم ، یافتم) من هم نزدیک بود فریاد بزنم " پیداکردم ، پیداکردم " چون واقعا " پاسخ‌سئوآل خود را پیدا کردم . چه خوب هم پیدا کردم .

بله ، هاتف غیب به سراغم آمد و ندا در داد که : هان ای دل عبرت‌بین ،ازدیده

نظر کن هان ، چشمان حقیقت بین خود را باز کن تا ببینی که اولیاء امور چقدر دور ــ اندیشی دارند وچقدر غصهٔ تو را میخورند و توقدراین دلسوزیها رانمیدانی و بی‌جهت غرولند سر میدهی .

خوب از قدیم گفته‌اند با یک دست دوتا هندوانه نمیتوان برداشت . حل‌تمام مشکلات ترافیک درآن واحد ممکن نیست . اینها را باید یکی یکی حل کرد و به‌حکم "الا هم فالا هم " پیش‌از همه مسئله‌ای باید حل شود که از همه مهم‌تر است . اگر جا برای پارکینگ پیدا نمی‌شود بعلت ازدیاد مداوم ماشین‌هاست و زیاد شدن پی در پی ماشین‌ها هم بخاطر تحقق یک هدف بزرگ است که عبارت از ریشه کردن تصادفات باشد .

مسئله جلوگیری از تصادفات رانندگی بمراتب مهم‌تر از سایر مسائل است زیرا از این طریق ، هم جان تو و سایر مردم حفظ خواهد شد هم مال تو یعنی ماشین تو .

پس اول باید به جلوگیری از تصادفات پرداخت . میدانی‌که بزرگترین علت‌تصادف سرعت است . اگر سرعت را از بین ببریم تقریبا " تصادف هم از بین‌خواهد رفت .بهمین جهت می‌بینیم بهترین نقشه را برای حصول این منظور کشیده‌اند و چون بحمدالله اهل تظاهر نیستند شکسته نفسی میفرمایند و این تدبیر خردمندانَه را هر روز و هر ساعت به چشم ما نمی‌کشند . ولی ما وظیفه داریم که از حسن تدبیر بزرگان قوم قدردانی کنیم و دور اندیشی آنان را مورد ستایش قرار دهیم .

اگر یادت باشد تا ده سال قبل سراسر خیابان عباس‌آباد را باسرعت ساعتی‌هفتاد کیلومتر براحتی طی میکردی ولی حالا بر اثر ازدیاد ماشین‌ها در بعضی از ساعات روز همان خیابان را با سرعت ساعتی سی کیلومتر هم نمی‌توانی طی کنی . این سرعت سال بسال کمتر می‌گردد زیرا روزی چهارصد ماشین یعنی سالی یکصد وپنجاه هزار ماشین به ماشین‌های این شهر افزوده می‌شود .

بنابراین انشاءالله اگر عمری باقی باشد تا هفت هشت سال دیگر تصادفات از این

شهر بکلی ریشه کن خواهد شد . زیرا بر اثر کثرت ماشین‌ها سرعت رانندگی به‌ساعتی پنج کیلومتر میرسد و با این سرعت هم ماشین‌ها هرگز تصادف نخواهند کرد . ماشین اگر به آدم بخورد صدمه زیادی به او نخواهد زد و اگر به ماشین بخورد خسارتی وارد نخواهد آورد .

حالا درست فکر کن ، ببین آیا در هیچ کشوری تاکنون توانسته‌اند چنین نقشهٔ خردمندانه‌ای برای ریشه‌کن کردن تصادفات بکشند . . . ؟

ما مغزهای متفکر داریم . اندیشه‌های روشن‌داریم . ولی افسوس که قدردان نداریم .

پنج صحنه کمدی

مثل بعضی از صورت‌ها که به اندازهٔ کافی از زیبائی طبیعی بهره‌مند هستند ونیاز بهیچگونه آرایشی‌ندارند ، بعضی از وقایع هم بقدری‌مضحکند که شرح آنها بدون‌احتیاج به استفاده از هنر طنز نویسی خود بخود خنده‌دار از آب درمی‌آید ، مثل عکسی‌که‌بدون روتوش هم زیبا باشد .

من‌باب مثال دراینجا پنجواقعه را نقل می‌کنم که حکم پنج صحنه کمدی را دارند .

به امضاء رحمانی نامه‌ای رسیده که خلاصه آن از این قرار است : در خیابان‌استوار لشگری و طوس گرمابه‌ای است که قبل از تاسیس اطاق اصناف گرمابه درجه سه بود و ازهر مشتری بابت آب‌بها و مزد کارگر بیست و پنج ریال میگرفت . چون چهارده سال‌میگذشت که در این گرمابه هیچ تعمیری نشده و اکثر کاشی‌های کف و دیوار نمره‌هایش کنده شده و لابلای‌کاشیها پر ازمیکرب و کثافت بود و رختکن آن هم وضع مرتبی‌نداشت ،مدیرگرمابه هم به حرف مشتریان گوش نمی‌داد ، بالاخره قبل از عید نوروز اهالی به اطاق اصناف شکایت کردند . ماموران محترم اطاق اصناف آمدند و بجای رسیدگی به شکایات اهالی و بهداشتی کردن وضع حمام ، تنها کاری که کردند این بود که گرمابه درجه۳ را به‌درجه

۲ تبدیل کردند و آب‌بها و مزد کارگر را هم از ۲۵ ریال به ۳۰ ریال بالا بردند.

—۲—

خانمی می‌نویسد: مدتی است که رفتگر محله ما از من‌خواسته است که کار دیگری برایش پیدا کنم. میگوید: " من از ساعت چهار صبح باید زحمت بکشم و در زمستان مواقعی که برف زیاد می‌بارد و در بهار هنگامی که سیل می‌آید، شبها هم راحت ندارم. معذلک فقط روزی ۱۴۵ ریال حقوق میگیرم. با این حقوق باید پنج نفر را نان بدهم. بدین جهت گاهی فقط نان خالی میخوریم. رؤسای ما معتقدند که چون خانه‌داران به ما انعام میدهند حتی همین حقوقی هم که میگیریم زیادی است.

من از درد دل‌های این رفتگر خیلی متاثر شدم و تصمیم گرفتم از خانه‌هائی که او آشغال میبرد میزان پولی را که به او میدهند بپرسم. من ساکن شمال‌شهرم و دریک‌محله اعیان نشین زندگی می‌کنم. در محله ما دو نفر میلیاردر بازاری هم هستند که خیلی سرشناسند.از کلفت یکی از آنها پرسیدم: به‌رفتگر چقدر پول‌میدهید؟گفت: آقامیگویند رشوه دادن حرام است. از آشپز منزل دومی همین سئوال را کردم. گفت: اربابم ابداً از این پولها نمی‌دهد و میگوید: اینها از دولت حقوق میگیرند. ولی من چون دلم به حال این رفتگر می‌سوزد. از جیب خودم هفته‌ای یک تومان به او میدهم. از نوکر خانه سومی‌پرسیدم. جواب داد: هیچ. نه‌آقا به او یک شاهی‌میدهد نه‌خانم. هر دومعتقدند که اینها را نباید مفتخور بار آورد و بد عادت کرد.

از خانه‌های دیگر هم پرسیدم و درست که حساب کردم دیدم در ماه سی و هفت تومان عاید این بیچاره میشود. این رفتگر می‌گفت: از روزی ۱۴۵ ریال که به او دستمزد میدهند، ماهی سیصد ریال هم برای بیمه کسر می‌کنند.

-۳-

آقائی صورت حساب یکی از قنادی‌های معروف شاهرضا را ضمیمه نامهٔ خود کرده که در آن ۱۲۵ ریال بابت نیم کیلو شیرینی عسلی و ۴ ریال هم بابت جعبه آن جمعاً " ۱۲۹ ریال حساب کرده است.

این آقا نوشته: قنادی مذکور جعبهٔ مقوائی را یک دفعه با شیرینی کشیده، یعنی هم وزن شیرینی (کیلوئی بیست و پنج تومان) پول جعبه را گرفته و یک دفعه مجدداً "چهار ریال در صورت حساب بابت قیمت جعبه حساب کرده است. در حقیقت پول یک جعبهٔ مقوائی را دوبار میگیرد. البته حق هم دارد چون خود شیرینی را خیلی ارزان حساب میکند و ناچار است که ارزانی شیرینی را یک‌طوری جبران‌کند وگرنه‌ورشکست خواهدشد.

-۴-

خانم من سه‌چهار روز قبل که تازه از خرید برگشته‌بود میگفت: "جلوی درخانه‌ای یک خانم چاق و خپله و یک آقای لاغر و لندوک با هم مشغول جر و بحث بودند و بدین نحو بگو مگو میکردند.

مرد ــ این آشغال‌ها را شما دم در ریخته‌اید؟ شما نمیدانید که کوچه را باید پاک نگه داشت؟

زن ــ منظورتان چیست؟ مگر شما چه کاره‌اید؟

مرد ــ من مأمور شهرداری هستم.

زن ــ چند سال است که مأمور شهرداری هستید؟

مرد ــ سه سال.

زن ــ پس زمستان که این کوچه پر از برف و یخ بود و ما هی زمین می‌خوردیم شما کجا تشریف داشتید که کوچه را پاک کنید؟ زیر کرسی بودید؟

و بی اینکه منتظر جواب شود به خانه رفت و در را محکم بهم کوبید.

-۵-

یکی از اهالی خوزستان مینویسد :

بنده پس از طی دوره خدمت وظیفه با مدرک فوق‌دیپلم برق (الکترونیک) که از بهترین رشته‌های فنی است در چند مسابقه ورودی استخدام شرکت‌کردم که جریان‌بعضی از آنها خیلی مضحک بود . مثلا " ذوب آهن اعلان کرد که تکنیسین برق میخواهد بنده که ساکن اهواز هستم پس از اینکه با صرف وقت و مخارج زیاد به اصفهان رفتم گفتند : " تکنیسین برق نمی‌خواهیم تکنیسین نقشه‌کشی میخواهیم . در اعلانی که به روزنامه‌ها دادیم اشتباه کرده بودیم . " و نه تنها خسارت مرا جبران‌نکردند حتی‌یک معذرت خشک و خالی هم از من نخواستند .

مضحک‌تر از آن ، شرکت در مسابقه ورودی موءسسه فنی دیگری در تهران‌بود .وقتی قبول‌شدم . دعوتنامه‌ای به‌اهواز فرستادند و مرا برای‌انجام تشریفات استخدام به‌تهران دعوت کردند . تمام خانواده من خوشحال شدند و به دشت آهوی ناگرفته بخشیدندوبه شکرانه این موفقیت سور کلانی به سور چرانها دادند . وقتی که به تهران آمدم و بـرای معاینات پزشکی رفتم به بهانه اینکه چشم چپم قدرت ضعیف است مردودم کردند .

اتفاقاً رئیس بیمارستانی که مرا مردود شناخته ، خودش یک‌چشم مصنوعی گذارده و در حقیقت " واحدالعین " است !

یکشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۵۳

تله !

آمیرزا تقی که در اصل نقال بود و بعد بقال شد و حالا از اجله تجار و اجنه‌فجار بشمار میرود ، دختری دارد بیست و هشت ساله که هنوز شوهر نکرده و اگر بزودی بیخ ریش کسی ماسیده نشود ترشیده خواهد شد .

این خانم وقتیکه بی بزک نیست پر بدک نیست . دوتا خواستگار پر و پا قرص هم دارد که اسم یکی جعفر و نام دیگری کاوس است . اینها فرنگیس را که دختر آمیرزا تقی است بیشتر برای ثروت پدرش میخواهند نه برای وجاهت خودش . آقامیرزا تقی‌هم‌خیلی ناقلاست . او میخواهد با دخترش تجارت کند . او میل دارد همانقدر که چند روز پیش‌از یک گونی زعفران ارزان خرید استفاده برد از عروسی دخترش هم فایده هنگفتی ببرد . بهیچوجه مایل نیست دخترش را بخواستگارهای لات و لوتی امثال کاوس یا جعفربدهد ، او معتقد است که جنس تا فایده نکند نباید فروخت ولو اینکه پنجاه سال هم بیخ انبار بماند و بپوسد . بهرحال کاوس و جعفر مدتهاست که برای خاطر دختر آمیرزا تقی ول — معطلند و هر کدام سعی دارند به نحو بهتری دل دختر را بدست بیاورند . فرنگیس‌چون خیلی فرنگی است از کاوس که قدری لوس است خوشش نمی‌آید و به جعفر که کت هزار تا جعفرجنی را از پشت می‌بندد بیشتر گل و گردن نشان میدهد . از این جهت کاوس‌خیال

میکند اگر جعفر را از پیش پا بردارد به وصال دختر خواهد رسید و چندی بعد هم روی اسکناسهای تانخوردهٔ پدرش خواهد افتاد. چه کند؟ چه نکند؟ بالاخره فکر کرد که آمیرزا تقی بهمان اندازه که زرنگ است همانقدر هم خسیس است و از خست شدید او

میتواند به نفع خود استفاده کند. لذا کاغذ زیر را به آمیرزا تقی فرستاد:

"آقای آمیرزا تقی، من مدتی است که از نزدیک با شما و کار شما آشنائی دارم و میدانم که در مقابل ثروت سرشار شما ده هزار تومان ارزشی ندارد. لذا اگر جان خود را دوست‌دارید تا فردا ساعت‌ده هزارقطعه اسکناس صدتومانی در یک کاغذ روزنامه‌پیچیده پشت صندوق زباله‌ای که سر کوچه‌تان است بگذارید. اگر این بستهٔ صد هزارتومانی فردا ساعت ده درآنجا نباشد کشته خواهید شد. چنانچه این نامه با ماشین‌تحریر نوشته‌شده و بی امضاست معذرت میخواهم، لابد خودتان علتش را حدس میزنید."

ضمناً" نامهٔ دیگری از طرف دختر به جعفر نوشت:

"جعفر عزیزم، چون پدرم با ازدواج من و تو مخالف‌است میخواهم او رادرمقابل عمل انجام شده قرار دهیم و بی‌اطلاع او ازدواج کنیم.بدین منظور نقشه خودرا لای‌کاغذ روزنامه پیچیده در پشت صندوق زباله‌ای که سر کوچه ماست میگذارم. فردا ساعت ده‌برو کاغذ را از آنجا بردار و بمضمونش عمل کن. اگر جوابی هم دارد، بنویس و همانجابگذار من بموقع خود آنرا برمیدارم."

کاوس پس ازارسال این دونامه پیش خود گفت: "آمیرزا تقی خسیس که اگردستش را داغ کنند یکشاهی از آن نمی‌افتد، قطعاً" این کاغذ تهدید آمیز را به مقامات‌مربوطه نشان خواهد داد و از دست کسی که میخواهد مفت ده هزار تومان از اوبگیردشکایت خواهد کرد. ماٌمورین مربوط‌هم برای دستگیری این شخص با لباس مبدل ساعت ده از گوشه و کنار، صندوق زباله را مورد مراقبت خواهند داد و از طرف دیگر جعفر از همه جا بیخبر به خیال اینکه کاغذ معشوقه‌اش را بردارد ساعت ده خود را به صندوق‌زباله‌رسانده

خم می‌شود که نامه را بردارد ولی یک مرتبه خود را در میان ماٌ مورین درمحاصره‌می‌بیند.

کاوس منظره دستگیری جعفر را در مغز خود مجسم می‌کرد و دلش از شوق در سینه می‌رقصید. با خود گفت خوبست ساعت ده خودم هم درآنجا حاضر باشم و از دور ببینم که چطور رقیبم را می‌گیرند وبدستش دستبندمیزنند . بدین منظور نیمساعت به ده‌مانده درآن نزدیکی‌ها حاضر شد و بقدم زدن مشغول گردید . در ضمن هر کس‌را که درآن اطراف میدید خیال میکرد که او ماٌمور دستگیری جعفر است که با لباس مبدل می‌خواهد انجام وظیفه کند . درست یکدقیقه بساعت ده مانده بود که جعفر از دور پیدا شد وبی‌اینکه به کسی توجه کند خود را به صندوق زباله نزدیک کرد .

کاوس هر دقیقه انتظار داشت که یکنفر هفت تیری از جیب درآورده به‌جعفربگوید: " دست‌ها بالا وگرنه کشته میشوی " ولی متاسفانه هیچکس کوچکترین حرکتی‌نکرد تااینکه جعفر به صندوق نزدیک گردید . خم شد و در پشت آن دست کرد . بسته‌ای را برداشت‌و همینکه بازش کرد کاوس ازدور دید که یکدسته‌اسکناس از لای آن بیرون‌آمد . فورا "فهمید که آمیرزا تقی وقتی آن کاغذ تهدید آمیز را دیده از ترس جان‌خود بی‌اینکه شکایت‌کند صد هزار تومان اسکناس تا نخورده را در کاغذ روزنامه پیچیده‌و آنجا گذاشته است .آهی کشید و بی‌اختیار گفت : ای بر پدر هرچه آدم بزدل و ترسو است لعنت !

بیچاره می‌دید خواسته خاک بر سر رقیبش کند ولی با دست خود پول در جیب او ریخته است ! در حالیکه مرتبا " به بدشانسی خود و بزدلی آمیرزا تقی لعنت می‌فرستاد دید جعفر پس از اینکه پولها را در جیبْ جابجا کرد مداد درآورده کاغذی نوشت و آن را توی همان کاغذ روزنامه پیچیدو پشت صندوق زباله گذاشت و رفت .

پس از رفتن او کاوس به صندوق نزدیک شده کاغذ را برداشت و دید چنین نوشته است :

" فرنگیس عزیزم، مبلغی که من‌باب مساعده برای مخارج ازدواج فرستاده بودی

رسید . امیدوارم بقیه‌اش را هم بفرستی که زودتر این امر خیر را انجام دهیم ! "

دروغگو دشمن خداست .

در حدود ساعت نه و نیم صبح همینکه رادیوی ماشین را روشن کردم ، گفتار بسیار ابتکاری و بی‌سابقه‌ای شنیدم که قطعا" شما هم تا بحال شنیده‌اید و برایتان تازگی‌دارد. موضوع این بود که دروغگوئی بد است . دروغگو دشمن خداست !

البته من پشت رل ماشین نه قلم و کاغذ داشتم و نه ضبط صوت . بدین جهة نتوانستم تمام آن مطالب را عینا" ثبت و ضبط کنم. همینقدر می‌دانم که خلاصهٔ بیانات گویندهٔ محترم از این قرار بود : " ایهاالناس ، بدانید که دروغ‌گوئی بدترین کار استو هیچ کسی نباید که زبان خود را به دروغ آلوده کند . "

ناطق محترم باز طبق معمول به سعدی تاخت که چراگفته‌است : "دروغ‌مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز است . "

آنگاه گفت : " حتی دروغ مصلحت‌آمیز هم مقرون به مصلحت نیست چون دروغ‌هر جورش که باشد ، فتنه‌ها به بار می‌آورد و خانواده‌ها را از هم‌می‌پاشد و خانمان‌ها را بر باد می‌دهد !"

به سهم خود از آن گفتار اخلاقی لذت بردم و دعا کردم که خداوند به همه‌کسانی که آنرا شنیده‌اند ، توفیق عنایت فرماید تا عزم خود را جزم کنند که منبعد در همه کار و همه حال راستگوئی پیشه سازند و به دروغ نپردازند . چون دروغ آنطور که گویندهٔ

محترم عقیده داشت خانمان‌ها را بر باد خواهد داد و دنیا را به هم خواهدریخت .

گویا تیر دعای من به هدف اجابت و اصابت کرد چون پریروز یکی از دوستان‌صمیم و قدیم حکایتی نقل کرد که برای من جالب بود . و شاید برای شما هم جالب باشد .

گفت : قرار بود پریشب عده‌ای از رفقا برای صرف شام به منزل ما بیایند .

دو جور پلو و سه جور خورش و چهار جور خوراک تهیه کردیم ولی شب شد و هر چه نشستیم هیچ یک از مهمانان نیامدند . زنم که آنهمه زحمت کشیده و خستگی به تنش مانده بود چنان دلش سوخت که نشست و مثل بچه‌ها زار زار گریه کرد .

صبح اولین کارم این شد که از رفقا علت بد قولی و غیبت شب گذشته را بپرسم .

اولی پس از معذرت خواهی گفت : راستش این است که من با سکرتر جوان خود سر و سری داشتم و زنم هم‌نمی‌دانست.تحت تاءثیر یک گفتاراخلاقی تصمیم گرفتم که منبعد همیشه راستگو باشم و دروغ نگویم . این بود که شب پس از گردش و خوش و بش با این دختر وقتی به خانه برگشتم و زنم علت دیرآمدنم را پرسید موضوع را از سیر تا پیاز شرح دادم . او هم که فهمید ماههاست که او را فریب می‌دهم شبانه با چشم گریان و دل بریان به خانهٔ پدرش رفت و پدر زنم هم که آدم با نفوذ و سرشناسی است موضوع را با آقای مدیر کل که رئیس من است در میان گذاشت . وقتی مدیر کل از من جریان را پرسید در حضور ایشان هم راستش را گفتم . او هم به جرم سوء استفاده از مقام اداری‌وبرقراری روابط خصوصی با یک کارمند یعنی‌ء استفاده شخصی از اموال ادارهٔ مرا منتظر خدمت‌کرد وکس دیگری را بجای من گماشت . این آقای جدید هم برای احتراز از بد نامی سکرتر بیچارهٔ مرا از کار بر کنار کرده.شنیدم پدر متعصب این دختر هم که طاقت شنیدن حرف مردم را نداشته و نتوانسته رسوائی او را تحمل کند از خانه بیرونش کرده و بیچاره حالا بکلی سفیل و سرگردان شده . خلاصه برای غیبت دیشب خود معذرت می‌خواهم چون‌زنم قهر کرده و رفته و من مجبور بودم که در خانه بنشینم و بچه‌داری کنم .

صحبتم که با او تمام شد به یکی دیگر از رفقا تلفن کردم و علت غیبت شب گذشته‌اش را پرسیدم . گفت : راستش را بخواهی قضیه از دو روز پیش شروع شد که رئیسم پرونده‌ای بدستم داد و گفت : " این طرح تازه‌ای است که من ریخته‌ام . آنرا بدقت بخوان ونظرت را رک و راست بمن بگو . من‌هم آنرا بدقت خواندم و چون قصد داشتم که رک و راست نظرم را دربارهٔ آن بگویم ، به رئیسم عرض کردم : " به نظر من این طرح خیلی احمقانه است و آدم باید خیلی بیشعور باشد که چنین طرحی بریزد . ! "

چیزی نگذشت که از کارگزینی مرا خواستند . معلوم شدکه رئیسم مرادراختیارکار- گزینی گذاشته و نوشته که دیگر نمی‌تواند با من کار کند .

به کارگزینی رفتم و وقتی رئیس کارگزینی ماجرا را پرسید به او هم راستش راگفتم .

خلاصه مرا به جرم اهانت به مافوق از کار معلق کرده‌اند . و دیشب که نتوانستم به منزل تو بیایم گرفتار دوندگی بودم و به در خانهٔ فلان‌الدوله وبهمان‌السلطنه رفتم که یک کلکسیون توصیه جمع کنم و برای این و آن ببرم تا از تقصیراتم بگذرند .

به سومی تلفن کردم که بپرسم چرا دیشب به خانه ما نیامد .

گفت : راستش را بخواهی دیشب درزندان موقت بودم . آخریک گفتاردربارهٔ راستگوئی شنیدم که با خودم عهد کردم همیشه راست بگویم . بدین جهت پریروزصبح که بادفتر- دارم داشتم به دفاتر تجارتخانه رسیدگی میکردم وقتی دو نفر مأمور مالیات بر درآمد وارد حجره شدند گفتند : " حاج‌آقا ، مثل اینکه خیلی گرفتارید . " گفتم : "بله . داریم بعضی از حسابها را زیر و رو می‌کنیم که مالیات دولت را بالا بکنیم . " اتفاقاً دفتردار من هم راستش را گفت . این بود که هر دوی ما را درحین ارتکاب جرم بادفاتردستکاری شده توقیف کردند . امروز صبح من به قید کفیل آزاد شدم ولی دفتردارم که بیچاره‌کس و کاری ندارد هنوز در زندان است و زن و بچه‌اش هم بی‌سرپرست مانده‌اند .

به چهارمی تلفن کردم و علت غیبتش را پرسیدم .

گفت : داستانش مفصل است . از دختری خواستگاری کرده و او را پسندیده بودند و میخواستند قبل از مذاکره در بارهٔ عقد راجع به خانوادهٔ او هم تحقیقی کرده‌باشند . لذا از ما که می‌دانستند با آن‌خانواده آشنائی داریم درین‌باره‌سئوالاتی‌کردند . من‌چون میخواستم راستش را بگویم درپاسخ گفتم : " این دختر را قبلا "پسرمن‌میخواست بگیرد . مدتی هم او را دستمالی کرده . ولی وقتی فهمید قبلا" با یکی دوپسر دیگردوست‌بوده ، از خیرش گذشت . پدر و مادر این دختر هم از آن بی‌پدر و مادرهای روزگارند . "

آنها چون قسم خورده بودند که همیشه راستش را بگویند به خانوادهٔ دختر تلفن زدند و آنچه را که از ما شنیده بودند کلمه به کلمه بازگو کردند و به‌آنها خبر دادندکه ازین وصلت منصرف شده‌اند . آقا چشمت روز بد نبیند یکمرتبه مثل بلای ناگهانی افراد خانوادهٔ دختر به خانهٔ ما ریختند و با ما گلاویز شدند که چرا این حرفها را زده‌ایم . چنان دعوائی راه افتاد که دیشب همهٔ ما را به بیمارستان بردند . الان هم من با سر و دست پانسمان کرده‌دارم بتو تلفن میکنم .

دردسرت ندهم ، به تنها تمام رفقای من که در مهمانی من حاضر نشدند به علت راستگوئی برای خود گرفتاری درست کرده‌اند ، بلکه سایر مردم هم اغلب همین گرفتاری را دارند.مثلا" آقائی در خیابان از کسی تنه خورده و وقتی که به او اعتراض کرده ، یارو گفته : " ببخشید ، راستش را بخواهید میخواستم جیبتان را بزنم !نیمه‌شب‌پاسبان‌از یک نفر پرسیده که : " در این کوچه چه کار داری ؟ " گفته : " یک خانهٔ خالی بود و رفتم جواهرات صاحبخانه را دزدیدم . " نیمی‌از کاسبها راستش را گفته واقرار کرده‌اند که همه در فصل حراج اجناس قبلا" نرخهای خود را پنجاه درصد بالا می‌برند که بعدا" به اسم حراج بیست درصد ارزان کنند و باز سی درصد گران فروخته باشند .

تمام دالانهای دادگستری و اطاقهای زندان پر از کسانی است که راستش را گفته و حقیقت را اعتراف کرده‌اند . حجم کار عدلیه ده برابر شده‌و دیوارهای‌زندان‌مثل کیسهٔ

معدهٔ کسی که زیاد خورده باشد دارد از کثرت جمعیت میترکد.

صحبت او که باینجا رسید گفت: " من هرگز فکر نمی‌کردم یک گفتار اخلاقی اینقدر در مردم تأثیر داشته باشد."

گفتم: " البته که تأثیر دارد! مخصوصا " اگر آن گفتار با واقعیت تطبیق کند. چه حرفی ازین راست‌تر که بگویند: دروغ نباید گفت حتی اگر دروغ‌مصلحت‌آمیز باشد. چون خانمان‌ها را بر باد میدهد. واقعا " چه حرفی از این راست‌تر! "

خرداد ماه ۱۳۵۴

جواب دندان شکن

ـ دیدی از چه راههای پر پیچ و خمی میخواستند وارد خصوصیات زندگی ما بشوند؟ مثلاً میگفتند: " این روزها کرایه خانه چقدر گران شده. شماکه لابد این گرفتاری را ندارید؟ " از این حرف انتظار داشتند که ما هم حرفی بزنیم و از حرفمان بفهمند که خانهٔ ما متعلق به خودمان است یا کرایه‌ای است.

خواهرش گفت:

ـ خیلی هم تلاش کردند که از یک راهی بفهمند حقوق تو چقدر است ولی آخر هیچ راهی بعقلشان نرسید. رویشان هم نشد که بی‌پرده بپرسند.

اردشیر لبخند زد و گفت:

ـ من نمیدانم این تحقیقات بچه درد میخورد؟ مگر خوبی داماد فقط بسته باین است که خانه از خودش داشته باشد؟ یا حقوق خوبی بگیرد؟ ازین گذشته، یکی ممکن است امروز درآمدش کافی و خانه و زندگی‌اش خوب باشد و به او دختر بدهند و فردا تصادفی رخ دهد که بیکار و بی‌پول شود و خانه و زندگی‌اش را هم بفروشد.

مادرش حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ جان من، از فردا چه کسی خبر دارد؟ هرکسی تا حدی که چشمش می‌بیند باید احتیاط کند که در چاله نیفتد. اینها هم ناچارند که وضع امروز ترا بدانند. فردا راخدا

عالم است .

اردشیر همراه خواهر و مادرش از خواستگاری برمیگشت . آنها دختردیپلمهٔ نسبتاً زیبائی را برایش در نظر گرفته بودند . او این دختر را که هما نام داشت قبلاً دیده و پدرش را هم شناخته بودامروز یکی از آن جهه که تشریفاتی را انجام داده و دیگر برای آنکه از وضع زندگی هما سر درآورده باشد بخانه او رفته بود .

دو روز از این قضیه گذشت . اردشیر که عصر به‌سینما رفته بودساعت‌نه‌شب بیرون آمد.تازه ماشین قرمز رنگ خود را روشن کرده بود و میخواست حرکت کندکه ناگهان‌آقای نسبتاً مسنی جلو آمد و گفت :

ــ تاکسی، مسافر داری؟

اردشیر میخواست بگوید : " آقا ببخشید ، این‌تاکسی‌نیست " ، ولی‌همینکه چشمش به قیافهٔ آشنا افتاد گفت :

ــ سلام عرض میکنم . بفرمائید قربان ، ماشین متعلق به خودتان است . هرجا میل دارید شما را میرسانم .

و از ماشین پائین آمد و با اصرار آقای پیاده را سوار کرد . مرد درراه‌مرتباً بصورت اردشیر نگاه میکرد و بمغز خود فشار میآورد که بفهمد او کیست و اسمش چیست . و چون از کوشش خود نتیجه‌ای نگرفت فکرکرد خوبست سرصحبت را باز کندتااوهم بحرف بیاید شاید از حرفهایش بتواند به هویتش پی ببرد . این بود که ازو پرسید :

ــ کجا تشریف داشتید ؟

ــ سینما . مثل اینکه شما هم سینما بودید . بله؟

ــ نه . من امروز خیلی کار داشتم خیلی هم خسته شدم . برای رفع خستگی الان‌به سلامتی شما یک گیلاس عرق زدم . من از شما چه پنهان‌خوشم‌نمی‌آیدکه‌بیرون‌عرق بخورم چون با عرق مزه حسابی نمی‌آورند . درخانهٔ ما یک ماست و خیاری درست میکنند که از

بس خوشمزه است آدم میخواهد باصطلاح کاسهاش را هم بلیسد. در تمام مدتی که خیار در بازار هست ماست و خیار هم شبها در خانه ما برقرار است درتمام مدتی هم‌که‌ماست و خیار داریم من دوست دارم عرق را در خانه بخورم . اما امشب از بس خسته بودم نتوانستم صبر کنم و یک گیلاس علی‌الحساب در بیرون زدم تا بخانه برسم!

درین گفتگوها بود که ماشین بدر خانه او رسید . از ماشین پیاده شد و به اردشیر هم تعارف کرد که پیاده شود و همینکه او معذرت خواست گفت:

ــ به! به جان شما ممکن نیست پس از اینهمه زحمتی‌که‌بشما داده‌ام بگذارم همینطور بروید . خواهش دارم اجازه بدهید لااقل نیمساعت در خدمتتان باشم . . . .

به حدی اصرار کرد که اردشیر ناچار دعوت او را قبول نمود .

میزبان همینکه مهمان خود را به اطاق مهمانخانه هدایت کرد به اهل خانه دستور غذا داد . غذا که گوئی قبلا" آماده شده بود، بفاصله پنج دقیقه دریک‌مجمعه‌کوچک‌توسط کلفت به اطاق مهمانخانه فرستاده شد .

این غذا عبارت بود از یک بشقاب کوفته‌شامی ، یک کاسه ماست و خیار ، یک ظرف تربچه و پیازچه ، یک نعلبکی ترشی و یک تنگ‌بلور پر از عرق .

او هی پشت سر هم سیگار دود کرد و عرق خورد و به اردشیر خورانید . مهمان هر چه می‌خواست از خوردن امتناع کند میزبان گیلاس پر را بدستش می‌دادوباصرارواداررش میکرد که آنرا تا ته بنوشد ، بیچاره در عمرش هیچوقت گرفتار چنان آدم مصری نشده و آنقدر عرق نخورده بود .

ظرف غذا و تنگ مشروب که خالی شد ، آقا کلفت را صدا کرد و گفت:

ــ بیا این مجمعه را بیرون ببر و آن منقل را بیار!

بعد رو به اردشیر کرد و گفت:

ــ من‌معتاد نیستم ولی گاهی‌که سرحالم تفریحی یکی‌دوپک میزنم! اجازه‌میفرمائید

که . . . ؟

بدیهی است که اردشیر موافقت کرد و گفت :

ـ البته ، بفرمائید .

ساعت یازده و نیم شب . اردشیر مست ومنگ از آنجا بیرون‌آمد و پشت‌رل‌نشست .

صبح با سر درد شدیدی از خواب‌بیدارشد . حال‌پائین‌آمدن‌ازتختخواب‌را نداشت . سرش از زور درد روی گردنش سنگینی میکرد . بیاد زندگی شب قبل افتاد . هرچه بیشتر فکر کرد تنفر او نسبت بآن زندگی بیشتر میشد .

درین حین زنگ درخانه صدا کرد . نامه‌رسان برای او از طرف‌پدرهما نامه‌ای‌آورد . خلاصه مضمونش این بود :

" . . . . خیلی متاسفم از اینکه وقتی برای دیدن وخواستگاری‌دخترم‌تشریف‌آورده بودید ، گرفتاری داشتم و نتوانستم درخانه باشم تا با شما آشناشوم . چون‌خانوادهٔ من شاید بعلت رعایت نزاکت نتوانسته‌اند بعضی مطالب را با شمادرمیان‌بگذارندناچارشدم که بعرض این عریضه مبادرت کنم و یادآور شوم که من معتقدم باینکه‌شخص‌بایداز‌هرگونه آلودگی منزه باشد لذا ازآنجا که جنگ اول به از صلح آخر است بی‌پرده میگویم که‌هرگز نمیتوانم داماد‌سیگاری یا الکی یا تریاکی را تحمل کنم.و تا دربارهٔ کسی‌تحقیق‌کافی بعمل نیاورم رضا نخواهم داد که با دخترم وصلت کند . بدین جهةً برای جلوگیری از اتلاف وقت خوب است اگر خدای نکرده گرفتار چنین اعتیاداتی هستید بما اطلاع بدهید که ما تکلیف خود را بدانیم و شما هم در فکر دختر دیگری باشید . . . . "

اردشیر نسبتاً " خوب تربیت شده و تا آن موقع که بیست و هشت سال از عمرش میگذشت هیچگونه اعتیاد وآلودگی بهم نرسانده‌بود . ازسیگارخوشش‌نمی‌آمد . به‌مشروب علاقه نداشت و اغلب در اثر اصرار این وآن ممکن بود مجبور شود و لبی تر کند . بطور کلی از آن جوانان نادری بود که سعی دارند کشتی وجود خود را طوری رهبری کنند که

از طوفانها و تصادمات امواج سهمگین جوانی لطمه‌ای نبیند وسالم بساحل مقصود برسد .

اقدام او به ازدواج هم برای آن بود که زودتر سر و سامانی پیدا کند و اسب شرور و سرکشی را که جوانی نام دارد دهنه‌ای بزند .

بآن کاغذ که دو روز قبل نوشته شده بود نگاه تحقیرآمیزی انداخت و پوزخندی زد . آنگاه با چشمانی خمارآلود و دهانی تلخ و دستانی لرزان از تختخواب پائین آمد و قبل از اینکه دست و رو را بشوید و صبحانه بخورد پشت میزتحریررفت وقلم برداشت ونوشت :

" آقای بزرگوار! دیشب شما خیلی ناراحت بودید از اینکه هر چه سعی کردید مرا بشناسید نتوانستید . علت آن بود که قبلا " مرا ندیده بودید . اما من شمارامی شناختم . اکنون ضمن تشکر از مهمان‌نوازی شما خود را معرفی میکنم . من همان‌کسی‌هستم‌کهاشتیاق ازدواج با هما خانم دختر شما را داشتم . نامه‌ای که برایم‌فرستاده‌بودید‌خواندم . نوشته بودید معتقدید که شخص باید از هر گونه آلودگی منزه باشد . بنده هم همین عقیده را دارم . نوشته بودید هرگز نمیتوانید داماد سیگاری و عرقی و تریاکی را تحمل‌کنید . بنده هم هرگز نمیتوانم پدرزن سیگاری و عرقی و تریاکی را تحمل کنم . لذا خوب است که آن خانواده محترم به امید بنده ننشینند و برای خود داماد دیگری پیدا کنند .

با تقدیم احترامات . اردشیر . . . "

جواب من به سئوالهای کنکور

پسرم از کنکور برگشت و مثل کسی که فاتح از میدان جنگ برگشته ، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید چون عقیده داشت که سئوالات کنکور خیلی آسان بود .

برخی از نوجوانان دیگر را هم دیدیم که از خوشحالی با دمشان گردو می‌شکستند .

درعین حال عده‌ای هم معتقد بودند که امسال کنکور را آسان گرفته‌اند ولی دانشکده‌ها می‌خواهند سخت بگیرند و کاری کنند که دیپلمه‌های معدل پائین سرشان بی‌کلاه بماند .

درحقیقت آموزش عالی حکم گربه را پیدا کرده که از هر دست بیندازندش با پا به زمین می‌آید ، و چون جا برای پذیرفتن همه ندارد ناچاراست که عده‌ای را پشت در بگذارد ، به بهانه کنکور نشد ، به بهانه معدل ! اگر از این در نشد ، از در دیگر . زهردرم که برانی درآیم از در دیگر .

بهرحال ، دخالت درین معقولات کار بنده نیست و اگر خود اولیای امور علوم و آموزش عالی که قطعا از بنده دلسوزتر و روشنفکرترند ، نتوانند این معما را حل کنند از حقیر فقیر ، با عقل قاصری که دارد ، چه کاری ساخته است .

آنجا که عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد ؟

اما درجواب کسانی که می‌گفتند اغلب سئوالات کنکور با رشته‌های تحصیلی ، مخصوصا " رشته‌های طبیعی و ریاضی هیچ ارتباطی نداشت ، باید عرض کنم که متاسفانه اشتباه میکنند

و من دراینجا برخی از آن سئوالات را با ارتباطی که به رشته تحصیلی آنان دارد ذکر می‌کنم تا آنان را از اشتباه درآورده باشم :

سئوال ششم این است که جمله : " خانه از زحمت اهل و عیال بر ما تنگ است " یعنی چه؟ و البته جوابش این است که : " عیال و اطفال آزارم می‌دهند . "

این سئوال برای کسی که می‌خواهد رشته معماری را بخواند خیلی لازم بود . چون اگر فردا خانه‌هائی به اندازه قفس ساخت و مستاجر از تنگی آن دادش درآمد ، بگوید : " این عیب خانه نیست این تقصیر از زحمت عیال و اطفال است‌که خانه‌برتوتنگ شده ، اگر عیالت را طلاق بدهی و اطفالت را هم دست بسر کنی آنوقت خواهی دید که خانه چقدر برتو گشاد خواهد شد . "

سئوال نوزدهم درباره واژه "مروحه" بود که به عربی یعنی بادبزن .

این پرسش هم برای دانشجوی رشته برق و الکترونیک خوب بود که چنانچه فردا کارخانه‌ای برای ساختن بادبزن‌های الکتریکی دائر کرد اگر چیزی ساخت‌که به لعنت‌خدا نمی‌ارزید هیچ اهمیتی ندارد . همینقدر که بداند بادبزن را به عربی "مروحه"می‌گویند کافی است .

سئوال‌بیستم هم‌که سئوال خیلی‌جالبی‌است به‌درددانشجویان‌همه‌رشته‌هامی‌خورد . چون شامل این جمله بود : " توانگران مشتغلند . "

بعد از داوطلبان پرسیده شده بود که واژه "مشتغل" در جمله فوق دارای کدامیک ازین چهار معنی است :

منحرف ، بی‌بندوبار ، سرگرم ، بی‌ایمان .

تنهاعیب کار در این بود که داوطلب می‌بایست ، فقط یکی ازین معانی را انتخاب کند نه هر چهارتا را .

سئوال سی‌ودوم شامل چهار جمله بود و پرسیده بودندکه کدامیک‌ازاین‌چهار جمله

غلط است :

این پرسش هم برای داوطلب رشته کمپیوتر خوب بود . او میتوانست جمله‌چهارمی را بنویسد غلط است که این عبارت بود : " جز راست نبایدگفت ، هرراست‌نشایدگفت . " چون کمپیوتر دراین مملکت به شهادت مشترکین برق و تلفن هیچوقت حرف راست نزده است .

درسئوال سی‌وششم چهار جمله را ذکر کرده و پرسیده بودند کدامیک از این چهار جمله غلط است و البته جمله غلطش این بود :

" من به اندرزهای شما توجه و آن را به کار خواهم بست . "

این سئوال هم برای داوطلب رشته پزشکی خوب بود که وقتی فارغ‌التحصیل شدهر کار که دلش خواست بکند . نه به راهنمائی‌های نظام پزشکی توجه کند نه به سوگند نامه بقراط نه به پیمانی که با خدمات درمانی بسته .

سئوال سی‌ونهم هم که حتما " برای داوطلب رشته‌مهندسی‌راه‌وساختمان‌قابل‌مطالعه می‌باشد چنین بود :

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت   کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند   زآن روی که هست کس نمی‌داند گفت

این رباعی حکایت از یک معما می‌کند ، که لابد مربوط به تعیین تکلیف جاده هراز یا ساختمان مترو یا ساختن خانه برای کارمندان است .

سئوال هشتادوچهارم این بود : " رابطه آرد با نان مثل رابطه گوشت‌است‌باکباب یا مثل رابطه پوست است با چرم ؟ "

البته گاهی رابطه آرد با نان مثل رابطه پوست با چرم است . مخصوصا " اگریک‌باد به آن خورده و بیات شده باشد . حالا آرد تحت چه فرمول شیمیائی به این صورت در-می‌آید موضوعی است که لابد به داوطلب رشتهٔ شیمی مربوط می‌شود .

سئوال هشتادوششم هم به کار علاقمندان علوم سیاسی می‌خورد چون پرسیده بود : رابطه آشکار با پنهان مثل چیست؟ مثل رابطه روز است با شب یا مثل رابطه خیر است با شر؟

یقینا " رابطه آشکار با پنهان مثل رابطهٔ خیر است با شر. چون هر چه خیر وصلاح است آشکار می‌کنند و هر چه شر و فساد است پنهان نگه می‌دارند .

سئوال صدوچهارم حتما " برای رشته علوم اداری قابل استفاده بود :

سئوال از این قرار بود : کسی که وظائفش را بدون ترس از توبیخ یا امید به تشویق انجام می‌دهد چگونه فردی است؟ قابل ستایش است؟ متعادل است؟ شایسته است یا مجرب است؟

البته همه این صفات به او می‌چسبد جز "مجرب" که گمان می‌کنم غلط ماشینی است و باید "مجرد" باشد چون با حقوق‌هائی که امروز می‌دهند مشکل می‌توان باور کرد که کارمند متاهل آنطور کار کند ، مخصوصا " اگر "مجرب" باشد!

سئوال صدوسی‌وسوم مسئله ذیل بود :

" کتابفروشی چند کتاب را از قرار جلدی ۳۰ تا ۴۵ ریال خرید و از قرار جلدی ۴۰ تا ۶۰ ریال فروخت . حداکثر سودی که این کتابفروش از فروش هشت جلد از این کتابها می‌تواند بدست آورد چند ریال است؟ "

جواب دادن به این مسئله البته باب کار داوطلب رشتهٔ حسابداری است ، ولی به عقیدهٔ من چنین کتابفروشی نه تنها سودی نمی‌برد ، بلکه زیان هم می‌دهد چون بلافاصله پس از ختم معامله مأمورینی سرمی‌رسند و او را به جرم ارزانفروشی جریمه می‌کنند .

سئوال صدوچهل‌وهفتم هم از نظر کسانی که به رشته مدیریت علاقه دارند ، قابل مطالعه است .

پرسیده‌اند : " پدری کاری را در شش روز و پسرش همان کار را در ۱۲ روز به‌پایان

می‌رساند . اگر این پدر و پسر با هم کار کنند ، این کار در چند روز تمام می‌شود؟"

اگر کسی واقعا" مدیر باشد و راه صحیح کار کشیدن از افراد را بداند ، تصدیق میکند که این کار هرگز تمام نخواهد شد چون از همان روز اول که پدر و پسر به هم رسیدند پدر هی از کار پسر ایراد می‌گیرد و پسر هم با پدر بگومگو می‌کند .

پنجشنبه سوم تیرماه ۱۳۵۵

جیب یا خورجین

یکی از آنها بلند و لاغر و دیگری کوتاه و چاق بود . صحبت میکردند و قدم زنان در پیاده رو پیش میرفتند تا به یک کافه قنادی رسیدند که صدای رادیوی آن بلند بود .

جوان لاغر اندام دفترچه‌ای ازجیب درآورد و بهرفیق خپله‌خود گفت : مداد داری؟

ــ یک ته مداد داشتم بقدر یک هسته خرما ! ببینم میتوانم پیدایش کنم یا نه؟

آنگاه دست در جیب بغل دست راستی خود نمود . قدری گشت و چون احساس کرد که جستجو در میان محتویات آن مشکل است ، هرچه در جیب بود یک مرتبه بیرون آورد. یک حافظ بغلی یک تقویم بغلی ، یک‌شماره روزنامهٔ تاشده ، یک دسته چک ومقداری پاکت پستی محتوی نامه بود . همینکه چشمش به پاکت‌ها افتاد گفت :

ــ می‌بینی؟ هرچه تصمیم میگیرم که وقتی کاغذی برایم میرسد فوراً جوابش را بدهم نمی‌شود . نمی‌دانم چرا اینقدر در کاغذ نوشتن تنبلم.آخر آدم فکر می‌کند چه بنویسد . . ؟ چقدر بنویسم " ملالی نیست از دوری شما ! " ؟

مداد در این جیب نبود . لذا محتویات آنرا بجای خود گذاشت . و به جیب بغل دست چپ پرداخت . قدری گشت ولی باز مجبور شد که هرچه در آن بود بیرون آورد . یک دفترچه یادداشت ، یک دسته کارت ویزیت ، یک شناسنامه ، دو سه رونوشت شناسنامه و مقداری کاغذ بود . کاغذهائی که به هیچ دردی نمی‌خورد و مدتها قبل می‌بایستی دور

ریخته شده باشد ! کارت دعوت عروسی که ده ماه قبل بوده و داماد حالا بایستی پدر شده باشد ! صورت حساب کافه که دو هفته پیش رفته و جاداشت که پس ازپرداخت پولش آن را پاره کرده باشد . و مقدار دیگری از این‌گونه کاغذها که اطرافش از زور کهنگی پاره و فرسوده شده بود . دوباره در همان جیب دست کرد و مقداری دیگر کاغذ درآورد . چند ورق بازی هم روی آنها بود . به رفیقش گفت : " راستی من مدتی است که " ژوکر" جمع میکنم . اگر ژوکر پیدا کردی برای من نگهدار . یک کلکسیون ژوکر درست کرده‌ام . "

رفیقش گفت : " عکس خودت را هم اولش بگذار ! "

او باز دست به جیب بر دو یک تقویم کهنه مال سال گذشته درآورد وگفت : "هنوز وقت نکرده‌ام آدرس‌هائی که در این تقویم نوشته‌ام به تقویم سال نو منتقل کنم . "

بالاخره چون در این جیب هم مداد پیدا نکرد آنچه را که درآورده بود مجددا " با زحمت همه را بجای خود چپاند و نگاهی به زمین کرد که ببیند چیزی ازآنها نیفتاده باشد .

آنگاه دست در جیب روئی کت خود برد . یک بسته‌آدامس ، بعد یک‌جعبه سیگارنیمه خالی ، سپس یک فندک و یک کبریت درآورد و گفت : " فندک تنها کافی نیست ، کبریت هم لازم است ، چون فندک را نمیتوان خلال دندان کرد ! "

دوباره دست در همان جیب برد و یک دستمال ورچروکیده و پف کرده درآورد که یک شانه کوچک هم از لای آن بزمین افتاد . خم شد وآنرا برداشت و نگاهی به آن کرد و گفت : " ای بر پدر این شانس لعنت ، شش ماه زحمت کشیدم که سرم مو در بیاوردآخر بجای مو شوره درآورد !

باز دست در جیب کرد و یک حلقه تسبیح ، بعد یک رشته زنجیر ، سپس چند میخ بیرون کشید و گفت : " زنم میخ خواسته که عکس مادرش را به دیواربکوبد . از در ودیوار اطاق ما نکبت میبارد ! "

در این جیب هم مداد نبود.لذا آنچه را که از آن درآورده بود دوباره به جایش گذاشت . آنگاه به وارسی جیب دیگر پرداخت . یک جعبه سیگار باز نشده ، بعد یک چوب سیگار و سپس یک چراغ قوه درآورد و گفت : واللهخودم هم نمیدانم این‌دیگر توی‌جیبم چکار میکند !

آنگاه یک قاب عینک چرمی که عینک دودی داخل آن بود ، بعد یک دسته کلید و سپس یک ناخن‌گیر درآورد . باز دست کرد و یک سنجاق کراوات و یک سنجاق قفلی ویک دکمه کت درآورد و گفت : " بیچاره جیب بری که بخواهد جیب‌مرا بزند ! خودم‌هم‌میان اینهمه آت و آشغال نمیتوانم پولم را پیدا کنم ! "

همه را باز بجای خود گذاشت و دست در جیب شلوار برد . یک دستمال تا خورده تمیز و یک پاشنه کش و یک گیلاس آبخوری کائوچوئی درآورد که حلقه حلقه داخل هم رفته بود . بعد یک‌پاکت زرورقی محتوی‌پسته وفندق بیرون‌آورد وگفت : "اینها باقیمانده آجیلی است که شب جمعهٔ پیش در سینما خریدیم . پسته و فندق دهن بسته است . هی یادم می‌رود که با چکش سرهاش را بشکنم ! "

مجدداً " دست کرد و یک کیف پول خرد و یک جفت بند کفش و یک بسته‌کوچک مقوائی درآورد . رفیقش تا آنرا دید خواست بگیرد ولی خپله زود دست خود را به‌عقب کشید و گفت :

ــ این را ولش کن . تو از من مداد خواستی صبر کن تا مداد بتو بدهم .

ــ اصلا " مداد هم دیگر لازم ندارم .

ــ راستی مداد برای چه میخواهی ؟

میخواستم آدرس این خیاطی را که در رادیو اعلان می‌کردند بنویسم ولی از بس معطل کردی آدرسی که گفته بود یادم رفت .

ــ پس این را چرا اول نگفتی ؟ من آدرسش را بلدم . این کت و شلوار را پیش او

دوختهام . زیاد هم خیاط خوبی نیست . خیلی آستین سرخود است . هرچه به او گفتم جیب‌هایش را گشاد تر بگیر که بتوانم چیزی در آن بگذارم گوش نداد وگفت فرمش همین است .

چاقوی گوش بری

امان از وقتی‌که کسی درقنداق ترمه متولد شده و ناز پرورده بار آمده باشد .آنوقت است که بستر حریر هم به تن نازک‌تر از برگ گلش صدمه می‌زند . همینکه خاری به پایش فرو رود چنان فریاد و هیاهو راه می‌اندازد که گوئی خنجری به قلبش فرو رفته است .

مدتی‌است که گوش نوهٔ پل‌گتی میلیاردر معروف امریکائی را بریده‌اند و خبرگزاری های جهان این خبر را هم با همان آب وتاب شرح می‌دهند که خبرهای جنگ را شرح داده‌اند . گوئی بریده‌شدن گوش یک بچه اعیان که احیاناً" دوتا قطره خون ازآن‌چکیده برابر است با ریخته شدن خون مردانی که در عرصه‌های کارزار از پا درآمده‌اند .

خاطر خطیر آقای پل گتی میلیاردر امریکائی مستحضر نیست که بریدن گوش اگردر آن سر دنیا برای او مسئله تازه‌ای است در این سر دنیا هیچ تازگی ندارد و امری عادی شمرده می‌شود .

یکی از کارهائی که هم در صفحات تاریخ و هم در افسانه‌ها مکرر به‌آن‌برمی‌خوریم بریدن گوش و بینی است . آنهم گوش و بینی قاصدانی که هیچ گناهی نداشته‌اند جز ــ اینکه انجام وظیفه کرده و مثلاً" پیام سلطانی را برای سلطان دیگر برده‌اند . و چون‌این پیام قدری زننده و تهدید آمیز بوده سلطانی که پیام را دریافت کرده ، بخشم آمده و دستور داده گوش و بینی قاصد بیچارهٔ بیگناه را ببرند و کف دستش بگذارند و روانه‌اش

کنند .

آقا محمد خان بیش از همه به گوش بری علاقه داشت و به کمترین لغزشی گوش چاکران آستان را می‌برید . و اگر میدانست که بعضی از آنها خطای خود را باز هم تکرار می‌کنند ، به‌جلاد می‌گفت : " تمام‌گوشش را نبر . مقداری‌را هم برای دفعات بعدبگذار !"

رجال دستگاه آقا محمد خان گوش بریدهٔ خود را می‌توانستند در زیر کلاه دراز خود پنهان نگه دارند . اما بینی بریده ، نه پنهان کردنی بود نه قابل تحمل . بدین‌جهت وقتی آقا محمد خان دستور میداد گوش‌وبینی کسی‌را ببرند محکوم با جلادساخت و پاخت می‌کرد که در بریدن بینی وی قدری دست نگه دارد . آنگاه مبلغی‌بحضورسلطان پیشکش میکرد و یکی ازامرا را هم شفیع قرار میداد که به خدمت عرض‌کنند همان بریدن گوش برای تنبیه او کافی است.اجازه فرمایند از بریدن بینی صرفنظر شود .

یکبار آقا محمد خان دستور داد که گوش و بینی کسی را ببرند . محکوم همینکه گوشش بریده‌شد آهسته به‌جلاد چیزی گفت . خواجه قاجار کنجکاو شد و از جلادپرسید : " این به تو چه گفت ؟ " عرض‌کرد : " میخواهد پنج تومان به من بدهد که دیگر به‌بینی او دست نزنم . "

البته پنج تومان آن زمان بیش از پنج هزار تومان امروز ارزش داشت .

آقا محمد خان محکوم را خواست و گفت : " احمق اگر از اول این پول را به خود من می‌دادی نه گوشهایت بریده می‌شد نه دماغت !"

بدین ترتیب گوش بریدن به معنی تلکه کردن معمول شد که تا امروز هم معمول و مصطلح‌است و هر وقت که کسی کلاهی سر مردم میگذارد میگویند : گوش مردم را بریده .

اگر حوصله کنید و روزنامه‌های همین سی چهل ساله اخیر را ورق بزنید می‌توانید به اندازهٔ چند کتاب گوش بری‌های جالب استنساخ بفرمائید .

در حدود سی سال پیش یک نفر قد مردانگی برافراشت که میخواهد با کمک مالی

مردم جادهٔ ماشین رو اسفالته‌ای برای امامزاده داود بسازد. ضمناً " از یک حاجی بی‌بی خانم هم کمک گرفت. این خانم در خواب دید که امامزاده داود فرموده است هرکس‌هر قدر در این راه کمک کند از صد تومان تا صد دینار (یعنی یک دهم ریال) اجرش در پیش من و در پیش خداوند محفوظ خواهد بود.

بدین ترتیب هر کسی بقدر وسع خود پول داد. اعانات زیادی جمع شد ولی از جاده سازی خبری نبود.

آقائی که پولها را وصول کرده بود پس از دو سال که مکرر مورد بازخواست واقع‌شد یکروز صبح اعلام کرد امامزاده‌داود در خواب به اوگفته: " اگر جاده اسفالته‌برای‌آرامگاه ساخته شود، آنوقت هی ماشین‌دارهای عرقخور و زنباره با عرق و شراب و زن و داریه و تنبک به این‌جا خواهند آمد و فسق و فجور خواهند کرد! "

به او گفتند: " پس خواب بی‌بی‌خانم چه بود؟ " گفت: " خواب زن چپ است! "

لابد داستان ملانصرالدین را دارید که چند بار دیگ از همسایه‌ها قرض گرفت‌ویک دیگچه هم رویش گذاشت و پس داد و گفت: " دیگ شما در خانهٔ ما زائید و این‌هم بچهٔ اوست. " پس از اینکه خوب اعتماد همه را جلب کرد یکبار تا توانست از همسایه‌ها دیگ قرض کرد وهمه را بالاکشید وگفت: " دیگهائی‌که همیشه میزائیدند این‌بار سرزارفتند. "

این حکایت بارها سرمشقی عالی برای گوش بری شده، وعده‌ای مدتی‌خوش حسابی کرده و در باغ سبز نشان داده و پس از جلب اعتماد مردم گوش‌آنها را بریده‌اند.

در حدود سی سال پیش مدتها همه جا صحبت از شرح عملیات محیرالعقول شمس جلالی وحاجی ربابه بود. حتی‌ترانه‌هائی دربارهٔ‌آنها ساختند. جالب‌ترین‌آنها‌ترانه‌ـ ای بود بنام عروسی شمس جلالی و حاجی ربابه که بصورت پیش‌پرده درتماشاخانه‌تهران اجرا شد. یک مرد رل شمس جلالی و یک زن رل حاجی ربابه را بازی می‌کرد. شمس‌جلالی (البته بشعر) میگفت: " اگر زن من شوی با پولهائی که تاکنون به جیب زده‌ام ترا

سعادتمند خواهم کرد . " و حاجی ربابه جواب میداد : " منهم با ثروتی که از گوش بری بدستآوردهام جهیز مفصلی به خانهات خواهم آورد . "

کسانی پیدا شدهاند که بهبهانهٔ تامین‌مسکن یا فروش‌زمین گوش عدهای‌را بریدهاند .

گاهی آدم خوش‌باوری را به بیابانی میبرندکه فقط دهکیلومتر دورتر ازتهران است و آن زمین‌ها را از قرار فرض بفرمائید متری بیست تومان به او میفروشند . بیچاره پس‌از مدتی که می‌خواهد از زمین خود بهره‌برداری کند متوجهمیشود زمینی که با چاخان‌بازی به او قالب کردهاند صد کیلومتر دورتر از تهران است نه ده کیلومتر .

بارها مسافری که از نواحی غربی ایران عبور میکرده با یک حلب روغن حیوانی به خانه آمده و با آب و تاب برای خانواده شرح داده که چه روغن اعلائی را به چهقیمت ارزانی خریده ولی فردا که زنش درآنرا باز کرده یک سنگ‌سیاه سهمنی هم در پیت‌دیده است .

روزی نیست که فالگیرها به بهانهٔ طلسم و باطل السحر مقداری کثافت به اسم‌پشم گرگ و پیه کفتار و جگر آهو به عدهای ساده لوح نفروشند و گوششان را نبرند .

چک بی‌محل و سند جعلی و تقلب در مواد غذائی و هزار چیز دیگر که اگر همه را شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود همه حکم چاقوهای گوش بری را دارند .

اگرآنقدر که بمعنی‌مجازی گوش‌ما را بریدهاند بمعنی‌حقیقی می‌بریدندامروزهیچکس گوش سالم نداشت .

میگویند یک نفر عصبانی مزاج رانندگی میکرد و در نتیجه سرعت زیاد در خیابان با دو نفر تصادف کرد . یکی ازآنها جابجا مرد و دیگری که پایش شکسته بود مرتبا "هوار میزد .

راننده از پشت رل پائین آمد و به او گفت : " بابا چه خبر است ! آن یکی که مرد هیچ‌صدایش در نمی‌آید . تو که فقط پایت شکسته اینهمه داد و فریاد میکنی ؟ "

حالا ، آقای پل گتی ، ما که از دست اینهمه گوش‌بر جانمان به لب رسیده هیچ‌جیک نمیزنیم تو که فقط یک تکه از گوش نوه‌ات را بریده‌اند ، اینهمه هیاهو راه انداخته‌ای؟

حساب حساب کاکا برادر

مردم عموما " هوشیار و حسابگر هستند . بیشتر بیحسابی‌ها هم از این‌جا سر چشمه میگیرد که بعضی‌ها غافلند از اینکه هموطنانشان تا چه اندازه حساب سرشان می‌شود .

آقائی از اهواز می‌نویسند :

یک بستهٔ ده‌تائی کبریت خریدم و به منزل بردم . وقتی درش را بازکردم ؟ اولین قوطی‌کبریت را خالی وبقیه را نصفه دیدم . این دومین‌بار بود که چنین‌اتفاقی‌می‌افتاد . تعجب کردم از اینکه نه کیفیت اجناس کنترل می‌شود نه کمیت آن . و به این دو نتیجـه رسیدم :

۱ــ کم فروشی بهتر از گرانفروشی است چون کمتر کسی وقت‌آن را دارد که‌برای‌یک قوطی کبریت پرونده سازی کند .

۲ــ اگر حسابمان خوب باشد به‌آسانی متوجه خواهیم شد که چنانچه در هر بستهٔ ده‌تائی کبریت ، یک قوطی کبریت خالی باشد ، درازاء فروش یک میلیون بسته ،یک‌میلون قوطی خالی از قرار هر دانه یک ریال بفروش می‌رود که مجموع آن به یک میلیون ریـال میرسد . چه مبلغ ناقابلی !

× × ×

آقای دیگری می‌نویسند :

بچه‌ها به هوس شام خوردن در بیرون از منزل افتادند . آنها را به یکی‌ازرستوران

های خیابان‌پهلوی بردم . برای چهار خوراک مبلغ‌دویست وده‌تومان صورت‌حساب‌آورد . چون جلوی زن و بچه نمی‌خواستم چانه‌بازی وبگومگو راه‌بیندازم پول‌را دادم ولی‌آهسته به پیشخدمت گفتم : " یک نسخه ازاین صورت‌حساب را به من برگردان چون‌لازم‌دارم ." رفت و بعد از مدتی معطلی صورتحساب دیگری آورد که یکصد و هفتاد تومان بود وچهل تومان هم که اضافه‌گرفته بود برگرداند وگفت :"معذرت‌می‌خواهیم اشتباه‌شده بود." معلوم شد که اینها علاوه برگرانفروشی زیادی هم حساب‌می‌کنند چون میدانندکه‌اغلب‌اشخاص بخاطر مهمانی که دارند یا برای رعایت نزاکت از رسیدگی به‌صورتحساب صرفنظرمی‌کنند و هر مبلغی که حاصل جمع آن باشد می‌پردازند . ولی اگر یکی خواست صورتحساب را با خودش ببرد ، آنوقت از ترس اینکه مبدا آن را مدرک سوءاستفادهٔ آنها قرار دهد وبرای آنها پاپوش‌بدوزد ، فورا" آن‌را عوض می‌کنند و یک‌صورتحساب صحیح به دستش‌میدهند.

* * *

آقائی از بانک توسعهٔ صنعتی چند روز قبل به من تلفن کردند و گفتند :

برای حمایت از صنایع داخلی رفتم ماشینی بخرم . این ماشین بر سه نوع است : یک نوع چهل هزار تومان، نوع دیگرش پنجاه و هفت هزار تومان و نوع سومی قریب‌هفتاد هزار تومان تمام میشود .

به‌من گفتند : " ماشین فعلا" موجود نیست واگر می‌خواهید باید مبلغی پیش‌بدهید و نوبت بگیرید . " گفتم : " چقدر باید داد ؟ " گفتند : برای نوع اول آن ده هزارتومان برای نوع دوم بیست هزار و برای نوع سوم سی‌هزار تومان . " گفتم :"چند نفر جلوتر از من اسم نوشته‌اند ؟ " گفتند : " قریب چهارصد نفر . " اگر شما حالا پول بدهید و اسم بنویسید شش ماه دیگر ممکن است نوبتتان برسد . حساب کردم که این چهار صد نفر اگر حد متوسط نفری بیست هزار تومان قبلا" پرداخته باشند جمعا" هشت میلیون تومان‌پول مردم را دستگاهی مورد استفاده قرار می‌دهد بدون اینکه دیناری از بابت آن بهره

بپردازد . اما همین دستگاه وقتی می‌خواهد ماشینی را قسطی بفروشد ، بهرهٔ قیمت ماشین را تا دینار آخرش حساب می‌کند و روی آن می‌کشد .

***

آقائی طی نامه‌ای نوشته‌اند :

یکی ازخویشاوندان‌ما خانه‌ای می‌خواست . پس ازمدتی جست‌وجو یک بنگاه معاملات ملکی خانه‌ای به او نشان داد که پسندید و به قیمت ششصد و بیست و پنج هزار تومان قولنامه کرد و در دفتر اسناد رسمی معامله را صورت داد . اگر چه قیمت خانه درسند فقط دویست‌وچهل هزار تومان قید شده بود ، لیکن با توجه‌به قیمت واقعی خانه در قولنامه ، دو نفر واسطه‌ای که صاحبان بنگاه معلاملات بودند فی‌المجلس‌بابت یک‌درصد حق‌دلالی جمعا " دوازده هزار تومان از طرفین معامله پول گرفتند .

استفادهٔ دو نفر مذکور برای من این فکر را پیش‌آورد که ما کارمندان دولت اگرهم پس از چند سال مبلغی جزئی به حقوقمان اضافه شود ، قبل از آنکه بدستمان برسد ماه اولش به‌صندوق دولت ریخته‌میشود . بابت‌حقوقمان هم طبق‌قانون بایدمالیات‌بپردازیم . ولی صاحب یک بنگاه معاملات ملکی که هیچگونه سرمایهٔ مادی و معنوی ندارد و فقط واسطهٔ یک معامله است ، ناگهان چند هزار تومان به جیب می‌زند بدون اینکه دیناری بابت مالیات بر درآمد به دولت بپردازد. چون بعضی از دفاتر اسناد رسمی با آنان همکاری می‌کنند و با نوشتن جملهٔ " این معامله بی واسطه انجام گردید . " مالیاتی راکه باید واسطه‌ها بپردازند پامال می‌کنند . دفترخانه‌ای هم که ما معاملهٔ مذکور را انجام دادیم همین کار را کرد .

***

در نامه‌ای هم که امضاء خوانا ندارد ولی خطش به خط زنان شبیه است ، نویسنده پس از اشاره به یکی از خوانندگان که برای اجرای سه ساعت‌برنامه بیست ودو هزارتومان

گرفته می‌نویسد: دریافت این‌مبلغ یعنی دقیقه‌ای یکصدوبیست و دو تومان یعنی‌ثانیه‌ای دو تومان. واقعاً" جای تاٴسف است. در جائیکه بعضی از خانواده‌ها سر بی شام زمین می‌گذارند، چه کسانی باید چه پولهائی به جیب بزنند.

وقتی خدا به کسی شانس میدهد کارش به جائی میرسد که با سه ساعت داد زدن این قدر پول بادآورده یا "دادآورده" میگیرد و علاوه از اینکه در کسب پر درآمد خود هیچگونه‌ای سرمایه‌گذاری نکرده، با انتشار این‌گونه خبرها مفت‌ومجانی هم برایش‌تبلیغ می‌شود.

تیرماه ۱۳۵۳

حقوق کارمندان دولت خیلی زیاد است

سالهاست که اغلب کارمندان از کمی حقوق شکایت می‌کنند ولی من عقیده دارم‌که حقوق اکثر آنها نه تنها کم نیست ، بلکه هم پر خیر و برکت است و هم به‌مراتب بیش از مخارج آنهاست .

پر خیر و برکت است از آن جهت که با چنین‌حقوقی نمی‌توانند ازدواج‌کنند .خوب چه خیر و برکتی از این بالاتر؟

می‌گویند : ازدواج مانند کتابی است که قهرمان آن در فصل اول داستان می‌میرد.

مولوی در مثنوی میفرماید :

آنچه شیران را کند روبه مزاج   احتیاج است احتیاج است احتیاج

ولی بعدها تجربه ثابت کرد که شعر فوق بایستی اینطور سروده شده باشد :

آنچه شیران را کند روبه مزاج   ازدواج است ازدواج است ازدواج

اما اینکه عرض کردم حقوق کارمندان هرچه باشد بمراتب بیش از مخارج آنهاست برای این است که واقعا " این روزها کارمند خرج زیاد ندارد . چون چیزی نمی‌خرد .آخر چه بخرد ؟ می‌خواهد شیر و کرهٔ پاستوریزه بخرد . می‌گویند : " تمام شده . " می‌خواهد تخم‌مرغ بخرد می‌گویند " هنوز نیاورده‌اند . " هوس مرغ می‌کند ولی انگار تمام مرغ‌ها پر درآورده و پرواز کرده‌اند . دنبال ماهی می‌گردد اما یک ماهی هم به تورش نمی‌خورد .

سراغ گوشت را می‌گیرد ولی همکار اداری‌اش به او می‌گوید : " من دیشب نه گوشت پیدا کردم نه دنبلان . خلاصه نه به گوسفند دستم رسید نه به تخمش !. "

و کارمند دیگری نصیحتش می‌کند که : " مگر نشنیدی که گفته‌اند : آدمی فربه شود از راه گوشت ؟ گوشت می‌خوری و تن و توشه گنده میکنی و هزار جور مرض میگیری .آنوقت باید تمام درآمدت را یا به دکتر بدهی یا به حمام سونا . "

خلاصه از گوشت هم دندان می‌کند .

دنبال قند و شکر می‌رود . اما او هم مثل همهٔ بندگان عاقل و فهمیدهٔ خدا خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که این روزها معلوم نیست چه شکری باید خورد .

بالاخره سعادت اجباری شامل حالش می‌شود و پولی که بابت اینطور چیزها باید بدهد ناچار پس‌انداز می‌کند و سرمایه‌ای بهم میزند .

می‌خواهد سرمایهٔ خود را به کار بیندازد . ولی چطور؟ اگر بخواهد با کسی یا ناکسی شریک شود ممکن است به اسم " شرکت " کلاه بزرگی برای سرش دوخته باشند . اگر بخواهد زمین بخرد ، می‌بیند قیمت زمین را آنقدر بالابرده‌اند که حتی دربهشت ـ زهرا هم تا کسی جانش به لبش نرسد یک متر زمین گیرش نمی‌آید .

ولی فرض کنید قطعهٔ زمینی از پدر مرحوم خود به ارث برده و می‌خواهد در آن عمارتی بسازد و اجاره بدهد ، مخصوصا " الان که با تصویب قانون جدید مالک ومستاجر به مالکان الحمد لله بد نمی‌گذرد .

ولی می‌بیند سیمان نیست ، گچ نیست ، آهک نیست ، آهن نیست ، عمله نیست . ناچار از این کار هم صرفنظر می‌کند .

بالاخره پولهائی که دارد' خود بخود روی‌هم انباشته می‌شود و سازمان اوقاف جـا دارد که برای ترتیب سفر حج درآینده ترتیبات وسیع‌تری بدهد چون اگر وضع به همین منوال پیش برود ، در سال‌های آینده بمراتب بیش از تمام سال‌های گذشته واجب‌الحـج خواهیم داشت .

حمال خانواده

یادی از روز پدر

اگر به خاطر داشته باشید ، هرسال با فرا رسیدن روز مادر ، این‌سئوال پیش‌می‌آید که چرا یک روز را هم روز پدر نمی‌نامند ؟

بنده در این خصوص با پدری مصاحبه کردم که آدم جالبی بود و فقط وضع‌زندگی خود را برایم شرح داد که وضعی کاملا " استثنائی نیست ، اما عمومیت هم ندارد .

می‌گفت : بنده جوان جاهلی بودم که دنبال دختری افتادم و بدبختانه به جـای اینکه ماموران انتظامی مرا بگیرند و سرم را بتراشند، پدر ومادر او مرا گرفتند و به جرم خطائی که کرده بودم دخترشان را به‌ریشم بستند .

عروسی سر گرفت و درست پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه زنم زائید و یک پسر کاکل‌زری روی دستم گذاشت . بدین ترتیب من شدم پدر و او شد مادر . پس ملاحظه میفرمائید که اگر من به هوس پدر شدن نمی‌افتادم ، او مادر نمی‌شد . بنابراین بنده نمی‌توانم ببینم که مادر را عزیز شمارند و پدر را ناچیز انگارند .

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم .

پدر نه تنها بوجود آورنده مادر است نگهدارندهٔ او هم هست . من که یک مَرد اقتصادی موفقی هستم ، هر روز از تیغ آفتاب تا تنگ غروب زحمت میکشم و با هزارراس

و ریس و دوز وکلک پول پیدامی‌کنم که همسر عزیزم خرج قر و فر وعیش و تفریحش‌بکند .

او اغلب اوقات در آرایشگاه است و به فکر مانیکور و پدیکور ورنگ کردن زلف وابرو یا بند انداختن دست و پا یا اپیلاسیون است . لابد میدانید که اپیلاسیون یک واژهٔ فرانسوی به معنی ازاله کردن پشم و پیله است .

اگر در آرایشگاه نباشد ، در حمام سوناست و تن خود را ماساژ می‌دهد وگرم می‌کند تا عرق بریزد که لاغر شود . بنده با عرق ریختن پول درمی‌آورم و او با عرق ریختن‌پول دور میریزد .

هیچوقت در خانه نیست ، اگر هم باشد یا جلوی میز توالت با خودش ور میرود یا پای تلفن با خانم دیگری صحبتش گل انداخته است و آدرس فلان خیاطخانه را می‌گیرد یا نشانی فلان بوتیک را میدهد ، یا قرار و مدار میگذارد که پیش فلان خانم بروند وفال قهوه بگیرند .

تمام این هزینه‌ها را خانم پیشنهاد می‌کند و تصویب و تاءمین اعتبارش به عهدهٔ بنده است .

باز اگر مثل بعضی مردها لذتی هم از زندگی زناشوئی میبردم دلم نمی‌سوخت‌ولی متاسفانه اینطور هم نیست . چون هر شب خانم تا بوق سگ مشغول پوکر است . شبی که روی دنده برد افتاده که با جراثقال هم نمیشود از سر میز بلندش کرد . و من که‌صبح‌زود باید بیدار شوم ناچارم که تنها به بستر بروم و زودتر بکپم . شبی هم که خانم بدآورده و باختهٔ‌بقدری توپش پر است که بنده جرئت ندارم دم پرش بروم .

اغلب اوقات ظهر که از او میپرسم . " ناهار چه داریم ؟ "بخونسردی جواب‌میدهد : " نمی‌دانم ... از زهرا سلطان بپرس . "

خانم دست به سیاه و سفید نمیزند . تمام کارهای خانه‌با زهراسلطان‌است که‌کلفت ماست . بچه کوچک ما هم تا وقتی که من در خانه هستم از کت و کول من بالا می‌رود .

وقتی که من نیستم پیش زهرا سلطان است . در حقیقت او را هم زهرا سلطان بزرگ‌کرده و از این جهت دایهٔ او شمرده می‌شود . دایهٔ دلسوزتر از مادر .

متوجه باشید که من فقط وضع زندگی خودم را شرح دادم ومطمئناً زن وشوهرهائی هستند که اگر از مادیات بهره زیاد نبرده‌اند ازمعنویات زندگی‌بهره‌مندند . خوشبخت‌ترند چون پدر از زحمات خود لذت بیشتری می‌برد و مادر هم وظائف مادری را صمیمانه انجام میدهد .

خلاصه ، چه کار خوبی کردند که یک روز را هم‌روز "پدر" خواندند وزحمات پدرها را از یاد نبردند . چون تا پدر نباشد مادر بوجود نمی‌آید . و بار مخارج تمام زندگی‌هم بر دوش پدر است . حتی بچه‌هائی که برای روز مادر هدیه‌میخرند پولشرا از پدربیچاره میگیرند .

در ادبیات ما شعر در وصف پدر کم است ، ولی دربارهٔ یتیم زیاد است و این میرساند که پدر تا زنده است قدرش مجهول است ولی وقتی‌که مرد ، قدرش معلوم‌میشود .

به پدر احترام که نمیگذارند ، هیچ ، توهین هم می‌کنند . هر کسی که بلائی‌بسرش می‌آید وقتی میخواهد آنرا شرح دهد هی از پدرش مایه میرود و میگوید : " پدرم‌درآمد! پدرم سوخت ! پدرم بیش چشمم آمد ! "

هر که می‌خواهد کسی را تهدید کند زود ریش پدرش را می‌چسبد و می‌گوید : "یک پدری ازت در آرم که خودت حظ‌کنی . "

اما اگر فرزندی بخواهد از پدر خود تعریف کند یا به وجود او فخر کند فورا " توی دهنش میزنند که :

گیرم پدر تو بود فاضل　　　　از فضل پدر ترا چه حاصل ؟

پدر فقط حمال خانواده است و مزد حمالی او هم جز تغیر و سرکوفت اهل‌خانه چیز دیگری نیست .

در کتاب ریاض الحکایات آمده است که : صیادی آدم آبی را ازدریا صیدکرد وبعد از مدتی او را آزاد کرد . اهل دریا از او پرسیدند که در این سفر چه عجایب دیدی ؟ گفت : " از همه عجیب‌تر آن بود که دیدم هر گروهی یکی را پیدا کرده دورش رامیگیرند و سوارش می‌شوند . بیچاره شب و روز برای آنها زحمت می‌کشد و آب و نان می‌آورد ولی آنها هر کدام بجای تشکر از او خرده می‌گیرند و تغیر می‌کنند . " پرسیدند : " چرا از آنجا فرار نمی‌کند ؟ مگر پایش را بند گذاشته‌اند ؟ " گفت : " نه . میرود و برمی‌گردد . به پای خود هم بر می‌گردد . " پرسیدند : " مگر دیوانه است؟ " جواب داد : نمی‌دانم. همینقدرمیدانم که او را " پدر " صدا می‌کنند .

خدا میبخشد

و بندهٔ خدا نمی‌بخشد

یکی از خوانندگان کیهان نامه‌ای نوشته و ضمن شرح سرگذشت خود درخواست‌کرده که اولا " نامش‌محفوظ بماند و ثانیا اولیاء امور به حال و روز کسی که مثل او در کار اداری اشتباه یا جرمی میکند و تسلیم مقامات قضائی میشود ، چاره‌ای‌بیندیشند تا پس ازپایان مدت مجازات خود بتواند آبرومندانه زندگی کند .

بنده از امور قضائی و جزائی اطلاعی ندارم و آنچه ذیلا ملاحظه میفرمائیدمطالبی از نامه همین آقاست که برحسب عادت آبا و اجدادی فضولتاً در بعض جاهای آن دست برده و از تندی و تلخی آن کاسته و به چربی و شیرینی آن افزوده‌ام . او مینویسد :

" من در سال ۱۳۴۴ رئیس حسابداری یکی از بانکها بودم و مرتکب تقصیری شدم که در نتیجه شکایت بانک مذکور پرونده‌ای برایم در دیوان کیفر تنظیم گردید . و چیزی نگذشت که مرا بازداشت و ممنوع‌الملاقات کردند .

بالاخره سه باب خانه را که یکی مال خودم بود و دوباب دیگر به دو تن از اقـوام نزدیکم تعلق داشت و هر سه هم با قرض و قوله خریداری‌شده‌بود ، باعجله به ثمن بخس فروختم وخسارت بانک را که مبلغ دویست وسی‌هزار تومان‌بود پرداختم و رضایت‌گرفتم .

با این وصف در دادگاه به ۳۰ ماه زندان محکوم شدم و مقداری از این مدت رادر زندان گذراندم تا آبان ۱۳۴۶ که مورد عفو واقع شدم وآزادم کردند .

ولی اگر بگویم که این آزادی بدتر از آن گرفتاری بود اغراق نگفته‌ام چون درزندان لااقل تکلیف خوراک و مسکنم معلوم بود . اما پس از بیرون آمدن از زندان نمی‌دانستم چه کنم . چطور کار پیداکنم ؟ کجا روم به که گویم که حال دل چون است . هرجا میرفتم از من گواهینامه عدم سوء پیشینه می‌خواستند و این گواهینامه را هم به من که‌چنان سابقه‌ای داشتم نمی‌دادند .

پس از مدتی دوندگی ، بالاخره یکی از بستگانم که از متفذین گمرک بود مرا به یک شرکت تجارتی خصوصی معرفی‌کرد وچون این‌شرکت با آن آقا کار داشت ،استخدامم‌کرد . آن هم با حقوق بسیار ناچیز .

اولیاء امور شرکت ـ پس از سه ماه همینکه فهمیدند آن آقا بازنشسته شده ،نداشتن گواهینامه عدم سوء پیشینه را بهانه قرار دادند و عذرم را خواستند با اینکه درآن‌مدت با نهایت جدیت برای آنها کار کرده بودم .

ماه‌ها بیکار ماندم تا مجددا " در یک شرکت خصوصی بعنوان حسابدار خبره‌دست‌و بالم بند شد و مدتی را با حقوق کم و کار زیاد جان کندم . دراین مدت که دورهٔآزمایشی را می‌گذراندم به حسابهای چندین ساله آنها رسیدگی و اختلافات بسیار مهمی را کشف کردم و گزارش دادم وبدین ترتیب توقع داشتم که‌خدمتم را تقدیر وحقوقم‌را ترمیم‌کنند و استخدام موقت مرا به‌صورت استخدام دائم درآورند . ولی افسوس .

درآن‌جا هم همان بهانه همیشگی را مثل یک پتک آهنین درمغزم کوبیدند ، مخم داغ شد .

یکی از مدیران شرکت مرا خواست و گفت : " آقا شما که هنوز گواهینامه عدم‌سوء پیشینه خود را نیاورده‌اید . "

و پیش ازآنکه جوابی بدهم اضافه کرد : " ۲۴ ساعت مهلت دارید که پرونده استخدامی خود را تکمیل کنید وگرنه شرکت به وجودتان احتیاجی نخواهد داشت . "

بعد فهمیدم‌که حسن‌خدمت من از نظرآنها خطا بوده نه‌صواب . و من شایسته‌توبیخ بوده‌ام نه در خور تقدیر . چون ضمن کنترل دفاتر ، تمام مواردی‌را که برای‌فرار ازمالیات حسابسازی کرده بودند ، کشف‌کرده و روی دایره ریخته بودم .

فهمیدم که در آن دوره آزمایشی نتوانستمام آزمایش خوبی بدهم .

فهمیدم آنها کسی را میخواهند که حسابدار خبره باشد ولی‌درست به‌حسابهانرسد وگرنه حسابش را میرسند .

بار دیگر بیکاری و سرگردانی شروع شد .این مرتبه تصمیم گرفتم کارآزاد بکنم و با خود گفتم :

هر که نان از عمل خویش خورد   منت از حاتم طائی نبرد .

خواستم با یکنفر راننده تاکسی شریک شوم و روزی هشت‌ساعت من پشت‌رل بنشینم و هشت ساعت او .

ولی معلوم‌شد که راندن‌تاکسی‌هم تابع‌مقرراتی است ومستلزم داشتن‌کارت‌مخصوصی است و برای گرفتن این کارت هم باز گواهینامه عدم سوء پیشینه لازم است که به من نمی‌دادند چون هنوز از پرونده کیفری من اعاده حیثیت نشده بود .

ناچار به هرجائی که عقلم قد میداد نامه نوشتم و احوال خود را شرح‌دادم‌و استمداد کردم .

بالاخره روزی دستور کتبی رسیدکه برای پاسخ نامه‌ام به یک‌مقام‌قضائی رجوع‌کنم .

درآنجا پس از رسیدگی به سوابق احوالم مجموعه‌های‌قوانین‌قدیم وجدیدرا گشتند تا آخر ماده‌ای یا تبصره‌ای پیدا کردند که با نوع جرم من برابری میکرد و معلوم شد از وقتی که از زندان بیرون آمده‌ام باید ده سال بگذرد تا به من گواهینامه عدم سوء پیشینه بدهند . یعنی من که درآبان ۱۳۴۶ آزاد شده‌ام تا آبان ۱۳۵۶ باید صبر کنم و در این مدت باد هوا بخورم .

با خود گفتم : " خداوند قادر متعال با همهٔ بزرگی و قدرتی‌که دارد بارهااطمینان داده که : ای بندهٔ من همیشه درهای توبه باز است و هر وقت که از گناه روی گرداندی و به من روی آوردی ترامی پذیرم و قلم عفو بر گناهت می‌کشم .

باز آ ، باز آ ، هر آنکه هستی ، باز آ   ور کافر و گبر و بت پرستی ، باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست   صد بار اگر تو به شکستی ، باز آ

بله ، خدا می‌بخشد ولی بندگان خدا نمی‌بخشند .

من گناهی کرده و به کیفر اعمال خود رسیده‌ام . مجازات گناه خود را هم پس‌داده و رسما" هم مورد عفو واقع شده‌ام . معذلک عملا" نشان میدهند که باین زودیها حاضر نیستند از سر تقصیراتم بگذرند .

آخر چطور ممکن است کسی ده سال بی کار و بی‌نان بماند؟ به فرض محال که من توانستم در این مدت با نان خالی سر کنم ، زن و بچه من چه گناهی کرده‌اند که باید به آتش من بسوزند؟ البته آنها که به‌من گواهینامه عدم سؤ پیشینه نمی‌دهند تقصیری ندارند . آنها طبق قانون عمل می‌کنند . ولی آیا زمان آن نرسیده که چنین قانونی‌را تغییر دهند؟

وقتی کسی را مورد عفو قرار میدهند ، یعنی تصدیق کرده‌اند که او صلاحیت دارد که به جامعه برگردد .

ولی بدون اعاده حیثیت چطور زندگی کند ، چطور کار بدست بیاورد؟ چطور نان بخورد؟

از آنجا که شیطان به هر لباسی در می‌آید ، یکی بعنوان همدردی گفت :

" بالاخره همانطور که درستکاری خریداردارد عده‌ای‌هم هستند که‌دنبال‌نادرستی می‌گردند . ازقدیم‌گفته‌اند : متاع کفرودین بی‌مشتری‌نیست گروهی‌این ، گروهی‌آن‌پسندند مگر داستان آن رند یادت رفته که پیش داروغه به زنبارگی خود اعتراف کرد و داروغه

هم فرمود او را در سر گذر شلاق بزنند؟ بعد که رفقا ملامتش کردند و گفتند مگر دیوانه بودی که عمدا" خودت را زیر شلاق انداختی، گفت: بر عکس، خیلی هم عاقل بودم چون حالا دیگر سرشناس هستم و زحمتم کم شده‌چون عوض اینکه من دنبال زنهای هرزه بروم آنها خودشان دنبالم خواهند آمد."

مگر یادت رفته که یک شرکت هم به جرم امانت و دقتی که در حسابرسی به خرج داده بودی بیرونت کرد؟

تو آدمی هستی که هم حسابداری بلدی، هم‌حساب‌سازی. و درخیلی ازجاها کسی را میخواهند که در حساب سازی دست داشته باشد و چنان ماهرانه حساب بالا بیاوردکه بتوانند مالیات کمتر بدهند یا سود سالانهٔ آنها کمتر از آنچه هست جلوه کند. و کلاه سر سهامداران بیچاره بگذارد.

برای کنارآمدن با این قبیل اشخاص به " سوء سابقه" احتیاج داری نه به " عدم سوء سابقه"

شب رفتم و روی حرفهائی که او زده بود فکر کردم و بالاخره با خود گفتم: " من یک بار کیفر اینگونه اعمال را چشیده‌ام دیگر نباید گول حرف هرشیطان‌صفتی رابخورم.

ای با ابلیس آدم رو که هست　　　پس به هر دستی نباید داد دست.

تصمیم دارم که دیگر با درستی زندگی کنم، اگر بیکاری و گرسنگی مجال بدهد.

یکشنبه بیست و دوم دیماه ۱۳۵۳

خرج سرخاب و سفیدآب

مثل اینکه هیچکس به فکر رسیدگی به نرخ لوازم آرایش نیست و خانم‌هائی هم که هر ماه مقداری از بودجهٔ خود یا شوهر خود را صرف خرید سرخاب و سفیدآب می‌کنند به گرانی روزافزون این جور چیزها عادت کرده‌اند و شکایتی ندارند .

بنابراین تهیه لوازم آرایش برای خانم‌ها از جمله واجبات است و هر ماه میلیون‌ها تومان صرف خرید پودر و ماتیک و ریمل و غیره و غیره میشود که شاید پنجاه درصد آن اجحاف فروشندگان این قبیل وسایل باشد .

لوازم آرایش بطور کلی دو دسته هستند : یکی آنها که از خارج وارد میشود و یکی هم آنها که جزء تولیدات داخلی هستند .

تولیدات داخلی عبارت از چند نوع کرم و شیرپاک‌کن و لوسیون است که اغلب توسط مؤسسات زیبائی تهیه میشود و خانم‌هائی که مشتری آنها هستند میگویند : "اینها به لوازم آرایش خارجی ترجیح دارد چون تازه است . مدتی در راه نمانده و در انبار گمرک نخوابیده و خاصیت زیبا کننده خود را از دست نداده است . "

صاحبان مؤسسات زیبائی معمولا " از کرم‌ها و لوسیون‌هائی که خودشان ساخته‌اند به خانم‌ها میفروشند . هر مؤسسهٔ زیبائی خانم جوان و خوش پوستی را استخدام کرده و اینطور وانمود می‌کند که لطافت پوست او در اثر استعمال کرم‌های آن مؤسسه است .

خانمی که خیال می‌کند چین و چروکهائی که دست روزگار و گذشت عمر به‌صورتش انداخته با یک قوطی کرم یا یک شیشه لوسیون برطرف میشود ، به یکی‌ازموءسسات‌زیبائی می‌رود و در آنجا دکتر پس ازدریافت شصت‌هفتادتومان حق‌ویزیت کرمی را تجویزمی‌کند که گاهی خانم تصادفا " از استعمال آن نتیجهٔ معکوس میگیرد و ناگهان صورتش مثل لبو سرخ میشود و تاول میزند . ناچار مجددا " به دکتر رجوع می‌کند ودکتر بازپس ازدریافت حق ویزیت به‌او میگوید : " معلوم میشود نسبت به این کرم حساسیت داشته‌اید . " وکرم دیگری به او میدهد .

خانم ازآن هم نتیجه‌ای‌نمی‌گیرد . و بازپیش دکتر میرود . دکترکه قبلا "کرم‌شمارهٔ یک به او داده بود میگوید : " چین‌های صورت شما کرم قوی‌تر لازم‌دارد . "وکرم شمارهٔ ۲ برایش می‌نویسد که البته بازهم بی‌نتیجه است . همینطور هی پیش دکتر میرود و هی هفتادهشتاد تومان حق‌ویزیت میدهد وکرم شماره ۳ و۴ و . . . میگیرد وموءسسهٔ زیبائی پس از اینکه خوب صورتش را کرم و سرش را شیره مالید ، میگوید : " خانم عزیز ، البته این کرم‌ها چین صورت شما را بکلی برطرف نمی‌کند ، اما از چین‌های بیشتر جلوگیری میکند و نمیگذارد پیری زودرس به سراغتان بیاید . "

اما موءسساتی که لوازم آرایش خارجی میفروشند برای دوشیدن خانم‌ها تدابیـــر دیگری بکار میبرند . مثلا " فلان دراگ‌استور با بوق و کرنا سر و صدا راه می‌اندازد که : " یک متخصص زیبائی از امریکا یا فرانسه آمده و خانم‌ها را در بکاربردن فلان نوع‌لوازم آرایش مجانا " راهنمائی می‌کند . " خانم‌ها پیش‌آن خانم خارجی میروند و او زن جوان زیبائی‌را که با آن لوازم آرایش توالت کرده ، فی‌المجلس به خانم‌ها نشان میدهد وبیان می‌کند که هرکدام ازآن لوازم را چطور باید بکار ببرند تا مثل این خانم نتیجه مطلوب بگیرند و زیبا شوند . ناگفته نماند که آن خانم بدون آن لوازم آرایش هم‌زیباست وبقول امیر خسرو دهلوی :

آن چشم که دل برد به تاراج   بر وسمه و سرمه نیست محتاج

ولی خانم فرنگی‌که در فروش لوازم آرایش تجربهٔ کافی دارد ، بقدری خوب هنر- نمائی میکند و مانور میدهد که سخنانش موءثر واقع میشود . و در همان‌جا هر خانمی یک سری از محصولات آرایشی او را میخرد حتی خانم‌های مسن که گمان می‌برند اگر آنهاهم این چیزها را بمالند نظیر همان زن جوان و زیبا جلوه خواهند کرد .

هر فروشگاهی قسمت‌هائی را به فروش لوازم آرایش تخصیص داده است . در این قسمت‌ها دختران خوشگل و خوش اندام و شیک پوشی به فروشندگی مشغولند که حسابی هم آرایش کرده‌اند و زنها تصور می‌کنند زیبائی آنان در اثر لوازم آرایشی است که بکار برده‌اند . لذا اغلب میپرسند : " خانم ، شما چه نوع روژ یا چه نوع لاک مصرف‌می‌کنید؟ " دختری هم که مخاطب واقع شده ، هرگز روژ و لاک ارزان قیمت را نام نمی‌برد و روژ شصت تومانی یا لاک چهل تومانی را معرفی می‌کند .

لوازم آرایشی که در دراگ استورها و فروشگاه‌ها عرضه می‌کنند ، اسما " خارجی‌است اما رسما " در ایران پر میشود و فقط نوشته‌های روی قوطی آن به زبان خارجی است .این موضوع بهانه‌ای بدست مغازه‌های کوچکی داده که در شهر پراکنده‌اند و میان خانم ها شهرت دارند به اینکه اجناس خارجی وارد می‌کنند . اینها لوازم آرایشی دارندکه‌مدعی هستند از خارج‌آورده‌اند و بدین طریق آنها را بمراتب گران‌تر از فروشگاه‌هائی‌میفروشند که خودشان در گرانفروشی بیداد می‌کنند .

لوازم آرایش مصرف زیاد دارد . چون اولا " یک قوطی کرم یا لوسیون یا عطر در ظاهر بزرگ جلوه می‌کند ولی وقتی قوطی مقوائی آن باز شدو مقوا و کاغذهای داخلش‌هم بیرون‌آمد می‌بینید مقدار کرم یا لوسیونی که درقوطی است تقریبا " یک‌دهم حجم قوطی را اشغال کرده است .

ثانیا " مقداری از لوازم آرایش حیف و میل می‌شود . من باب مثال : یک خانم ،

مخصوصا "خانمی که کارداری واجتماعی دارد و مجبوراست تمام روز صورت آراسته‌داشته باشد ، مقداری از روژی که به لب خود میمالد به هدر میرود . یعنی ، ضمن سیگارکشیدن یا چای و قهوه نوشیدن ، روژ به ته سیگار یا لب فنجان مالیده می‌شود یا خورده‌میشود . لذا خانم ناچار است روزی چند بار آینه در بیاورد و لب خودرا روژبمالد . بهمین‌جهت روژ او بسرعت تمام میشود و او هر چند روز یکبار مجبور است یک روژ بخرد .

از این گذشته مثل بعضی از نقاش‌هاکه تصویری را نمی‌پسندند و پاک می‌کنند و از نو می‌کشند ، خانمها هم اغلب پس از یک توالت کامل آرایش تمام صورت یا قسمتی از آن را نمی‌پسندند و آنرا پاک می‌کنند و از نو به نقاشی میپردازند و این کار هم که مکرر برای آنها پیش می‌آید طبیعتا" مقداری از لوازم آرایش را به هدر میدهد .

علاوه بر لوازم آرایشی که مخصوص خارج از خانه است مثل پودر ، ماتیک یا روژ ، سایهٔ چشم ، روژ گونه ، خط چشم ، ریمل ، مداد ابرو ، کرم ، پودر و غیره . . . قسمتی از لوازم‌آرایش هم هستند که زن آنها را در خانه بکار میبرد . مثل کرم‌های ویتامینه ، کرم برای دور چشم ، کرم رطوبت ، کرم شب ، کرم روز ، شیر پاک کن ، لوسیون ، کرم برای دستها ، کرم برای گردن و غیره که صورت خانم را چنان چرب و چیل می‌کند که گوئی‌در خمرهٔ روغن وازلین شیرجه رفته است . او تا وقتی که در خانه است با این قیافهٔ بی ــ آرایش و روغن مالی شده و غیر قابل رؤیت راه میرود چون شوهرش که پول تمام لوازم آرایشش را می‌پردازد خودمانی است و مانعی ندارد که اورا با آن‌ریخت ببیند . اماوقتی میخواهد از خانه بیرون برود ، حسابی آرایش می‌کند چون به قول خودش جلوی چشم مردم سر و وضعش باید درست باشد .

عشق خانم‌ها به‌آرایش مسئلهٔ امروزی نیست و از قدیم منظور از هفت قلم آرایش عبارت بود از : حنا و وسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و " زرک" که نوعی زرورق بود و برای آرایش چهره بکار میبردند و دیگر " غالیه" که عطری مرکب از مشک و عنبر بود .

و وقتی زنی هر هفت قلم را به کار می‌برد او را " هر هفت کرده" می‌گفتند چنانکه‌نظامی می‌گوید :

برون آمد ز پشت هفت پرده   عروسی با رخی هر هفت کرده

امروز احتیاج شدیدی را که خانمها به لوازم آرایش دارند ، غنیمت‌می‌شمارند و با انواع تدبیرها بی‌محابا کیف آنان را خالی و کیسهٔ خود را پر می‌کنند .

پودری که تا چند ماه قبل چهل و پنج تومان بود حالا شصت تومان است .کرمی که شصت‌تومان بوده حالا هشتادتومان است . ریمل‌ها هرکدام پنج یا ده‌تومان گران‌شده‌اند. قیمت روژهای گونه تقریبا " همه یکی ده تومان بالا رفته . یکنوع ماتیک که سی تومان بود حالا چهل تومان و نوعی سایهٔ چشم که سی تومان بود حالا سی‌وپنج‌تومان شده و نوعی ریمل ایرانی ده تومانی حالا به پانزده تومان و نیم رسیده است . حتی لوازم آرایش ساخت ایران را هم گران کرده‌اند .

پولهای هنگفتی که بالای این وسائل آرایش میرود ، چه از جیب‌خانم‌ها ببرد و چه ازجیب شوهرشان ، بالاخره تحمیل به‌بودجهٔ خانواده‌می‌شود . تحمیل به مصرف کننـــده است وجا دارد خانمهائی‌که برای حمایت ازمصرف‌کنندگان به‌نرخ اجناس‌رسیدگی می‌کنند این موضوع را هم که مربوط به خودشان است مورد توجه قرار دهند و با کمک شورایعالی نظارت بر قیمتها برای جلوگیری از اجحافی که در این خصوص می‌شود ترتیبی بدهند . آخر چه معنی دارد که من باب‌مثال خانمی یک نوع سایهٔ چشم را از فلان دراگ‌استور یا فروشگاه بیست و پنج تومان بخرد و خانمی دیگر همان جنس را در جاهائی مثل کوچهٔ برلن یا لاله‌زار باقدری چانه‌زدن پانزده‌تومان بخرد . مسلما " فروشنده اگر برایش‌منفعت نکند آنرا باین قیمت نمی‌دهد و باصطلاح عاشق چشم و ابروی خانم نیست .

سیزدهم دیماه ۱۳۵۲

خواب‌های آشفته

من یک عیب بزرگ دارم که امیدوارم شما نداشته باشید. آنهم این است که اگر بتوانم حریف همهٔ دشمنان خود شوم حریف شکم خود نخواهم شد.

آدم شبی که پر خورده بد می‌خوابد و خوابهای آشفته و بی سر و ته می‌بیند. مثل خوابهائی که من چند شب پیش دیدم. منظورم شب همان روزی است که دولت نرخ کارگران ساختمانی را معین کرده بود.

تازه پلک چشمانم به هم آمده بود که خواب دیدم روزنامه را در دست گرفته‌ام و مزد روزانهٔ مشاغل ساختمانی را می‌خوانم.

در عالم خواب یادم افتاد که امسال تابستان می‌خواهم یک عمارت بیست طبقه بسازم و به یک فوج فعله و عمله بنا و شاگرد بنا و گچکار و آهنکوب و سنگتراش و خرج‌تراش احتیاج دارم.

اولین نرخی که ذوق‌زده‌ام کرد دستمزد کارگر سادهٔ ساختمانی بود، که روزی سیصد ریال تعیین شده بود!

در همان عالم خواب با خود گفتم: "این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب؟"

و از خوشحالی چنان قهقهه‌ای سر دادم که به صدای خندهٔ خود از خواب پریدم.

و در بیداری هم از خواب چرندی که دیده بودم خنده‌ام گرفت .

مدتی غلطیدم تا دوباره به خواب رفتم .

باز خواب دیدم که صبح است و در یکی از میدان‌های شهر می‌خواهم چند کارگر سادهٔ ساختمانی پیدا کنم .

مطابق معمول عده‌ای از آنها که منتظر کار بودند دورم را گرفتند .

یکی گفت : " جنگ اول به از صلح آخر است . از الان طی می‌کنم که غروب دعـوا نداشته باشیم . "

یکی دیگر جلو آمد و گفت : " من پنجاه و پنج تومان می‌گیرم . اما در آفتاب کار نمی‌کنم . "

سومی گفت : « من طبقه‌ای کار می‌کنم . طبقه اول روزی پنجاه تومان و هر طبقه که بالاتر برود دوتومان بیش‌تر می‌گیرم چون کار کردن در طبقه‌های بالای ساختمان خطرش بیش‌تر است . »

روزنامه‌ها را نشانشان دادم و گفتم : " این حرفها کدام است؟ دستمزد شما روزی سی تومان تعیین شده ، چه در سایه ، چه در آفتاب ، چه در طبقهٔ اول ساختمان و چه در طبقهٔ بیستم . "

بی اینکه قیافه و سر و پزم را در نظر بگیرند ، پوزخندی زدند و گفتند : عمو جان، مگر سواد نداری؟ برو سواد پیدا کن . برو اکابر! آخر اگر سواد داشتی درست‌می‌خواندی که ببینی این‌جا نوشته : " کارگر سادهٔ ساختمانی . " ما کارگر سادهٔ ساختمانی نیستیم . ما " عمله ، فعله " هستیم . عوضی گرفتی !

و همه از دورم پراکنده شدند .

دوباره دنبالشان رفتم . ولی یکی از آنها که با چاقو خیارپوست‌می‌کند ، نوک چاقو را بطرفم حواله کرد و دندان قروچه‌ای رفت و گفت : « چرا دست از سر ما بر نمیداری ؟

مگر تنت می‌خارد؟ »

وحشت زده از خواب پریدم در حالیکه غرق عرق شده بودم .

قریب یک‌ربع گذشت تا تپش قلبم آرام شد و باز به خواب رفتم .

این دفعه خواب دیدم که در میان یک عده شکم گنده و سبیل کلفت هستم . یکی بساز و بفروش است ، یکی معمار ، یکی مقاطعه کار . هر کدام قلیانی زیر لب دارند و پکی می‌زنند و دود دلی به هوا می‌فرستند و مثل قلیان غرو غر می‌کنند .

یکی از آنها سینه را صاف کرد و گفت : " بنا ازمن روزی صدوبیست تومان‌می‌گرفت ولی در عوض تمام روزهای بلند تابستان از تیغ آفتاب تا تنگ‌غروب روزی‌چهارده‌ساعت کار می‌کرد . حالا با این دستمزد جدید می‌خواهد روزی هفت ساعت بیش‌تر کارنکند .اگر اینطور باشد یک بنا برای من روزی صد و هفتاد تومن تمام خواهد شد .

دیگری گفت : من یک کاشیکار داشتم که زمستان و تابستان به او حقوق می‌دادم و سراسر سال از او کار می‌کشیدم . نه او هیچوقت بیکار می‌ماند و نه من دست تنهامی‌شدم. پیرارسال به او روزی شصت تومان می‌دادم . پارسال روزی هفتاد تومان . امسال که خیلی غرولند کرد ، ده تومن روی‌مزدش انداختم . حالا این جا مزد.کاشیکار را روزی صد تومن نوشته . . . با این حساب دیگر حتی خانهٔ مقوائی هم ساختنش صرف نمی‌کند . احتکار پیاز و سیب‌زمینی خیلی بیشتر صرف دارد .

خود را نخورآش کردم وگفتم : " لابد این نرخها را بی‌مطالعه تعیین نکردهاند . به نظر من خیلی هم عادلانه و عاقلانه است . شما هم اگر به یکی کم مزد می‌دادید اجحاف می‌کردید اگرهم ازیکی بیش از روزی هشت‌ساعت کار می‌کشیدید بازهم‌اجحاف می‌کردید. اجحاف اجحاف است و به هیچکس نباید اجحاف کرد . "

ناگهان دو نفرشان از جا بلند شدند و مثل اینکه یک مست لایعقل را بخواهند از بار بیرون بیندازند هر کدام یک دست و یک پای مرا گرفتند و پرتم کردند وسط خیابان .

باز سراسیمه از خواب پریدم و مدتی مثل آدم کتک خورده‌ای که تن و بدنش درد می‌کند به خود پیچیدم تا باز خوابم برد.

این دفعه در عالم رؤیا خود را میان عده‌ای دیدم که برعکس دستهٔ اول همه‌لاغر و ترک مرکه و قلمی بودند.

معلوم شد که همه سالها سابقهٔ خدمت اداری دارند. بعضی‌ها بازنشسته هستند و بعضی‌ها هنوز شاغلند.

یکی از آنها که پیر و بازنشسته بود به روزنامه اشاره‌ای کرد و گفت: من سی سال سابقه خدمت داشتم و مدیر کل بودم که بازنشسته شدم. حالا با هفت سر عائله حقوق بازنشستگی من رویهمرفته دو هزار و صد و بیست و هفت تومان است. آنوقت یک گچکار روزی نود تومان یعنی ماهی دو هزار و هفتصد تومان می‌گیرد.

دیگری که جوان و شاغل بود گفت: "من لیسانسیه هستم و پنج سال سابقه خدمت دارم و حقوقم دو هزار و چهارصد و پنجاه تومان است. آنوقت یک سنگتراش روزی صد تومان یعنی ماهی سه هزار تومان می‌گیرد."

گفتم: "آقا جان، قلم تو با قلم سنگتراش خیلی فرق دارد.

شکر مازندران و شکر هندوستان هر دو شیرین‌است اما این‌کجا وآن کجا

قلم تو روی کاغذ کار می‌کند و قلم او روی سنگ. معلوم است که قلم‌او بیش‌ترقیمت دارد."

این حرف که نمیدانم بجا بود یا بیجا همه را عصبانی کرد. همه به من پریدند. کار به‌جائی‌رسید که‌آن آقای بازنشسته‌گفت: " خیال نکن که من‌بازنشسته هستم و کاری از دستم ساخته نیست. فیل زنده و مرده‌اش یکی است. شیر شیر است اگر چه پیر بود. همین فردا به رئیست تلفن می‌کنم که اگر هیچ جور تنبیهت نکند دست کم یک سال ترفیعت را عقب بیندازد."

از این تهدید به لرزه افتادم و باز از خواب پریدم .

دفعهٔ چهارم که به خواب رفتم تهران سابق با ده دوازده دروازه‌ای که داشت در نظرم مجسم شد .

دیدم عده‌ای مثل لشگر سلم و تور از تمام دروازه‌های آن به داخل شهرهجوم می‌آورند . اسلحهٔ این لشگر هم توپ و تفنگ نیست . فقط یکی یک توبره دارند که‌درآن ماله و تیشه است . بعضی از آنها هم بیل و کلنگ به دست دارند .

جلو رفتم و گفتم : " چه خبر است ؟ کجا حلوا خیر می‌کنند که این جور مثل مور و ملخ راه افتاده‌اید ؟

گفتند : " ما همه عمله بنائیم . اهل شهرستان هستیم . سالها در ولایت خودمان عملگی کردیم ، بنائی کردیم ، هیچوقت این دستمزدها را به خواب هم ندیده بودیم . حالا به تهران آمده‌ایم که هم دستمزد بیش‌تر بگیریم ، هم در شهر خوش‌آب و هواتری باشیم .

گفتم : « برگردید . برگردید و بیخود جای ما تهرانی‌ها را تنگ نکنید . خودتان را هم به زحمت نیندازید . تهران آش دهن سوزی نیست . »

نطقم هنوز درست شروع نشده بود که یکی از شنوندگان‌محترم فوراً به‌آن خاتمه داد . این آقا هم یک عمله بود که با بیل خود مرا از زمین‌برداشت و به‌هوا پرتاب‌کرد .

یک وقت دیدم مثل آجری که عمله بالا می‌اندازد در هوا دارم معلق می‌زنم‌والان است که با سر به زمین بخورم و مثل خشت خام هفتاد تکه شوم .

فریاد جگر خراشی کشیدم و ازخواب جستم این بار بقدری‌ترسیده بودم که تا صبح دیگر خوابم نبرد .

صبح زنم گفت : " باز دیشب چه خبرت بود که سگ خواب شدی و نگذاشتی من‌هم درست بخوابم ؟ "

گفتم: " خواب دیدم که یک عمارت بیست طبقه می‌سازم. "

لبخند تلخی زد و گفت: " قاچ زین را بگیر، اسب دوانی پیشکشت! تو اگر عرضه داری فقط یک اطاق اضافه بساز که اطاق خوابت را از من سوا کنی، عمارت بیست طبقه پیشکشت. "

شهریور ماه ۱۳۵۴

شتری که در خانهٔ همه می‌خوابد

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . مردی بود پاکدامن ودرستکارکه سی سال صادقانه خدمت کرده و در این مدت جز یک لقمه نان حلال بخور و نمیر به دست نیاورده و کیسه‌ای ندوخته و مالی نیندوخته بود .

زنش خانه‌داری می‌کرد پسرش سال اول دانشکده و دخترش سال آخر دبیرستان را می‌گذراند . جز این دو فرزند هم اولاد دیگری درست نکرده بود تا تقصیر تخلف ازاصل کنترل موالید را به گردنش نیندازند .

پیر مرد زندگی متوسطی داشت . دلش خوش بود که اگر در تمام عمر زندگی لوکس و تجملی نداشته و از تفریحات و خوشگذرانی‌های اعیانی برخوردار نبوده لااقل ازلذت امانت و صداقت برخوردار بوده و توانسته زن و بچهٔ خود را هم بهقناعت عادت‌دهد و کاری کند که قانع بار آیند و بدانند که آدم اگر زیر بار گرسنگی برود بهتر از آن است که زیر بار قرض برود . و اگر شب با شکم گرسنه بخوابد بهتر از آن است که صبح باصدای عربدهٔ طلبکار از خواب بپرد .

این پیر مرد همیشه حرف حساب میزد . هیچوقت کسی پرت و پلا و چرند و پرنداز او نشنیده بود جز یک شب که به زنش گفت : تا بحال اگرروزی دوتا نان سنگک‌میخریدیم از فردا باید روزی یکی بخریم . اگر روزی نیم‌کیلو گوشت‌می‌خوردیم منبعد باید روزی ربع

کیلو بخوریم . اگر روزی یک قالب کره میخریدیم ، بعد از این باید نیم‌قالب‌بخریم .همه چیز باید نصف شود حتی لباسی که می‌پوشیم .

زنش بخیال اینکه او شوخی می‌کند بنای شوخی را گذاشت و گفت : بد نیست . از فردا من و دخترت لباسمان را نصف می‌کنیم . من بی‌دامن راه میروم و دخترت بی‌بلوز. اتفاقا " سینه‌های باز وعریان هم تازگی‌ها مد شده‌است . تو وپسرت هم همین‌کاررا بکنید. تو بی شلوار به کوچه برو،پسرت هم بی کت .

پیر مرد این حرف‌ها را نشنیده گرفت و رو به دختر خود کرد و گفت : توهم ازفردا بجای روزی دوتومان که پول تو جیبی میگرفتی باید روزی یک تومان بگیری . . .

به پسرش هم همین اخطار را کرد . زن و بچهاش وقتی فهمیدند که او قصد شوخی ندارد و جدی حرف میزند مسخره‌اش کردند و گفتند : آخر چطور چیزی ممکن است؟ . . . ما همین حداقل‌زندگی را هم به‌زحمت تحمل می‌کردیم . حالا توقع‌داری این را هم‌نصف کنیم ؟

دراین جا دیگر پیر مرد از کوره در رفت و داد زد : حالا می‌فهمم اینکه گفته‌اند بزرگترین دشمن هر مردی زنش است راست گفته‌اند . زن اگر در تمام کارها مخالف مرد نبود اسمش را جنس مخالف نمی‌گذاشتند . . حالا می‌فهمم که نسل سرکش یعنی چه؟نسل سرکش یعنی همین پسر و دختری که من پس انداخته‌ام . آخر شماها با آن کله پوکی که دارید بیشتر عقلتان میرسد یا کسانی که مقررات بازنشستگی را وضع کرده‌اند؟ . . . من بعداز سی سال خدمت هزار و چهارصد و هفتاد تومان حقوق اصلی و در حدود دو هزار تومان هم مزایا یعنی رویهمرفته سه هزار و سیصد چهار صد تومان میگرفتم . درتمام این مدت،هم از حقوق و هم از مزایا ۸/۵ درصد بابت کسور بازنشستگی کسر میکردند و به صندوق بازنشستگی کل کشور میدادند . اما حالا که بازنشسته‌شده‌ام فقط همان‌حقوق‌اصلی را می‌دهند و دیگر از مزایا خبری نیست . . . یعنی اینکه درآمد من دیگر نصف‌شده .حالا

متوجه شدید؟ بالاخره کسانی که مقررات بازنشستگی را وضع کرده‌اند لابد تصور می‌کنند که ممکن است آدم هزینهٔ زندگی خود را که سالها بر یک اساس معین قرار داشته ناگهان نصف کند. اگر چنین کاری امکان نداشت که آنها چنان مقرراتی نمی‌گذاشتند ..! اگر توقع دارید که من حالا سر پیری بجای استراحت دنبال یک کار خصوصی بدوم و مثلا" دم حجرهٔ فلان تاجر میرزا بنویس شوم یا برای سیر نگهداشتن شکم شماها زیر بار قرض و قوله بروم کور خوانده‌اید.. باید با همین وضعی که می‌گویم بسازید و بسوزید و زندگی کنید همانطور که هزارها بازنشستهٔ دیگر زندگی می‌کنند.

من تا سر کاربودم هرسال پاداش می‌گرفتم. از کمک‌های جنسی و وام مسکن استفاده می‌کردم. حالا دیگر همهٔ این‌ها قطع شده است. بالاخره آنها که کار نامعقول نمی‌کنند. لابد تصور کرده‌اند که آدم بازنشسته نه بامردم معاشرت می‌کند که احتیاج به لباس زیاد داشته باشد نه آنقدرها راه میرود که اشتها پیدا کند و گرسنه شود و غذای زیادبخواهد.

من زیاد به امور استخدامی و بازنشستگی وارد نیستم. اما میدانم که مشکلات این کلاف پیچیده و سر درگم یکی دوتا نیست و گشودن این گره‌های لاتعدولاتحصی اگر به‌ـ زودی امکان‌پذیر نباشد بالاخره تحقق خواهد یافت زیرا خوشبختانه همه به تاٴمیـن رفاه کلیهٔ طبقات علاقهٔ شدید دارند مخصوصا" به آسایش‌زندگی کارمندان و کارگران که جز حقوق و دستمزدی که میگیرند درآمد دیگری ندارند. چه کارکنان بخش خصوصی چه کارکنان دولت. بهمین جهت نیز برای افزایش و ترمیم حقوق کارمندان اعم از شاغل و بازنشسته مرتبا" قدم‌هائی برداشته می‌شود.

حقوق بازنشستگان را تاکنون پانزده درصد بالابرده وگویا قراراست امسال‌هم بیست درصد اضافه کنند.

بالاخره اگر باز انقلاب اداری بصورتی رضایت بخش عملی گردد در درجهٔ اول کارمندان باید درستکار باشند و با درستی و امانت انجام وظیفه‌کنند. بدین جهت‌برای

اینکه کارمند احتیاج به نادرستی نداشته باشد باید هم زندگی امروز او را تأمین کرد هم زندگی فردای او را .

کارمند اگر ببیند فقط امروز که به او احتیاج دارند همه جور کمکش می‌کنند و فردا که از کار افتاد دیگر بفکرش نخواهند بود شاید با خود بگوید : خوب چرا خودم ازامروز بفکر فردای خود نباشم . . . ؟ مگر نگفته‌اند .

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

بازنشستگان‌می‌گویند: ای‌کسانی که امروز بر سر کار هستید به وضع‌ما برسید وبدانید هر فکری که بحال ما بکنید مثل‌این است که به حال خود کرده‌اید چون خود شما هم‌فردا وضع ما را خواهید داشت . بازنشستگی شتری است که به در خانهٔ همه خواهد خوابید .

شنبه ۲۴ فروردین ۱۳۵۳

پس عیدی بازنشستگان چه شد ؟!

پریروز دوستی به دیدنم آمد که بسیار مورد احترام من است چون محبت بزرگی در حقم کرده که فراموش نمی‌کنم . چند سال پیش دخترش می‌خواست خودرا به‌ریش بسرمن ببندد و او رضایت نداد .

چای خود را خورد و پکی به سیگار زد و دود دل را سر داد و طرح غصه‌را با شرح قصه شروع کرد و گفت :

آقائی که بازنشسته شده بود شنید که خداوند به یکی از همکاران سابق او فرزندی بخشیده است . پیشش رفت که هم تجدید دیداری بکند و هم به‌او شادباش‌بگوید . چون سالها با هم در زیر یک سقف کار کرده بودند .

اما برخلاف انتظار دید یارو اصلا به او محل نمی‌گذارد . انگار نه انگار که او در اطاق وی نشسته است .

دیگر درنگ را جایز ندید و کاغذ برداشت و یادداشت کوتاه ذیل را نوشت و روی میزش گذاشت و رفت :

" آقای . . . آمده بودم تا قدم نورچشمی نو رسیده را تبریک‌بگویم . اما چون‌حس کردم که قوهٔ بینائی خود را ازدست داده‌اید ، فقدان نورچشم را تسلیت عرض‌می‌کنم ."

آقای دیگری که بازنشسته شده و به خانه رفته بود ، روز بعد برای‌معاون خودنوشت :

" اگر هنوز مرا می‌شناسی ، کیف و عینک من درآن‌جا مانده . لطفاً برایم بفرست . "

او پس از نقل دو حکایت فوق به شکایت ذیل پرداخت :

" هر کسی همینکه بازنشسته شد دیگر از چشم همه می‌افتد و همان کسی که‌تادیروز هرجا او را می‌دید تا نود درجه خم می‌شد و تعظیمش می‌کرد امروز از دور که چشمش به او می‌افتد صد و هشتاد درجه عقب‌گرد می‌کند و جهت مخالف را در پیش می‌گیرد که با او روبرو نشود . تازگی‌ها مد شده که وقتی کسی می‌خواهد با کسی سلام و علیک‌نکند همینکه او را دید فورا " به سوی مغازه‌ای چرخ می‌خورد و خود را با تماشای اشیاء پشت ویترین سرگرم‌می‌کند تا یارو بیاید و ردشود . من هم ازشش ماه پیش‌که بازنشسته شده‌ام به خیلی از این قبیل اشخاص می‌رسم . چند روز قبل جوانی که کارمند من بود تا مرادید چنان با عجله طرف ویترین یک فروشگاه برگشت که سرش به شیشه‌خورد وهم‌شیشه شکست و هم سرش زخمی‌شد و هم‌جیبش . . . چون لابد صاحب‌مغازه تاوان‌شیشه را ازاومی‌گرفت.

آشنایان و دغل دوستانی که مگسان گرد شیرینی بودند وقتی دیدند آن خوانچه شیرینی که میز و مقام نام داشت دیگر از دستم رفته همه پر کشیدند و به‌طرف‌کسی‌رفتند که‌آن خوانچه شیرینی را به دست آورده است .

همه بنده‌را از یاد برده‌اند جزکاسب‌ها که هنوز رابطهٔ خود را با من قطع نکرده‌اند و ولم نمی‌کنند چون خودم بازنشسته شده‌ام ولی شکم و تن و بدنم بازنشسته نشده و خوراک و پوشاک می‌خواهد . بدین جهت است که خواربار فروش‌ها،گوشت فروش‌ها ، میوه فروش‌ها ، سبزی فروش‌ها و خلاصه همهٔ فروشندگان همچنان مرا به یاد دارند جز افاد فروش‌ها !

با اینکه از روز بازنشستگی به این طرف گردنم ازمو باریک‌تر شده‌معذلک غول‌گرانی گلوی مرا هم همینطور می‌فشارد که گلوی شما را .

زن و بچه هم گوش شنوا ندارند و بازنشستگی سرشان نمی‌شود . یکی می‌گفت

" بازنشسته " مخفف " با زن نشسته " است یعنی کسی است که دیگر هیچ کاری ندارد جز اینکه پهلوی زن خود بنشیند و با او اختلاط کند . . . و احیانا " نانخور زیاد کند . گاهی هم ممکن است بدبختانه نانخورها دوقلو باشند .

راستی بگذار این را هم تا یادم نرفته بگویم . آن دخترم که قسمت پسر تو نشد به خانهٔ یک جوان بلهوس رفت که بعد از دوسال ناسازگاری و جنگ و جدال آخر طلاقش داد و حالا با دوتا توله بیخ ریش صاحبش برگشته و اضافه بر سازمان شده .

یک یار وفادار دیگرهم که هنوز مرافراموش نکرده عمونوروز است که باز از الان سر و کلهاش پیدا شده و التماس دعا دارد .

به او میگویم . بابا امسال دیگر دست از سر من بردار، من آن آدم پارسالی که جور تو را میکشید نیستم . راستش را بخواهی تا پارسال هم خرج تو را من از جیب خودم نمیدادم و این دولت بود که از کیسهٔ فتوت خود مخارج تو را میپرداخت . چون هر سال قبل از ورود تو مخارج چند روز اقامت تو را در اختیار من قرارمیداد و اسمش راهم عیدی میگذاشت . ولی از وقتی که بازنشسته شدهام دیگر از این پول خبری نیست .لابد یادشان رفته که بالاخره ما هم آبرو داریم و باید از تو پذیرائی کنیم .

در این جا حرفش را بریدم و گفتم : ولی گمان نمیکنم یادشان رفته باشد . چون سه چهارسال پیش هم که هنوزعیدی معلمان تصویب نشدهبود ، آقامعلمی کهمرامی شناخت و چندبار هم بهبنده زاده صفر مرحمتفرموده بود ، پیشمن آمد و روی همین مبل نشست و همین حرفها را زد .

گفتم : " غصه نخور. خدا بزرگ است و دولت هم زحمات شما را فراموشنمیکند."

بعد چشمم به کتاب حافظ افتاد و از او پرسیدم : "بهفال حافظ معتقدهستییا نه؟"

گفت : " البته . چطور میشود که اهل شیراز باشم و به فال حافظ معتقد نباشم ! "

گفتم : "پس دیوان حافظ را بردار و ببین نظرش دراین باره چیست . "

حافظ را برداشت و نیت کرد و گشود . نخستین بیـتی که در سر صفحه قرارداشت و مطلع غزل هم به شمار می‌رفت این شعر بود :

سحر با بادمی‌گفتم ،حدیث‌آرزومندی خطاب‌آمد که واثق‌شو ، به‌الطاف‌خداوندی

گفتم : " یقین بدان که حافظ با این شعر مژده عیدی معلمان را داده است . "

اتفاقاً همین طور هم شد و چند روز بعد خبر تصویب عیدی آنها را در مطبوعات خواندیم . حالا تو هم با خواجه حافظ شیرازی مشورت کن و ببین چه می‌فرماید .

دیوان حافظ را برداشت و باز کرد و عجیب این است که باز هم همان شعرفوق‌آمد که برای آن آقا معلم آمده بود .

گفتم : " این شعر و این حسن تصادف را به فال نیک بگیر و برو خوش باش . . .از قدیم مرسوم بود که هر کس به مقام تازه‌ای رسید ، شیرینی می‌داد و این کارشگون‌داشت. آقای نخست‌وزیر که مردی نیک‌نفس هستند و دستی گره گشا دارند بعید نیست که امسال یا سال دیگر مسئلهٔ عیدی بازنشستگان را هم حل کنند خواه به علت نوع‌دوستی ، خواه به عنوان شیرینی مقام نخست‌وزیری که امسال نخستین سال آن است ، و خواه به جهت ذوق و علاقه‌ای که به حافظ دارند .

یکشنبه نهم بهمن ماه ۱۳۵۶

دام‌هائی که در راه شما می‌گسترند

دو روز قبل در روزنامه خواندم که از حراج‌های قلابی جلوگیری خواهد شد. مثل اینکه حراج غیرقلابی هم داریم.

این حراج‌ها تقلیدی از حراج فروشگاههای اروپاست و حتی در خود اروپا هم این حراج‌ها همه قلابی است تا چه رسد به فروشگاههای ما که به قلابی بودن حراجشان کسی که پی نبرده خواجه حافظ شیرازی است. آنهم شاید برای اینکه در عصراو این قبیل‌دوز و کلک‌ها در کسب رواج نداشته است.

اغلب این فروشگاهها در راه خلق‌الله دام‌هائی می‌گسترند که کمتر ممکن است‌کسی در آنها نیفتد. بقول حافظ:

دام سخت‌است مگر یارشود لطف‌خدا ور نه انسان نبرد صرفه زشیطان‌رجیم

یکی از آن دام‌ها همین حراج است. چنان کندش درآمده که دیگر همه دست این حراجی‌ها را خوانده‌اند!

همیشه دوسه ماه قبل ازحراج نرخ‌های دولاپهنائی روی‌اجناس بنجل‌خودمیگذارند، و در ظرف این دو سه ماه هر قدر که توانستند از آن بنجل‌ها به عده‌ای هالو به آن نرخ های گران قالب می‌کنند. بعد روی نرخ بقیه آنها یک ضرب در می‌کشند و نرخ تازه‌ای‌در برابرش می‌گذارند که از نرخ اولی کمتر ولی بازهم از قیمت و ارزش واقعی جنس مقداری

گران‌تر است . آنوقت اسم این را می‌گذارند حراج .

گروهی ساده و بیخبر از همه جا هم به خیال اینکه جنس ارزان گیرشان می‌آیدبه این فروشگاه‌ها هجوم میبرند و مخصوصا " اگر عقل معاش نداشته باشند تا جائیکه‌پولشان میرسد هی جنس می‌خرند حتی جنس‌هائی را که اصلا " لازم ندارند .

بدین ترتیب گاهی خانمی فقط به قصد کنجکاوی برای اینکه فقط سر و گوشی‌بدهد و ببیند چه خبر است وارد فروشگاهی میشود و موقعی که بیرون می‌آید می‌بیند تقریبا " تمام حقوق یک برج شوهرش از جیبش پریده و در مقابل‌چیزهائی بدست‌آورده‌که اغلبش مورد نیازش نیست و او آنهارا فقط از این جهت خریده که خیال میکرده قیمتش ارزان است ولی بعدا " می‌فهمد که : خود غلط بود آنچه او پنداشته است .

گاهی به شکل خیلی مضحکی مشت این حراجی‌ها باز میشود . مثلا " درقسمت‌اثاث آشپزخانه می‌بینید مقداری کفگیر و ملاقه ریخته و روی آنها هم دو نرخ نوشته یکی نرخ قبلی که ۱۲۰ ریال است و با یک ضرب‌در قرمز خط خورده و یکی هم نرخ فعلی که ۹۰ — ریال‌است . آنوقت ازچهار طرف دست‌های‌سفید وبلورین خانم‌های خانه‌دار هی به‌طرف این کفگیر و ملاقه‌ها دراز میشود و با شوق و شعف آنها را برمی‌دارند به‌خیال اینکه سی ریال ارزان‌تر می‌خرند،دراین بین ناگهان یکی از خانم‌ها کفگیری بر میدارد و به دقت برانداز می‌کند و با تعجب به خانم دیگری می‌گوید : " وا ! اکرم ، مگر این کفگیرازهمان هائی نیست که دم سبزه میدان یکی پنج تومن میفروختند ؟ " اکرم هم بدقت نگاه‌می‌کند و میگوید :"عجب ! چه خوب شد که یادم انداختی ! کفگیری که چندروز پیش شمسی‌پنج تومن خرید ، عین همین بود !"

خانم‌های دیگر بمجرد شنیدن این حرف ناگهان چشم و گوششان باز میشود و همه کفگیر و ملاقه‌هائی را که برداشته بودند دوباره سرجای خود میگذارندچون‌یادشان‌میافتد که‌آنها را قبلا در جاهای دیگر بهمان قیمتی دیده بودند که بقول اکرم خانم چندروز

پیش شمسی‌خانم خریده است .

یک دام دیگر سبد یا ظرف بزرگی است که نزدیک دَرِورودی‌بعضی‌ازفروشگاه‌است . و محتوی تنقلات مختلف‌است . مثل بسته‌های کوچک شکلات ، بیسکویت ، آدامس ، چیپس و غیره و بالای این ظرف هم درشت نوشته : " ۱۰ ریال " یعنی هریک از آن بسته را که بخواهید قیمتش ده ریال است . درصورتیکه قیمت اغلب آنها در جاهای دیگر بیش از شش هفت ریال نیست .

این دام برای گرفتار کردن اغلب خانم‌هائی است که با بچه‌های خود به فروشگاه میروند .

آقا کوچولو همینکه چشمش به قاقالی‌لی‌های داخل‌سبد میافتددامن‌مادررامی‌چسبد که : مامان من آب‌نبات میخوام .

مادر بیچاره می‌بیند اگر چیزی را که بچه دیده و دلش خواسته برایش‌نخردبه‌گریه خواهد افتاد و دردسر خواهد داد . ناچار یک بسته آب‌نبات شش هفت ریالی‌را ده‌ریال می‌خرد و بدستش می‌دهد تا در تمام مدتی که میخواهد در فروشگاه خرید کند بچه‌سرش گرم باشد و هی نق نزند .

بدین‌ترتیب مشتری را مجبور به خرید جنس می‌کنند.یعنی درحقیقت چیزی را به زور به او فروخته‌اند آنهم پنجاه‌درصد گران‌تر از جاهای دیگر .

شاید برای یکنفر چندان مهم نباشد که بابت دومثقال آب‌نبات سه‌چهار ریال‌گران بپردازد ولی فروشگاهی که هر روز قریب پانصد نفر اینطوری به دام می‌اندازددرحقیقت پانصد تا چهار ریال گرانفروشی کرده است .

گاهی مشتری را در دام‌های خیلی بزرگتری می‌اندازند . مثلا" با بوق و کرنا مژده می‌دهند که : بارانی پسرانه و دخترانه هفتاد تومان . بارانی زنانه و مردانه نود تومان . آدم‌عیالوار خوش باوری هم پیش خود می‌گوید : "بدین‌مژده‌گرجان‌فشانم‌رواست !"

به زن و بچه وعده می‌دهد که قبل از فرا رسیدن زمستان برای آنها بارانی خواهدخرید. و دست آنها را میگیرد و از خانه‌اش که‌فرض‌بفرمائید در محله عربهاست، بطرف شمال شهر راه میافتند.

همینکه واردفروشگاه میشوند آنهارا بطرف‌قسمت‌پوشاک‌میبرد .ودرآنجابارانی‌هائی را که به قیمت‌های هفتاد تومان و نود تومان عرضه شده پیدا می‌کند. همسرش تا چشم‌به آنها می‌اندازد پوزخندی میزند و می‌گوید: " این‌ها که از همان نایلن‌های‌متری‌یکتومنی درست شده! رویه و آستر ندارد! آدم را گرم نمیکند. دوام ندارد. دو روز هم به تن بچه‌ها بندنمی‌شود. امروز بپوشند فردا پاره‌است! پس حالاکه ما را تااینجاآوردی‌چیزی بخر که لااقل دو سه سال دوام داشته باشد."

آقای عیالوار می‌بیند به زن و بچه وعده داده وآنهارا ازیک‌راه دورتا اینجاآورده دیگر خوب نیست که دست‌خالی برگردد. حسابی به دام افتاده است. نه یارای ماندن نه پای گریز. میخواهد عقب‌نشینی کند ولی زن و بچه نمی‌گذارند و توجه او را به طرف بارانی‌های دیگر جلب می‌کنند که قیمتشان از پانصد ششصد تومان کمترنیست. بیچاره‌با تمام پولی که همراه دارد موفق میشود که بالاخره دو بارانی یکی برای پسرش ویکی برای دخترش خریداری کند. و هنوز سرگنده زیر لحاف است و نمیداند جواب اخم‌وتخم‌زنش را چه بدهد چون دیگر پولش ته کشیده و نتوانسته برای او چیزی بخرد.

همه باهم سوار اتوبوس میشوند و بطرف خانه برمیگردند. همچه که‌واردکوچهٔ خود میشوند به یکی از همسایگان برمیخورند که اتفاقا" او هم زن و بچه را بیرون برده‌وبرای آنها بارانی خریده است. عین بارانی‌های او را خریده منتهی از لباس‌فروشی‌های‌جنوب شهرٔهر دست شصت هفتادتومان ارزان‌تر.

دزد دل و دزد قالپاق

درین شهر که بدلی هر چیزی زیادتر از اصلی آن پیدا می‌شود تا دلتان بخواهد ماشین پا وماشین‌شوی بدلی ریخته‌است . مقصودم افرادمزاحمی هستندکه‌درسرچهارراه‌ها جلوی ماشین این وآن میپرند و یک قابیه دستمال کثیف را کاسهٔ گدائی می‌کنند .

اما انصاف هم خوب چیزی است.این افراد بدلی را با ماشین پاها و ماشین‌شوهای اصلی نباید اشتباه کرد .

هرکس که ماشین دارد ، میداند که بعضی از ماشین‌پاها با ورزیدگی و سرعت عملی که در کار خود دارند چه خدمتی به ماشین‌داران می‌کنند .

تا چند سال پیش که هنوز سبزه‌میدان را فضای سبز اشغال نکرده بود ، من گاهی‌به بازار میرفتم . هیچوقت در سبزه‌میدان جائی برای پارک کردن ماشین پیدا نمی‌کردم‌ولی هیچوقت هم ازین بابت دچار زحمت نمی‌شدم زیرا یک ماشین پای زبر وزرنگ‌که‌درآنجا بود ماشین را میگرفت و نمیدانم چطورآنرا نگاه میداشت یا در کدام‌گوشه‌ای‌پارک‌می‌کرد. همین قدر میدانم که وقتی کارم را انجام میدادم و برمی‌گشتم فورا " یک مشت کلید درمیآورد و کلید ماشین مرا میان آنها پیدا میکرد و بفاصله پنج شش دقیقه چند ماشین را عقب و جلو میزد و ماشین مرا از میان آنها بیرون می‌کشید وآنرا صحیح‌وسالم بهمان صورتی که تحویل گرفته بود تحویلم میداد .

دربعضی از خیابان‌ها وقتی سر ماشین خود برمیگردید ، می‌بینید ماشین پا آن را کاملا " تمیز کرده است و در برابر مبلغ ناچیزی که به او میدهیددعا هم می‌کند ومی‌گوید " خدا برکت بدهد ! "

من‌همیشه گمان می‌کردم ماشین‌پاها افرادزحمتکشی هستند.تادوهفته‌قبل‌کهاطلاعیه شهربانی کل کشور در صفحهٔ اول کیهان چاپ شد و مرا از اشتباه درآورد و بمن فهماند که ماشین‌پا فردی زحمت‌کش نیست و مردی "تن‌پرور" است .

البته کسانی که سر چهارراهها لابلای ماشین‌ها می‌لولند و قاب دستمال کثیف‌خود را روی شیشهٔ هر ماشینی‌می‌کشند و به اسم تمیزکردن بدترکثیفش‌می‌کنندماشین‌پانیستند، ماشین پاک‌کن هم نیستند ، گروهی انگل و مزاحمند . برای این عده باید فکری کرد .

ماشین‌پاهای واقعی یعنی کسانی که به نحو شایسته‌ای ماشین‌ها را مراقبت می‌کنند و به صاحبان وسائط نقلیه خدمت مینمایند ، نباید به آتش یک‌مشت‌انگل‌ومزاحم‌بسوزند . این چیزی است که بعقل ناقص بنده میرسد و عقیده بنده هم مهم نیست و نظرشهربانی مهم است که مسئولیت تامین رفاه اهالی شهر را بعهده دارد و لابدروی‌مصلحت‌اندیشی خاصی تصمیم به جمع‌آوری ماشین‌پاها گرفته است .

بدنبال اعلامیه مذکور ریاست محترم شهربانی ضمن بیاناتی‌که درصفحه‌دوم شماره ۸۸۵۶ کیهان چاپ شده ، فرموده‌اند پلیس نمی‌تواند برای هر وسیلهٔ نقلیه‌ای یک مأمور بگذارد.صاحبان وسائط نقلیه در حفظ و نگهداری اتومبیل خود باید بکوشند .

تابحال هرکسی در هر راسته‌ای که اتومبیل خود را میگذاشت یک ماشین پا را هم میشناخت و اطمینان داشت که او از ماشینش مواظبت می‌کند . اما با جمع‌آوری‌ماشین‌پاها کسی که رانندهٔ شخصی ندارد ، ناچار باید خودش مواظب ماشین خودش باشد .

بهتر است بیخود ایراد نگیریم و فضولی نکنیم و نگوئیم : " چطور ممکن است هر کسی مرتبا " از سر کارش بلند شود و برود در خیابان که به ماشینش سر بزند . "

ریاست محترم شهربانی که مسئولیت حفظ ماشین‌های ما را به‌عهدهٔ خودمان محول فرموده‌اند ، لابد استحضار کامل دارند که ما همه چیز را سرسری میگیریم و به شغل خود آنقدر دلبستگی نداریم که نتوانیم روزی چند مرتبه کارمان را ول کنیم و برای سرکشی به ماشین خود برویم .

مگرنه این است که فلان جراح وسط کار خود ناگهان پای تلفن میرود و ده دقیقه‌با یک دلال معاملات ملکی چانه میزند . . ؟ مگر نه این است که او ضمن یک عمل جراحی‌ده تا کار دیگر هم انجام میدهد . . . و بر اثر همین کثرت مشغله گاهی‌چاقو وقیچی جراحی را در شکم مریض جا میگذارد . . ؟ خوب ضمن تمام کارها سری هم به ماشین خود بزند و برگردد .

مگر نه این است که ما وقتی سینما می‌رویم ظرف دو ساعت نمایش فیلم شش دفعه به بهانه ساندویچ خریدن و آدامس خریدن و توالت رفتن و آب‌خوردن ازجابلندمیشویم و پای همه را لگدمال میکنیم و هی میرویم و برمیگردیم . . . ؟ خوب ،یکدفعه‌هم برای‌سرکشی به ماشین خود برویم و ضمنا " هوای تازه‌ای بخوریم .

کارمندی که به طفره رفتن عادت کرده ، مگر نه این است که روزی ده‌دفعه‌میزومحل کار خود را ترک می‌کند . . ؟ مگر نه این است که یکدفعه برای گرفتن مساعده‌به‌حسابداری میرود ، و یکدفعه به کله‌پزی و یکدفعه هم به آبجوفروشی سر میزند . . ؟ خوب ،یکدفعه‌هم به ماشین خود سر بزند .

فلان خانم ماشین‌نویس که در یک نامه اداری "معروض" را "مفروض" و "فائقه" را "فاسقه" و "دریغ " را "ریغ " ماشین میزند ، او که در یک مقاله تاریخی " امیرکبیر " را "هامبرگر"و"کفش‌دوز" را "کفن‌دزد" ماشین‌می‌کندو بفکر همه‌چیزهست‌جزماشین‌نویسی ، خوب بفکر ماشین خود هم باشد ، گاهی برود در خیابان و ببیند ماشین ملوسش در چه حال است . چه مانعی دارد که مثل ماشین‌پا یک لنگ هم بدوش بیندازدوهم‌ماشین‌شوئی

کند هم ماشین‌پائی ...؟

اتفاقا" همانطور که چنین لعبتی دل آدم را میدزدد، هیچ صاحبدلی هم بدش نمی‌آید که قالپاق او را بدزدد. چون درین صورت هیچ‌کاری لذت‌بخش‌ترازقالپاق‌دزدی نیست.

چه لذتی ازین بالاتر که او با آن دست‌های بلورین مچ آدم را بگیرد و اگر پلیس صدا کند و تصادفا" پلیسی هم درآن حدود نباشد، خودش با تیغ ابرو و خنجر مژگان مجازاتش کند و در صورت لزوم او را به زندان عشق بیندازد.

تنها جیمزکاگنی مرد هزار چهره نیست. شما دست روی هر کس بگذارید می‌بینید یکپا جیمزکاگنی است و در صحنهٔ زندگی هزار جور رل بازی میکند.

ما وقتی جلوی میز رئیسمان میرسیم رل بندهٔ زرخرید را بازی می‌کنیم و وقتی در برابر زیردستان قرار می‌گیریم نقش سنان این انس و خولی اصبحی را برعهده داریم.

همینکه دیدیم یکی مثلا" از کمر درد مینالد، فورا" رل دکتر را بازی می‌کنیم وده جور نسخه برایش می‌نویسیم.

همینکه به مجلس ضیافتی میرسیم و می‌بینیم منقل مفت و تریاک مفت هم یک گوشه گذاشته‌اند زود درپای بساط چمباتمه میزنیم و حقّه را بدست میگیریم و رل یک تریاکی دوآتشه را بازی می‌کنیم که انگار هفت پشتش پای بوتهٔ خشخاش بدنیا آمده‌اند.

اگر زن با جربزه‌ای داشته باشیم وقتی به خانه میرسیم ناچاریم نقش ظرف‌شوی و رختشوی و جاروکش را داشته باشیم.

تابستان رل باغبان و آب‌حوض‌کش و زمستان رل برف پاروکن را بازی‌می‌کنیم.

خوب در شهری که بی‌ماشین نمیتوان زندگی کرد اگر بی‌ماشین پا بمانیم ناچاریم که رل ماشین‌پا را هم بعهده بگیریم.

ولی خودمانیم، خدا را خوش می‌آید که بخاطر مزاحمتی که چند نفر انگل در سر

چهارراه‌ها برای ماشین‌داران فراهم می‌کنند ، همه را بیک‌چوب برانیم‌وگروهی‌از بندگان زحمتکش خدا را هم به گروه بیکاران ملحق سازیم؟

بالاخره درمیان هر گروهی ممکن است افراد نادرست پیداشوند . اگردربین ماشین پاها چند تن نادرست موجب شکایت مردم شده‌اند ، باید همان‌ها را تنبیه کرد نه همه را .

میان قصاب‌وعلاف و خیاط‌وپالان‌دوز و آهنگروسبزی‌فروش‌ویخنی‌پزوسایرپیشه وران هم نابسامانی‌هائی وجود داشت . مقامات مربوطه رسیدگی کردند و نادرستی‌ها را ازبین بردند . بطوریکه امروز می‌بینیم بحمدالله و المنه هیچ خریداری از دست‌هیچ‌فروشنده‌ای شکایت ندارد . عدل و انصاف جای ظلم و اجحاف را گرفته است . دوره‌ای که فروشنده و خریدار آبشان از یک جو نمیرفت گذشته است . امروز گرگ و میش از یک جوآب‌میخورند .

خوب ، همچنانکه به کار همهٔ گروهها سر و سامانی داده‌اند به کارماشین‌پاهاهم‌باید رسید و اگر نابسامانی درین گروه وجود دارد ، نابسامانی را باید از میان‌برد نه‌خودگروه را .

هنگامیکه قشون اسکندر مقدونی از فریگیه میگذشت . در یکی از شهرهای سر راه به ارابه‌ای رسید که از زمان گوردیوس فرمانروای سابق شهر باقی مانده بود . مهار این‌ارابه از گرمهائی تشکیل می‌یافت که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و شهرت داشت که کسی نمی‌تواند این گرمها را باز کند . اسکندر داوطلب شد که این کار را انجام دهد . و درحالیکه فریگی‌ها و مقدونیها همه دورش جمع شده بودند ، گرمها را بررسی کرد و چون

هرچه کوشید نتوانست آنها را باز کند شمشیر کشید و همه رشته‌ها را پاره کرد و گفت :

" اینهم یک جور باز کردن است . "

این قضیه ضرب‌المثل شد . و در مواردی که کسی نمی‌توانست مسئله‌ای را حل کند و آنرا بکلی از بین میبرد ، می‌گفتند : " گرهٔ گردیوس را برید . "

او اسکندر بود که تقریبا " نیمی از عمر کوتاه سی و دوساله خود را به گرفتن‌وکشتن و غارت کردن و سوزاندن گذراند . ولی ما که اسکندر نیستیم . از ما توقع دارندکه گرهها را "بگشائیم" نه اینکه "ببریم ."

تیرماه ۱۳۵۱

زردعلی سبزی فروش و حیدرعلی بنا

همانطور که از طرف رسانه‌های گروهی بلندگو را جلوی دهن این و آن می‌گیرند و با آنها مصاحبه می‌کنند ، من هم میان توده مردم هم گردشی کردم تا عقیدهٔ یکی‌ازین افراد عادی را دربارهٔ زن بپرسم .

وقتی به مغازهٔ سبزی فروشی کربلائی زردعلی رسیدم ، خواستم ببینم او نسبت به زن چه عقیده‌ای دارد .

پرسیدم : " خوب ، آقای کربلائی زردعلی ، ممکن است بفرمائید شما تابحال زن گرفته‌اید یا نه؟ "

جواب داد : " اختیار دارید ، آقا ، البته که زن گرفته‌ام . آنهم نه یکی ، نه دوتا ، نه سه‌تا . . . "

گفتم : " پس چندتا ؟ "

گفت : " پنج‌تا . ولی دوتای آنها عمرشان را به شما داده‌اند . "

گفتم : " خوب پس شما دربارهٔ زنان تجربهٔ کافی دارید . ممکن‌است عقیدهٔ خود را درین خصوص بیان بفرمائید؟ »

جواب داد : " بنده که قابل نیستم . ولی برای اینکه روی‌شما رازمین‌نیندازم‌آنچه به عقل ناقصم می‌رسد عرض می‌کنم :

دراینکه خانمها مثل سبزیجات مایهٔ سرسبزی جالیزآفرینش‌هستندهیچ‌شکی‌نیست . هرکدام از سبزیجات یک نوع خاصیت دارند . اما همانطور که باید سبزی را پاک کرد و آشغال و علفش را دور ریخت زن را هم باید بدقت موردمطالعه قرار داد و خوب‌وبداین جنس را از هم جدا نمود . کسانیکه بی‌مطالعه پی زن میروند مثل اشخاصی‌هستندکه‌سبزی خوردن را پاک نکرده مشت مشت در دهان بریزند و خدای نکرده خرزهره یا گیاه مسموم دیگری همراه نعنا ترخون از حلقشان پائین برود . آنوقت است که باید گفت خر بیار و باقلا بار کن .

زن مثل پیاز توداراست . وجودش مثل کلم‌پیچ پیچیده‌ودرهم بنظرمی‌رسد . بعضی خانمهای خوش ظاهر و بد باطن مثل فلفل قرمز هستند که رنگ قشنگی دارند ولی‌همینکه در دهان رفت از تک زبان تا ته جگر را آتش میزند . اینها ظاهرا " لقمه‌های دندان‌گیری هستند مثل بلال که زیر دندان مزه میکند اما وای بوقتیکه لای دندان گیر کند .

بعضی از خانم‌ها ذوحیاتین هستند : هم اهل روضه و تعزیه‌اند هم اهل‌رقص‌وشنا ! مثل تره‌جعفری‌که هم سبزی آش است و هم سبزی پلو . یک عیال‌بنده که کاملا "شبیه شبد است زیرا بقدرت خدا هیچ‌چیز ندارد جز یک مشت‌مو . تنها این‌زن‌بی‌بووخاصیت‌نیست . اصولا " جنس لطیف حکم کاهوئی را دارد که دشتبان خلقت ازاول مغزش رادرآورده‌باشد.

برخی از دخترها مثل تربچه نقلی هستند و هرچه سنشان زیادتر می‌شود عقلشان کمتر می‌گردد تربچه هم همین حال را دارد هرچه بزرگترمی‌شودپوک‌ترخواهدشد .زنهای پیری‌که هنوز فیس و افاده می‌فروشند مثل ترب سیاه باددارند.برخی‌ازدخترهادرانتخاب شوهر سختگیری و دقت زیاد می‌کنند و خواستگاران خود را با جواب‌منفی از سربازنموده آنقدر در انتظار یک شوهر ثروتمند می‌نشینند که رفته رفته پیر می‌شوند و دیگر هیچکس بمفت هم حاضر نیست که آن جنس‌های بنجل را ببرد . این دخترها مثل چغاله بادامی هستند که تا ریزه و تازه است قیمتش بقدری گران باشد که کسی از عهدهٔ خریدنش بر-

رنمی‌آید. ووقتی هم که پیر و پلاسیده و زمخت شد دیگر خریدارندارد. محبت‌بادخترهای جوان بی‌کیف نیست ولی دوستی‌با آنها حوصله‌زیادی میخواهدمثل‌هویج‌خام‌که‌خوردنش لذت دارد ولی برای هضمش معدهٔ فولادین لازم است

خیلی از زنها هستند که تهی‌مغز و بی‌مخند ولی شوخ و خوشمزه هستند مثل کدو حلوائی که توخالی است ولی گوشت شیرینی دارد. یکی را می‌بینی‌که به‌خاطر خوشگلی زنی با وی ازدواج می‌کند و بعد از یک ماه می‌بیبند اخلاقش خوب نیست ومجبورمی‌شود طلاقش بدهد.مثل کسی که خیار سبز و نازکی را دیده گول طراوتش را بخوردوآنرابخرد و گاز بزند ولی همینکه دید تلخ است دورش بیندازد. زنی که مثل خیار پوست کلفت است باید پوستش را کند! همچنین زنی که زیاد از خانه بیرون‌مانده‌وپشتش بادخورده حکم خیار باد زده را دارد و باید قیدش را زد.

گوجه‌فرنگی برای سالاد خوب است و گوجه برغانی برای توی آبگوشت.خانم‌های فرنگی مآب مثل گوجه‌فرنگی هستند و زنهای قدیمی مثل گوچه برغانی! بهرحال گوجه فرنگی ترش است، هرچه باشد! زن هم ترشخو است، هر که باشد!

زنهای چادرسیاهی را می‌توان به بادنجان تشبیه کرد.اگر جوانند بادنجان قلمی واگر پیرند بادنجان تخمی بشمار میروند. به هرحال اگر بادنجان را ترشی بیاندازند از همه بهتراست! خانمهائی که زیاد حساس نیستندو برای هرچیزجزئی غصه‌نمی‌خورند دیر پیر می‌شوند.مثل سیب‌زمینی که رگ ندارد و دیر می‌گندد. بعضی‌ازخانمهاخودشان هیچ خاصیتی ندارند اما اولادشان خیلی به درد جامعه می‌خورند. این خانم‌ها شبیه هندوانه‌ای هستند که کال و سفید و بیمزه ازآب درآید ولی‌تخمهای‌سیاه‌وپرمغزی‌داشته باشد. رویهمرفته زنها درست برعکس اسفناجند زیرا این خون را زیاد می‌کند ولی‌آنها اصلا" خون در تن مرد باقی نمی‌گذارند."

صحبت کربلائی زردعلی سبزی فروش که به این جا رسید، گفتم: "کربلائی،تورا

به همان حرمی که زیارت کرده‌ای قسم می‌دهم که راستش را بگوئی . . . آیا تو به تمام این حرف‌هائی که زدی ، ایمان داری ؟ "

گفت : "حالا که مرا قسم دادید ، ناچارم حقیقت‌را عرض‌کنم . . . راستش‌رابخواهید ، من شوخی کردم چون زن لطیف‌ترین موجود روی زمین است . مردها هم‌که زنها رادست می‌اندازند برای این است که آنها را دوست دارند . من اگر اززن‌بدم‌می‌آمد ، مگرجنون داشتم که تا بحال پنج دفعه ازدواج کنم ؟ "

* * *

از این‌که زردعلی سبزی‌فروش در مصاحبهٔ خود پشت‌هم ازسبزی‌هاحرف‌زده‌تعجب نکنید،چون بالاخره هرکسی زبان مخصوص خود را به کار می‌برد .

هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید بلبل به سخندانی و طوطی به ترانه

اتفاقا " نامهٔ مزاح‌آمیز ذیل هم پر از لغات و اصطلاحات بنائی است . این نامه‌در میان نامه‌های یک بنا پیدا شده که به همکار خود نوشته و از دست عیال‌خود شکایت‌کرده است .

استاد غلام‌عزیز را قربان می‌روم! ماله و تیشه‌ای که بعنوان یادگار برایم فرستاده بودی رسید.خیلی متشکرم . افسوس که می‌ترسم بالاخره از دست زنم با تیشهٔ مرحمتی‌مغز خود را داغون کنم . همکار گچکارم! تو نمی‌دانی این زن چه نخاله‌ای است! با پول من بیچاره بابت مصالح آرایش خود تابحال بیش از پنجاه لاوک پودر خریده وصرف‌بندکشی چین و چروک‌های صورتش کرده است . چکنم ؟ منکه‌نمی‌توانم‌جلوی‌ولخرجی‌اوچینه‌بکشم . کاش لااقل می‌توانستم از کلهٔ او گچ دربیاورم و با مالهٔ تو چاله چوله‌های‌رویش را لکه‌گیری کنم تا اینقدر برای صورتی که از آجر جوش هم زمخت‌تر است هی مثل سنگ وکلوخ پول دورنریزد . تازه می‌خواهد تعمیر سر و کله‌اش را به‌یک آرایشگر مقاطعه بدهد . ای‌داد که نزدیک است از دست این سر گچ او به گچسر فرار کنم . . .

یک‌جا اینطور ولخرجی می‌کند . یکجا هم به قدری خسیس است‌که حتی‌درکتک‌کاری تا تخماق من هست از لنگه‌کفش خودش مایه نمی‌رود . وقتی عصبانی است مثل کورهٔ آجر پزی از چشمش شراره می‌جهد . به من می‌گوید : " ای الهی تنه‌ات زیر گل برود که برای لای جرز خوبی . . !" مرا آهک کرده ، آب کرده ، باز می‌گوید : " هیچ بخاری از تو بلند نیست . . . " اگر هم جیم بزنم مثل خشت به دو نیمم می‌کند . با ناخن‌هائی که از بیل بدتر است به جانم می‌افتد . بزمینم می‌زند و مثل کاهگل لگدمالم می‌نماید . وقتی که با تنه‌ای شبیه جرز به سرم خراب می‌شود مثل آدمی که زیر آوار رفته‌باشد هرچه‌هوارمی‌کنم به حالم رحم نمی‌کند . خانه خراب انگار قلبش را سنگفرش کرده‌اند ، آنهم با سنگ‌سیاه !

به‌قدری کج و معوج است که گوئی در ساختمان جسمی او اصلا " شاغول بکار نرفته . آخر اینهم شد ریخت ! حیف آن آب و گلی که در سرشت او مصرف شده . یک مشت کاه تویش نزده‌اندکه صورتش اینقدر چین‌وترک وانکند . این‌بنا راچقدرباسمه‌ای‌بالا برده‌اند ! من اگر جای استاد خلقت بودم ساختمان کلنگی هیکل او را خراب می‌کردم وپی‌وجودش را از نو شفته‌ریزی می‌نمودم .

از بس کهنه و پنبه توی سینه‌اش چپانده مثل اینکه یک بالکونی یا مهتابی هم‌برای این ساختمان کلنگی درست شده که نیم‌متر از اصل بنا جلوتر آمده . خدا بیامرزدیدالله خشتمال را . هرچه آن مرحوم خشت قالب می‌زد این مخدّره دروغ قالب می‌زند و از رو هم نمی‌رود . رو که نیست بتون آرمه است .

از دست این زن که مثل گچ آب دیده بهیچ دردی نمی‌خورد آنقدر ضعیف شده‌ام که نزدیک است دیوارهای وجودم فروکش نماید و افت کند ! با اینحال استادرضای معمار بمن می‌گوید : چرا عصا دست می‌گیری و زیر هیکلت شمع می‌زنی . . . ؟

شهر قحطی زدگان

در زبان‌انگلیسی روزی را که میان دو روز تعطیل واقع شده " روزساندویچ "میگویند زیرا شباهت به قطعهٔ گوشتی دارد که میان دوتکه نان واقع شده باشد .

درهمه جای دنیا کسانی هستند که برای استفاده از چنین ساندویچی‌اشتهای خود را صاف می‌کنند . یک روز مرخصی میگیرند و آنرا با دو سه روز تعطیلی‌که درجلوو عقبش افتاده گل هم می‌کنند و بدین‌ترتیب فرصتی برای یک استراحت سه چهار روزه به دست آورده در خانه لم می‌دهند یا به مسافرت می‌روند .

اما اروپائی‌ها در چنین ایامی ، مخصوصا " اگر بخواهند به شهرها یا نقاط ساحلی شلوغ برند قبلا " برای تامین محل اقامت خود به آژانس‌های‌مسافرتی‌رجوع‌می‌کنندواطاق برای خود سفارش میدهند تا وقتی که به شهر موردنظر رسیدند بی جا و مکان نمانند و سرگردان نشوند .

ولی درین‌جا ــ مخصوصا " درفصل تابستان ــ مردم همینکه به دوسه روزتعطیل برــ خوردند فورا " دست زن و بچه را میگیرند و راه می‌افتند آنهم بطرف شهرهای ساحلی شمال که در روزهای غیرتعطیل هم شلوغ است تا چه رسد به روزهای تعطیل .

آنوقت از لحاظ خوراک و مسکن به دردسر می‌افتندو ازهمه طرف بانک‌وفریادبرآید که سلمانی نیست ، نان نیست ، گوشت نیست ، اطاق نیست وآخر هم کاسه کوزه‌ها را بر

سر اولیاء امور شهر می‌شکنند که چرا تامین وسائل رفاه مسافران را پیش‌بینی نکرده‌اند .

ما عادت کرده‌ایم که همیشه تقصیر را به گردن دولت بیندازیم حتی درمواردی‌که مقصر اصلی خودمان هستیم .

آخر درکجای دنیا معمول است که یک خانوادهٔ پنج نفری در خانه خود به اندازهٔ پنجاه نفر همیشه اطاق و قبل و منقل و باروبنشن آماده داشته باشند به خیال اینکه‌ممکن است یک روز پنجاه نفر بی‌خبرهوارشان شوند؟

من چون حوصلهٔ دربدری و خانه بدوشی را ندارم ، هیچوقت بی‌گداربه‌آب‌نمیزنم و به هیچ شهری مسافرت نمی‌کنم مگراینکه مطمئن شوم پس‌از ورود به آن شهرمحل‌اقامتم معلوم و معین خواهد بود .

برای استفاده از تعطیلات هفته گذشته قبلا" اطاقی در مهمانخانهٔ یکی‌ازشهرهای ساحلی شمال سفارش داده بودم .

آنجا یکی دوبار در شهر گردش کردیم . شهر به آن کوچکی از زور شلوغی‌حکم شاه عبدالعظیم را پیدا کرده بود در لیالی‌متبرکه .

نانوائی ، بقالی ، کبابی ، آجیل‌فروشی ، میوه‌فروشی و خلاصه هر کجاکه‌نان‌وگوشت و تره‌بار و خشکبار وجود داشت ، درمقابلش سه پشته آدم ایستاده بود . اغلب هم مِدتی معطل می‌شدند وآخر با لب و لوچهٔ آویزان برمی‌گشتند زیرا چیزی‌راکه‌میخواستندبدست نمی‌آوردند . نان نبود ، گوشت تمام شده بود ، یخ‌گیرنمی‌آمدوهمه‌ازتشنگی‌له‌له میزدند .

گروهی تشنه بودند و گروهی گرسنه . مثل‌اینکه شهر گرفتار قحطی شده بود .

نوشابه غیرالکلی حکم آب حیات را پیدا کرده بود . دنبال هر شیشه نوشابه ده تا دست به هوا بلند می‌شد که آنرا بقاپند . نوشابه را بطری دوتومان میفروختند . همه هم میخریدند و هیچ‌کس هم چانه نمیزد چون میدانست که " فی‌التاخیرآفات "اگردیربجنبد

آنهم از دستش خواهد رفت و از این وسیلهٔ رفع تشنگی محروم خواهد شد.

بهای سایر ارزاق هم بهمین نسبت بالا رفته بود، هر چه خوردنی بود پنج برابر قیمت اصلی بفروش میرسد، البته اگر گیر می‌آمد.

مردم هر چه را که میخواستند بدون چک و چانه به‌قیمت گران می‌خریدند و بعد پشت سر کسبه فحش میدادند و از بی‌انصافی آنها می‌نالیدند. غافل از اینکه گرانفروش را گرانخر بوجود می‌آورد.

فقیه شهر چنین گفت خوش به‌گوش حمارش که هرکه خرشود البته میشوند سوارش

هر کس جنسی داشته باشد که صد نفر برای خریدنش هجوم بیاورند طبیعتاً "آن‌را به کسی خواهد فروخت که‌گران‌تر از همه‌میخرد.

آقائی در کنار پیاده رو یک بطری نوشابه را باز کرد و جرعه‌ای از آن خورد، مثل اینکه سولفات دوسود خورده است. با اخم به رفیقش گفت: آه، اینکه ازآب حمام‌گرم‌تر است. کاشکی چائی میخوردیم. هم ارزان‌تر بود هم خنک‌تر.

بعضی‌ها برهنه و با لباس شنا، از ماشین پیاده می‌شدند و در خیابان جولان میدادند. میان آنها برخی از خانم‌ها هم عرض اندام می‌کردند. منتهی خانم‌هائی که شوهرانشان خاطر جمع بودند هیچکس به آنها نگاه نمی‌کند.

یکی از این خانم‌ها سرآسیمه فریاد زد: " خدایا فی‌فی کجا رفت؟ هوشنگ، تو فی‌فی را ندیدی؟".

خانم سگش را گم کرده بود. یکی گفت: "خانم، تا دیر نشده کبابی‌ها را بگردید وگرنه ممکن است شهیدش کنند!"

عده‌ای از لحاظ مسکن در مضیقه افتاده بودند. مردی به زنش‌می‌گفت: "زیادجوش نزن. اگر اطاق گیر نیامد شب همین گوشه پیاده رو میخوابیم. منکه مرد هستم‌.تو هم که از بس بدتر کیبی مردم مجانی یک شمد رویت می‌کشند که کسی صورتت را نبیند!"

در پیاده رو شلوغ آقائی خیار پوست می‌کند و هر تکه از پوست را به عقب سر خود

پرتاب می‌کرد بدون اینکه فکر کند روی سر چه کسانی خواهد افتاد .

مرد چاق شکم‌گنده‌ای که حکم‌خرس پشمالورا داشت ، هندوانه‌ای به‌یک دست گرفته بود و با دست دیگر تکه تکه از آن می‌کند و به دندان می‌کشید . هندوانه که تمام شد دست‌های آلودهٔ خود رابه شکمش مالید و با پشمهای بدن خود آنها را پاک کرد . زنش گفت : " چرا اینقدر کثافتکاری می‌کنی ؟ " گفت : "وقتی رفتیم توی‌دریا تمامش پاک‌خواهد شد ! "

کنار دریا درست به‌ یک زباله دان شباهت داشت . مردم هر چه میخوردندتفاله‌ها و فضولاتش را یا بدست امواج می‌سپردند ، یا بی محابا کنار دریا می‌ریختند که آنها را هم بعد امواج دریا می‌بلعیدند و به دریا میبردند .

کنار آب دریا از بس کثیف بود آدم را بیاد کنارآب می‌انداخت .

چندی قبل در یکی از روزنامه‌های انگلستان‌مقاله‌ای چاپ‌شد راجع به‌اینکه آلودگی آب دریا چه امراضی تولید خواهد کرد و این امراض هم در درجهٔ اول گریبان کسانی را خواهد گرفت که با بی‌مبالاتی آب‌دریا را آلوده کرده‌اند ، و از قول دکتری نقل کرده بود که درفصل شنا شصت‌درصد ازبیماران وی درنتیجهٔ آب‌تنی دردریا مریض شده‌بوده‌اند .

از رفتن درآب و سیاحت در ساحل گذشتم و به مهمانخانه‌برگشتم . فکرکردم‌بهتر از همه این است که در سالن هتل روی یک مبل بیفتم و خلق‌الله را برانداز کنم .

درسمت چپ من چهارنفر دور یک میزگرد قمارمیکردند . خاموش و بی‌حرکت‌نشسته وچشم به‌ورق‌های خود دوخته‌بودند . به‌جار و جنجال شهر وشلوغی مهمانخانه‌وهیاهوی کنار دریا هیچ اعتنائی نمی‌کردند . احتیاجات آنها به احتیاجات مردم هیچ شباهتی نداشت.آنها فقط به یک بی‌بی یا یک سرباز یا یک ژوکر احتیاج داشتند و بس .

در سمت راستم هم آقا و خانمی با دو فرزند خود نشسته بودند .

آقا را می‌شناختم اگر چه او مرا نمی‌شناخت . استاددررشتهٔ تعلیم و تربیت بود . اتفاقا " خانمش هم در همین رشته لیسانس گرفته بود . این زن و شوهر یک دختر شش ساله و یک پسر ده ساله داشتند .

فکر کردم چون این آقا و خانم اهل روانشناسی و تعلیم و تربیت هستند لابد بچه‌های آنان نیز بچه‌های باتربیتی بارآمده‌اند ولی خیلی‌زود معلوم شد که کورخوانده‌ام و از این یک جفت کوچولو یعنی دختر شش ساله و پسر ده ساله انتظار همه چیز می‌توان داشت جز تعلیم و تربیت .

درست برعکس تعلیمات زرتشت که گفتار نیک ، کردار نیک و پندار نیک را توصیه کرده اینها مثل اینکه گفتار بد ، کردار بد و پنداربد را شعار قرارداده‌بودند. دختر خانم وآقا پسر از دهان کوچکشان که هنوز بوی شیر میداد رکیک‌ترین حرفها بیرون می‌آمد ، کارهای زشتی میکردند که از بچه‌های هیچ کولی قرشمالی سر نمیزند . به چیزهائی فکر می‌کردند که معمولا " دختر و پسرهائی که تازه تکلیف شده‌اند فکر می‌کنند .

خجالت سرشان نمیشد، حیا را جویده و شرم را قورت داده‌بودند. برای همه خود را لوس میکردند .بهمهٔ کارها کارداشتند .ریش فلان مرد را دست می‌انداختند . سبیل‌ـ فلان جوان را تاب میدادند . گیس فلان خانم را می‌کشیدند و یک‌بار این‌کار را باخانمی کردند که تصادفا " کلاه گیس داشت . خانم که سرش خراب شده بود از کوره در رفت‌و حرفهائی زد که نمی‌بایست بزند . اما بچه‌ها خندیدند و پدر و مادرشان هم بروی‌مبارک خود نیاوردند .

روز بعد عصر باز به سالن مهمانخانه رفتم و روی یک مبل لم دادم . چیزی‌نگذشت که همان زن و شوهر با بچه‌های با تربیت خود میز بغل دست مرا اشغال‌کردند. بچه‌های آنها هنوز از راه‌نرسیده به‌این طرف وآن طرف دویدند ومزاحم این وآن شدند . خانمی ناگهان متوجه شد که دختر شش ساله در کیف او را باز کرده و روژ وآینهٔ کوچک او را

برداشته و دارد خودش را بزک می‌کند .

هر چه خواست با زبان خوش آنها را از او بگیرد نتوانست . بلند شد که آنها رااز چنگش در بیاورد ولی او فرار کرد ، خانم هم دنبالش دوید وبالاخره همینکه دیدنزدیک است خانم او را بگیرد روژ را به یک طرف پرت کرد و آینه را هم بطرف دیگر . و در آن مهمانخانه شلوغ روژ زیر پای یکی از عابرین لگد مال شد وآینه هم شکست .

این دوتا دیکتاتور کوچولو هر کار دلشان میخواست میکردند و پدر و مادرشان هم که در رشتهٔ تعلیم وتربیت تخصص یا ادعای‌تخصص داشتند ابدا "حرفی به‌آنهانمیزدند. از تعلیم به فرزند فقط به این اکتفا کرده بودند که با آنها مرتبا " انگلیسی حرف بزنند تا این زبان را یاد بگیرند ، اگر چیز دیگری یاد نگرفتند اهمیتی ندارد !کسی‌چه‌میداند. شاید حق با آنها بود !

اما انگلیسی حرف زدن این پدر و مادر خنده‌آور بود و هرکس که‌امی‌شنید می‌گفت اینها یکنفر را لازم دارند که اول به خودشان انگلیسی صحیح را یاد بدهد .

این از نظر " تعلیم بود . از جهت " تربیت" هم فقط به این نکته توجه داشتند که بچه را پی در پی منع نباید کرد و کتک نباید زد زیرا روحیه‌اش ضعیف میشود .

روی همین اصل بچه‌های خود را هیچ وقت تنبیه و توبیخ نمی‌کردند تا روحیهٔ آقا زاده‌ها ضعیف نشود . حالا اگر با وحشیگری‌ها و مزاحمت‌های خود روحیهٔ همهٔ مسافران را ضعیف میکردند ، بجهنم !

این طرز رفتار بابچه‌ها بیفایده هم‌نبود . مثلا" موقع صرف ناهار دیدم دختربچهٔ شش سالهٔ آنها چند قاشق و چنگال برداشته و در وسط رستوران هی بالا و پائین می‌رود و قاشق و چنگال‌ها را بهم میزند . البته پیشخدمت‌ها که این وضع را می‌دیدند خیال میکردند دختر کوچولو آنها را فقط برای بازی برداشته و بالاخره همه‌را سرجایش‌میگذارد ولی در دالان مهمانخانه وقتی داشتم به اطاق خود میرفتم ، دیدم آن زن و شوهر هم

بطرف اطاق خود میروند و دختر شش ساله‌ٔ آنها هنوز کارد و چنگال را دردست دارد .

روزسوم باز این زن وشوهر را با بچه‌هایشان درکنار دریا دیدم بچه‌ها نق‌میزدند، و خوراکی میخواستند مامان از کیف دستی خود چند سیب درآورد با یک کارد که برای آنها پوست بکند . کاردی که به دسته‌اش مارک مهمانخانه دیده میشد .

به یاد یکی از حکایات عبید زاکانی افتادم که دو پسر از کودکی با هم‌معاشقه میکردند و تا پیری به این فسق ادامه داده بودند . روزی یکی ازآنها گفت :جوانهای‌این دوره عجب بی بند و بار شده‌اند ، دیگری جواب داد : شهری که پیرانش من و تو باشیم وای به جوانانش !

فکر کردم درجائی که تحصیلکردگان رشته‌ٔ تعلیم وتربیت از این قماش باشند دیگر از سایر مردم چه انتظاری میتوان داشت .

صدای پای عزرائیل

در این شهر زمین‌هائی می‌بینیم که بایر افتاده‌اند و برای صاحبانشان طلا ببار می‌آورند و برای سایر مردم بلا .

در اغلب این زمین‌ها همه چیز از لاستیک کهنه و دیزی شکسته و گونی پاره وحلبی زنگ زده گرفته تا فضولات انسانی و حیوانی و مگس و پشه و سایر انواع حشرات دیده می‌شود . فقط جای‌یک پروفسور حشره‌شناسی خالی‌است تا هرحشره‌ای‌را که درهیچ‌نقطه‌ای از عالم نیافته در این زمین‌ها پیدا کند .

در برابر این زمین‌ها که پرورشگاه میکرب و زادگاه بیماری است زمین‌هائی هستند که خطر مرگ دارند آنهم مرگ آنی و فوری و فوتی .

در برخی از خیابان‌های شمال شهر گاهی به زمینی میرسید که قریب پنج شش متر گودی دارد و هیچ دیواری هم جلوی آن نکشیده‌اند . بطوریکه اگر بندهٔ خدائی در آن پرت شود بی معطلی شهد شهادت خواهد نوشید و یکراست از قعر آن جهنم دره به بهشت زهرا خواهد رفت .

در بعضی از خیابان‌های یوسف آباد که زمین‌های گود زیاد دارد زمین‌هائی یافت می‌شوند دارای شش هفت متر عمق که هیچ دیوار و حفاظی ندارند و اغلب هم چسبیده به یک پیاده‌رو باریک و شلوغ و پر رفت و آمد هستند . کافی است که دو نفر بچه دنبال

هم بدوندویکی از آنها پایش بلغزد و در یکی از این قتلگاهها سرنگون شود و پدر و مادر خود را برای همیشه داغدار کند .

رند میخوارهای که در یک عرق فروشی دمی به خمره زده ، ممکن است عرق او را نکشد یا غذائی که با آن خورده مسمومش نکند ، اما اگر تلوتلوخوران ازکنار این پرتگاه ها بگذرد بعید است که با سر به کام اجل فرو نرود . من هر وقت به یکی از این سیاه‌چال‌ها بر می‌خورم می‌بینم درست حکم یک درهٔ مرگ را دارد که دهان باز کرده و می‌خواهد قربانیان خود را ببلعد .

البته متصدیان شهرداری‌های محل هم مثل بنده وشما چشم دارند و هر روز ازکنار این قبیل زمین‌ها می‌گذرند . و لابد دیوار کشی جلوی این زمین‌ها و حفظ جان مردم را هم در نظر دارند . ولی طبق معمول موقعی می‌خواهند به این کار اقدام کنند که چندنفر از بندگان خدا در این گودال‌ها جان خود را از دست بدهند و تلفاتی ببارآید و سر و صدائی بلند شود . آنوقت بنشینند و به فکر چاره بیفتند .

جلوی بعضی از زمین‌ها هم دیوار کشیده‌اند ولی چه دیواری که عدمش به از وجود است .

معمولا" وقتی در زمینی مشغول ساختمان هستند برای رعایت ایمنی دیوارمی‌کشند و این دیوار فقط نیم متر از پیاده رو جلوتر است . اما بالای پمپ بنزین خیابان پهلوی کنار یک قطعه زمین دیواری کشیده‌اند که به اندازه سه چهارم پیاده‌رو جلو آمده و بکلی سد معبر کرده است با اینکه در آن زمین از بنائی و ساختمان هم خبری‌نیست و این‌دیوار هم قاعدتا" می‌بایست درست کنار پیاده‌رو کشیده شده باشد .

بعضی از این دیوارها را بقدری سرهم بندی ساخته‌اند که آجرهای آن به یک‌اشاره دست کنده می‌شود و آدم را به یاد داستان مرد تشنه‌ای می‌اندازد که در مثنوی مولوی آمده است .

بر لب جوئی دیوار بلندی بود و تشنه‌ای هم سر دیوار نشسته بود . مرتب خشت‌از دیوار می‌کند و درآب می‌انداخت . یکی علت این کار را پرسید . جواب داد : " این‌کار دو فایده دارد : یکی اینکه وقتی خشتی درآب می‌اندازم ، ازآب صدائی بلند می‌شود و همان صدای آب هم برای من که تشنه هستم لذت‌آور است . دیگر اینکه هی این دیوار کوتاه‌تر می‌شود و من کم‌کم به جوی آب می‌رسم . "

مردمی هم که خود دسترسی به‌آبریزگاه عمومی ندارند وقتی یک دیوار باسمه‌ای جلوی زمینی کشیده می‌شود ، تند تند از سرش آجرها را می‌کنند تا بار دیگر راهی به توالت همیشگی خود باز کنند .

گاهی خود دیوار از بس سست است ناگهان فرو می‌ریزد و رهگذر بیچاره‌ای را نفله می‌کند . مدتی‌قبل آقائی به‌من تلفن‌کرد وگفت : " امروز درجادهٔ قدیم شمیران‌پائین‌تر از چهار راه قصر دیواری که جلوی زمین بایری کشیده بودند خراب شد و شخصی تانیمی از تنه‌اش زیر دیوار ماند و از حال رفت . مردم دورش جمع شدند و از زیر آوار بیرونش کشیدند و آقای خیرخواهی هم او را سوار ماشین خود کرد که به بیمارستان برساند . "

پرسیدم : " با صاحب زمین چه معامله‌ای کردند ؟ "

گفت : " نفهمیدم . "

لابد این دیوارها صاحبانی دارند که گردنشان کلفت است . و بقول سعدی :

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان؟

چه‌باک ازموج بحرآن را که داردنوح‌کشتیبان؟

من هر وقت این‌ترانه را می‌شنوم که می‌گوید : " پشت دیوار دلم به صدای پامیاد" بیادم می‌افتد که از پشت این دیوارها صدای پای عزرائیل می‌آید .

مدتها بود که وقتی از خیابان پهلوی وارد خیابان قزل‌قلعهٔ اسبق و آریامهرسابق و ایران‌نوین لاحق می‌شدند ، همینکه از میدان ایران‌نوین می‌گذشتند ، در پیاده‌روی

دست راست به قطعه زمین نسبتا " وسیعی می‌رسیدید که جلوی آن دیواری‌طولانی کشیده بودند . دیواری از دیوار حاشا بلندتر!

ولی در سراسر این‌دیوار هر چند قدم به چند قدم یک تابلو به خط قرمز نصب کرده بودند که رویش نوشته بود : " خطر ریزش . لطفا " به دیوار نزدیک نشوید ! "

این دیوار ، که چند متر به چند متر در پایش شمع زده بودند ، چند سال بهمین حال مانده بود و معلوم نبود عابران پیاده تا چند وقت می‌بایست لطفا " به‌دیوارنزدیک نشوند .

شبی یکنفر را دیدم که در پای همین دیوار دراز افتاده و به خواب رفته بود .

این بابا لابد شنیده بوده که ازقدیم می‌گفتند :ازسه‌چیز بایدحذرکرد : دیوارشکسته و زن سلیطه و سگ گیرنده . ولی از ظاهرش پیدا بود که یالقوزاست والحمدلله زن‌ندارد. راجع به سگ هم لابد خاطرش جمع بوده که شهرداری‌های محل همیشه مواظبند وسگهای ولگرد را جمع‌آوری می‌کنند . اما راجع به دیوار بیچاره لابد سواد نداشته که تابلوها را بخواند و بداند که دیوار درحال سجود است .

شهرداری اگر برای انجام هر کاری پول لازم داشته باشد ، برای رسیدگی به چنان زمین‌ها و چنین دیوارهائی بودجه لازم ندارد . فقط باید اعمال قدرت کند و به مالکان آنها فشار بیاورد که اراضی خود رامحصورکنند آنهم با دیواری‌محکم نه‌دیواری‌که به‌بادی بند باشد .

متاء سفانه آدم هر چه دربارهٔ این موضوع‌ها بیشتر می‌نویسد کمتر نتیجه می‌گیرد .

بسکه گفتم زبان من فرسود   چکنم ؟ پند من ندارد سود .

شهرداری وقتی که می‌خواهد عوارض نوسازی بگیرد ، مردم را همشهریان عزیز و خوش حساب می‌خواند . و چنان صمیمیتی نشان می‌دهد که گوئی هیچ فاصله‌ای بامردم ندارد .

میان ما و تو جز پیرهن نخواهد بود   وگر حجاب شود تا بدامنش بـــدرم

ولی وقتی مردم در مورد جمع‌آوری زباله‌ها و اسفالت کوچه‌ها و غیره التماس دعـا دارند، آنوقت دیگر صدایشان به گوش هیچ یک ازشهرداری‌های محل نمی‌رسد. مثل اینکه میان اینها و آنها دیواری کشیده‌اند به کلفتی دیوار چین.

فیس و باد مگس‌ها

موجوداتی که در اطاق دیده می‌شدند عبارت بودند از چند مگس ریز و درشت که همهٔ اعضاء یک‌خانواده به‌شمار میرفتند علاوه بر این‌ها چند نفر آدمیزاد هم دورتا دور اطاق روی مبلها نشسته مودبانه با هم صحبت میکردند ومعلوم بود که‌بمهمانی‌آمده‌اند.

مگسها خیلی خوشحال بنظر میرسیدند . زیرا پس از چند روز که در فضای‌اطاق‌بالا و پائین پریده و چیزی برای سد جوع‌گیر نیاورده بودند آنروز برعکس روزهای پیش بهر طرف که نگاه‌میکردند طعمه‌های اشتهاآوری درمقابل آنها خودنمائی‌مینمودند .شیرینی‌ها و آب‌نباتهای روی میز ، سوراخ بینی یکی از بچه‌های کثیف ، سر و زلف روغنی و لب و لوچه ماتیکی و چرب و چیل خانمها ، و همچنین گوشهٔ رومیزی که براثر ریختن چای نوچ شده بود ، همه رویهمرفته برای مگسهای سورچران سفره رنگینی را تشکیل می‌دادند . از اینجهت همینکه قدری خوردند و جان گرفتند بجای اینکه از میزبانان خود تشکر کنند بتمسخرآنان پرداختند.یکی از مگسها نگاهی به گچ بری‌ها و نقش و نگار سقف اطاق‌کرده گفت : " این آدمهای پر مدعا که خودشان را اشرف مخلوقات میدانند چقدربی‌سلیقه‌اند! سقف اطاق را اینطور قشنگ آرایش می‌دهند آنوقت در کف اطاق زندگی می‌کنند !" مگس دیگرگفت : "اصلا" اگر همهٔ اینها آدم هستند و ازیک جنسند چرا هر یک ازآنهاخودش را به یک رنگ درآورده است؟ از همین‌جا معلوم میشود که باطنشان هم مثل ظاهرشان با

هم جور نیست!" مگس سومی که مدتی بود پسر مزلفی را با پدر ریشویش مقایسه می‌کرد گفت: " لباسشان که هیچ حتی‌خلقتشان نیز با هم فرق‌دارد.این یکی یک‌گوپه مو بسرش است و دوتا مو هم بصورتش نیست.در عوض آن یکی سرش مو ندارد اما صورتش باندازهٔ یک جارو فراشی مو درآورده است" در این بین یکی از خانمها سقز خود را از دهن در آورده کنار میز گذاشت و آینه‌ای به دست گرفت که دور لبش را درست کند. دو نفر از بچه مگس‌ها بمجرد دیدن سقز برای رسیدن به آن خود را آماده کردند و بهم گفتند: " بیا شرط ببندیم، ببینیم کدام زودتر به آنجا میرسیم. یاالله... یک .. دو... سه!" وباهم پرواز کرده بفاصله یک ثانیه پس و پیش روی‌آدامس فرودآمدند.سر اینکه‌کدام‌زودتر رسیده‌اند، دعواشان شد و " ویز وویز" عجیبی راه انداختند تا مگس ماده‌ای که معلوم بود مادر آنهاست حوصله‌اش سر رفت و داد زد: " بچه‌ها شیطنت‌موقوف...! فورابیائید سرجایتان بتمرگید. وگرنه میگویم عنکبوت شما رابخورد!" پدرمگس‌ها به مادرشان‌توپید که چرا از الان بچه‌ها را با این حرف‌ها ترسو بار میآوری.؟! بگذار بپرند. ورزش کنند تا غذاهائی که خورده‌اند تحلیل برود!" عموی‌مگس‌ها هم همین عقیده را داشت و میگفت: " بچه نباید از بچگی افسرده و بیحال بار بیاید." ولی زنش گفت " بس است، بس‌است! تو دیگر لازم‌نیست خرمگس معرکه‌شوی!" دراین گفتگو ناگهان یکی‌ازمگس‌های مادهٔ جوان که دختر عشوه‌ای طنازی به نظر می‌آمد از روی یک قطعه شیرینی بلند شده پیش مادرش دوید و گفت: " مامان، مامان، پام توی شیرینی رفته و کثیف شده حالااگر نامزدم با این ریخت مرا ببیند چه خاکی به سرم بریزم!" مادرش با تغیّر جواب داد: " بله، بله؟.. خواهش میکنم این ادا و اطوارها را از آدمیزادها یاد نگیر که شیرم را حلالت نمیکنم...!" پدرش دستها را بهم مالید و گفت: " واقعا" همین آدم‌ها هستند که اخلاق بچه‌های ما را فاسد می‌کنند. " مگس ماده مثل همه ماده‌ها که با هم حسادت می‌ورزند یکی از خانم‌ها را نشان‌داده گفت: " مثلا"همین خانم قنپزی را نگاه کن ببین

برای یک ذره وجاهت خود چه فیس و افاده‌ای میفروشد . . . ؟ من حالا به او نشان‌میدهم که جنس لطیف زورش زیادتر است یا جنس کثیف . . ؟ !" این را گفت و یک خیز برداشته پرید و بصورت خانم نشست و مشغول مکیدن لب او شد !

مگس جوان گردن کلفتی گفت : " منهم از آن پیر مردی که یک مشت موزیرچانه‌اش گذاشته و هی دست‌های نوچش را با آن پاک میکنند خیلی پکرم . . . رفتم که ریشش را بلیسم. یقین دارم که الان خیلی شیرینی به‌موهایش چسبیده !" مگس سومی گفت : "منهم دلم میخواهد توی سوراخ دماغ آن بچه بروم . " او هم پر کشید و بطرف بچه رفت !

خلاصه هر کدام از مگس‌ها بطرف یکی از مهمانان پریدند و آنقدر سماجت به خرج دادند که اوقات همه‌را تلخ‌کردند . هرچه آدم‌ها عصبانی‌تر می‌شدند مگس‌ها میخندیدند و زیادتر لذت می‌بردند . یکی از مگس‌های خردسال که تازه زبانش باز شده بود به‌پدرش میگفت : " پاپا ، این آدم‌ها که از عهدهٔ یک مگس هم بر نمی‌آیند پس چرا اینقدر باد دارند . . . ؟" پدرش جواب داد : " عزیزم ، آدمیزاد زورش خیلی زیاداست ولی نه‌برای مگس‌ها . . . ما اشرف مخلوقات هستیم زیرا حتی شیرهم ازعهدهٔ ما برنمی‌آید . توقدری که بزرگتر شدی و درس‌خواندی می‌فهمی که اجداد و نیاکان ما چه فتوحات بزرگی کرده‌و به سر و صورت چه آدمهای مقتدری کثافت نموده‌اند !"

همینطور سایر مگس‌هائی که میهمانان را پاک مغلوب خود کرده بودند دور هم جمع شده با سری مست از بادهٔ فتح و نصرت حماسه سرائی و رجزخوانی مینمودند و ازقدرت خویش داستانها میگفتند که‌ناگهان دیدند درباز شد و شخصی بالوله زردرنگی وارداطاق گردید . بلافاصله گردی از ته لوله بیرون آمد که رایحه بدی از آن استشمام می‌شد . یکی از مگس‌ها گفت : "آه چه بوی گندی !" دیگری گفت : " واه! سرم گیج رفت "سومی داد زد : " مرا بگیرید که دارم میفتم " چهارمی که مگس ماده‌ای بود بخواهر شوهر خودگفت: "من دیگر رفتنی‌هستم اگر غیبتی پشت‌سرت کرده‌ام مرابببخش " پنجمی به ششمی گفت :

" هرنیک وبدی که از من دیدی حلالم‌کن " مگس هفتمی به دامادش گفت : " تنها وصیت من اینست که از دخترم درست نگهداری کنی " مگس پیری در حال احتضارگفت : "بچه‌ها شما را بخدامیسپارم " مگس‌ماده‌ای درحالیکه نفس‌آخری را میکشید سر شوهرش دادزد : " الهی‌مشغول‌ذمه من باشی اگر بعداز من زن‌دیگری بگیری . . . ! " بدین ترتیب مگس‌هائی که آنهمه کبر و غرور و ناز و نخوت داشتند ، به یک امشی بند بودند و به‌فاصله ده‌دقیقه یکی پس از دیگری به خاک هلاک افتادند !

عجب زن با وفائی

افسانه‌ای دربارهٔ وفای زن ساخته‌اند که بنده به این صورت درآورده‌ام:

در زمان قدیم راهزنی بود عیار، دزدی طرار، بلای جان زوار، همه داشتند از دستش هوار، تا اینکه ناچار، او را به امر شهریار گرفتند و کشیدند به دار.

یکنفر ماءمور را کردند صدا، گفتند: " بیا اینجا، پای این دار وایسا، جسد این دزد را بپا، تا خلق خدا از نادان و دانا، هر که می‌آید اینجا، از دیدن این دزد بیحیا، بر بالای دار بلا، عبرت بگیرد و از ترس جزا، در راه دزدی نگذارد پا. اما، اما، اما، درست گوش بده ببین ما چه میگوئیم به شما، اگر این جسد را دزدان ناقلا، بدزدند از آن بالا، میشود بی چون و چرا، سرت از تنت جدا.

اتفاقا" دستیاران آن دزد ولدالچموش، در لباس کاسب و دست‌فروش، آمدند پهلوش، نشستند دوش بدوش، گفتند: " ای جوان شیک پوش، چرا نشسته‌ای مغشوش؟ بیا با ما شراب بنوش، و در عیش و شادی بکوش!" ماءمور بی‌عقل‌وهوش، ماءموریت‌خود را کرد فراموش، نشست به عیش و نوش، همینکه شد مست و مدهوش، ناگهان لشوش، با هزارجوش و خروش، ریختند بر سر و روش، و برای اینکه او را کنند خاموش، دهانش را بستند و یک کهنه هم چپاندند توش!

آنگاه همه جستند از کمین، جسد دزد را از دار کشیدند پائین، بردند دروامین،

دفن کردند در زیر زمین ، روی قبرش هم نوشتند چنین : " آرامگاه مرحوم خائن‌الامین ، اجل السارقین، غفرالله ذنوبهم اجمعین ! "

کسیکه ماءمور حفظ جسد بود ، صبح با چشمهای خواب آلود ، برخاست و هرچه‌نگاه نمود ، جاتر بود و بچه‌نبود . این بود که زود بندهای خود را گشود ، و ازترس‌جانش‌فرار نمود .

سر بصحرا نهاد ، می‌رفت مثل باد ، که ناگهان چشمش افتاد ، به یک زن حورنژاد ، مثل شاخ شمشاد ، که هی می‌زد داد ، می‌کرد فریاد ، اشک می‌ریخت تا دلت بخواد .

ماءمورجوان ، خسته وناتوان ، شد به پیشش روان ، گفت : " ای دلبر غنچه‌دهان ، چرا هی اشک‌میریزی از چشمان ، مثل سوراخ ناودان ؟ "

گفت : " من بیچارهٔ افسرده ، که گل رویم پژمرده ، برای اینست که شوهرم تازه مرده ، سر زیر این خاک فرو برده ، و با مرگ خود پدر مرا در آورده .

آه ! داغ شوهر مهربانم ، چنان آتش زد بجانم ، که سوخت تا مغز استخوانم ، اگر شوهر آن‌بود که من میدانم ، به‌خدا یک لحظه هم نمی‌توانم ، بی‌وجود او زنده بمانم . "

ماءمور گفت : آخر ای مایه دلداری ، چرا اینقدر میکنی زاری ؟ اگر تو غصه شوهرت را داری ، من از ترس جانم هستم فراری ، زیرا در اثر یک لحظه بیعاری،کردمام کاری، که اگر روزی روزگاری، مرا بگیرند ماءمورین دیوانی و درباری ، میفرستندم‌بالای داری ،تاجان بکنم به خواری . دیگر بدتر از این چه انتظاری داری ؟ "

زن از او شرح سرگذشتش را خواست ، جوان هم همه را گفت بی‌کم و کاست ، زن یکمرتبه از جا برخاست ، گفت : " شوهر من مدفون در این‌جاست ، همین الان اگر دلت خواست ، او را از زیر خاک درآور و یکراست ، ببر بزن به داری که هنوز برپاست ، وهر که آمد بگو : این همان دزد بیحیاست . "

جوان به گفتهٔ آن زن نامرد ، شوهرش را از زیر خاک در آورد ، اما همینکه نگاه به

صورتش کرد ، شد یک کمی دلسرد ، گفت : " این دارد یک تپه ریش زرد ، اما اصلا "ریش نداشت آن دزد ولگرد ، حالا بگو ببینم چه باید کرد ؟" زن گفت : " غصه نخور ، اگر من منم ، با دستهای مثل برگ یا سمنم ، الان روی شوهر عزیزم آب می‌زنم ، بعدموهای‌ریشش را دانه دانه میکنم ، آنوقت او را جای آن دزده قالب می‌زنم ! "

به‌این حقه آن زن شیاد ، جوان را از مجازات رهائی داد ، بعد با هزار فیس وباد ، به او کرد پیشنهاد ، گفت : " حالا که من تو را کردم ارشاد ، تا از قید مجازات شوی‌آزاد ، باید به پاداش این امداد ، من عروس شوم و تو داماد ، عروسی کنیم ، هرچه بادا باد ! "

خلاصه آن جوان دلنواز ، با آن زن بی‌جهاز ، ازدواج کرد به صدناز ونیاز ، یک‌عمر دراز ، با او بود دمساز ، تا شد دورهٔ پیریش آغاز ، کم کم مریض شد و یک طبیب مجاز ، قرار شد برای فوتش صادر کند جواز .

زن گفت : " ای شوهر مهربانم ، ای آرام جانم ، من بخدا یک لحظه هم‌نمی‌توانم ، بی وجود تو زنده بمانم ، حالا اگر وصیتی داری بگو تا بدانم . "

گفت : " ای دلبر سیمین‌بر ، ای زن از گل بهتر ، من نمی‌خواهم این دم آخر ، بتو دهم دردسر ، یک وصیت دارم خیلی مختصر ، آنهم اینست که هر وقت رفتی ددر ، بی زحمت‌یک تیغ‌ژیلت بخر ، تا اگر برای خاطر شوهر دیگر ، مرا هم از قبرآوردی‌بدر ، ریشم را با دست نکنی دیگر ! "

گند فروشی به جای گرانفروشی

میوه فروش‌های ما حکم گربهٔ مرتضی علی را دارند که آنرا از هر طرف بالا بیندازی بالاخره روی چهار دست و پا بزمین می‌آید :

به هیچ صراطی مستقیم نیستند . از هر طرف که درهای سوء استفاده را برویشان ببندید درهای دیگر باز می‌کنند . زهر درم که برانی درآیم‌از در دیگر .

میوه فروش تغییر نمی‌کند ، مگر اینکه اصولا" نحوهٔ میوه فروشی را تغییر دهند .به قول حافظ :

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی دیگر بباید ساخت وزنو آدمی

تاوقتی که این‌سختگیری درکنترل نرخ پیش نیامده‌بود ، میوه فروش‌ها هرکاردلشان میخواست میکردند . یک گنج بادآورد آنها پولهای بادآوردهٔ مشتری‌های تازه بدوران رسیده بود . آقای تازه بدوران رسیده وسط مغازه میوه فروشی می‌ایستاد و بادی به غبغب می‌انداخت و دستی به کمر میزد و مثل فرماندهی که در میدان جنگ مشغول فرمان‌دادن باشد هی میوه‌ها را نام میبرد و به میوه فروش فرمان میداد که از هر کدام مقداری برای آقابکشد. میوه فروش هم که میدید آقا اصلا" راجع به قیمت میوه‌ها حرفی نمیزند کم‌کم اختیار را از او سلب میکرد و خودش ابتکار عمل را بدست میگرفت و هی پاکت‌های بزرگ را بر میداشت و از میوه‌هائی که در پشت پرده یا پستو گذاشته بود پر میکرد و به شاگرد

خود دستور میداد که پاکت‌ها را در ماشین آقا بگذارد.موقع حساب هم سه لا پهناحساب میکرد و برای صد تومان میوه متجاوز از دویست تومان حساب بالا می‌آورد .

آقای تازه بدوران‌رسیده باز هم بدون چون و چرا دو سه تا اسکناس صد تومانــی میداد و خرده‌اش را هم نمی‌گرفت . بدین ترتیب عوض صد تومان دویست تومان‌یعنی صد تومان قیمت میوه‌ها و صد تومان هم باج پز و افاده‌های خود را میداد . میوه فروش هم تعظیم کنان تا دم اتومبیل بدرقه‌اش مینمود و دعا میکرد که خدا امثال اورا زیادکند چون اگر هر ماه یک گله از این جور مشتری‌ها به تورش می‌خورد سرسال واجب‌الحج‌میشد .

اما درباره‌ٔ مشتریانی که پول کار کرده دارند و نمی‌خواهندبیخود دور بریزند آقای میوه فروش طور دیگر رفتار میکرد . مثلا" وقتی مشتری قیمت میوه‌ای‌را می‌پرسید که‌کیلوئی پنجاه ریال ارزش داشت . جواب میداد : کیلوئی ده تومن .

مشتری مدتی چانه‌میزد و آخر آنرا کیلوئی شصت ریال می‌خرید . یعنی بیچاره پس از مدتی چک و چانه بازهم گول خورده و کیلوئی ده ریال کلاه سرش رفته بود . بدین ـ ترتیب میوه فروش تا هرجا که تیغش می‌برید گوش بری میکرد.

اما حالا که دیگر آن ممه را لولو برده و آن سبو بشکسته و آن پیمانه ریخته میوه ـ فروش‌ها راه دیگری پیدا کرده‌اند و بجای گرانفروشی ، گند فروشی می‌کنند .

شما به یکی از بازارهای میوه ــ مثل بازار میوهٔ بالای بهجت‌آبادیاسرچشمه‌برویدو خریدی بکنید تا بفهمید چه خبر است . ازاینکه بازار میوه سرچشمه و بهجت آباد رامثال زدم غرض خاصی‌ندارم منظورم این‌است که وضع فعلی میوه فروشی در جنوب شهر وشمال شهر یکی است ــ همه سر و ته یک کرباسند و کهر کم از کبود نیست .

اگر تا پیش از کنترل نرخ‌ها شما می‌توانستید میوه را سوا کنید و میوه‌های نسبتا" سالمی انتخاب کنید حالا میوه فروش نمی‌گذارد اصلا دست به میوه بزنید . من‌باب مثال اگر دو کیلو گلابی بخواهید شما را کنار میزند و بی ادبانه به شما پشت می‌کند که نتوانید

ببینید چه چیزهائی داخل پاکت می‌گذارد .

معمولا " شیرینی‌را در جعبه‌های مقوائی می‌گذارند و چیدن میوه در جعبه معمول نیست مگر موقعی که میوه‌ای که مثل توت‌فرنگی نوبر گرانقیمت‌باشد .

حالا مدتی است‌که میوه فروشها حتی انجیر و انگور را هم در جعبه مقوائی عرضه میکنند .

انگور عسگری همیشه ارزان‌ترین میوه‌ای بود که هر بقالی می‌آورد و هر عمله‌ای میتوانست آنرا دسر ناهار و شامش کند . حالا می‌بینید میوه فروشها این انگور را هم در جعبه می‌چینند آنهم جعبه چهار کیلوئی که فقط انگورهای روی آن سالم و انگورهای زیر همه شکسته و خراب است . و شما دیگر نمی‌توانید یک‌کیلو یا دو کیلو انگور بخرید . باید این جعبه چهار کیلوئی را دربست خریداری فرمائید .

مشتری ، نه تنها حق سوا کردن و انتخاب میوه را ندارد ، بلکه در توزین میوه هم نمی‌تواند دخالت کند . بدین معنی که در اغلب دکان‌های میوه فروشی بین شما وترازوی میوه فروش راه باریکی است .

و دراین راه سه‌چهار شاگرد میوه‌فروش ایستاده‌اند و سدراه شما هستندونمی‌گذارند به دم ترازو برسید و ببینید میوه شما را چطور وزن می‌کنند .

این سه چهار نفر پاکت یا جعبه میوه شما را دست بدست میدهند تا به ترازوبرسد.

شما از دور فقط می‌بینید ترازو دار پاکتی را در ترازو میگذارد و هنوز کفه‌های ترازو بالا و پائین نرفته فتوی میدهد که : پنج کیلو . . .

نمی‌خواهم تهمت کمفروشی بزنم ولی میخواهم بگویم کسی که از گرانفروشی وگند- فروشی باکی ندارد بعید نیست که از کمفروشی هم باکی نداشته باشد .

بالاخره با یکی دو جعبه و دو سه پاکت میوه به خانه می‌آئید ودرست آنها راوارسی می‌کنید ، می‌بینید تقریبا " دوسوم میوه‌هائی که با چشم‌بندی به شما چاشنی کرده‌اند با

کرمو است یا لهیده و ترشیده و گندیده . . . و میوه‌فروش بریش شما خندیده . . .

خلاصه اگر نرخ گذاری روی میوه‌ها و فروش آنها قراراست به‌این وضع باشد مثل اینکه همان ترتیب سابق بهتربود. چون سابقا " اگرمشتری قدری گران‌تر می‌خرید لااقل میتوانست میوه‌های سالمی را سوا کند . گران میخورد ولی گند نمی‌خورد .

مرداد ماه ۱۳۵۳

لاکتاب ، من جنبه ندارم . . . ؟

در صف اتوبوس ، جلوی من ، سر و کله دو نفر داش مشـــدی در زیر نور آفتاب برق میزد . ظاهرشان حکایت می‌کرد که از بزن بهادرها بودند و درقداره‌بندی سوابق ممتدی داشتند . هرکدام یک‌تسبیح کهربائی سی و سه دانه‌ای دردست می‌گرداندندکه‌دانه‌هایش از دانه‌های آلو زرد هم بزرگتر مینمود و با هیکل گنده آنها جور میامد . لهجهٔ لاتی‌آنها توجهم را جلب کرد و وادارم نمود که تا رسیدن اتوبوس فالگوش بایستم !

یکی از آنها بدیگری می‌گفت : خلاصه . . طفلک " غلام جیک " ناکوم نفله شد . انگار همین پریشب بود که با " ابرام سه سوسک "و" توران‌رشگی " تُو دربندبطری‌کشمیش و زمین کوبونده بودن ! ساز زن ضرب گیرم بود . عشقشون ششدونگ جوربود ! غلام‌جیک یه سر و گردن از همه زیادتر بود . ! حالا که مرده ، اما الهی نمیری جوون ! جگرت و پرم که از جگر گاب‌میش بزرگتر بود ! واسهٔ همین بود که توران دلش پراغلام‌میشنگید . توران رشگی هر چی کار میکرد جرنگی تو دومن غلام میریخت . اما موت و کفن کردم سی سال حاضر نبود از ابرام هزار تومن بگیرهِ یه ماچ بهش بده . توران فاحشه بود . امامردشناس بود . غمزه شو حروم نمیکرد ! خلاصه ، ابرام هرچی خواست قاپش و بدزده ، دیدتاغلام زنده است نمیتونه توران و چالوش کنه . این بود که همون شب خط و نشون‌کشید که‌دخل غلام و بیاره . خلاصه قتل این جوون و بدلش بست ! حالا خود مونیم . غلام هم خیلی

کله شق بود . بهیچ صراطی مستقیم نبود . هیچ جاهلی‌رو بالا دست خودش نمیدید، نه بالا نه پائین !

سه چار روز از این جریانا گذشته بود که ابرام ‘غلام جیک‌وگیر آورد . یکی گفت ، یکی شنفت.یه‌وقت دستش با چاقو شریپی بالا رفت زرپی پائین اومد !! خلاصه ناکوم‌ناکوم کارش و کرد . وقتیکه خبرش پخش شد جاهل ماهلا براش شب هفت گرفتن . حجله های خوشگل خوشگل بستن . باندازهٔ یه شیرنی فروشی شیرنی میرنی‌جات سر قبرش‌کوبوندیم زمین . ممد موشی رفت سر قبر غلام یک فاتحهٔ خوشگل خوند که من تا حالا سر قبر هیچ ناکومی نشنیده بودم . بشر ، بابوالفرض جگر سنگ آب میشد . خلاصه اگه بخوام همه شو برات بگم ، سنگ باشی آب میشی . بعد از اینکه فاتحهٔ خوشگل ممدی تموم شد ، هفت‌تا قوری اسمی ، چائی قهوه دم کردیم به بچه‌ها دادیم.یه پولی به قرآن‌خون دادیم و برـ گشتیم . سر چارراه بچه‌ها همشون تارومار شدن.من موندم و حسن سوسکی ومهدی‌پاپهن ! حسن گفت:دیدی‌غلام طفلکچه ناکوم زیر خاک خوابید ! حالا ابرام و بگو که مستنطق حکم دارو براش می‌خونه . . . جوون شاخ شمشاد ، ببین چه کاری دست خودش داد ؟ ! مست بود . بر پدر عرق لعنت ! یه جوون رشید و شکم جر داد . خودش رفت زندون . مادرش حالا داره واسش سینه میکوبه . یه مادر داره که شیر جونشه و این ابرام . مرده شور هرچی عرق‌کشمیشه ببره ! لامروت اولش که از سر زبون تا ته‌ناف ومیسوزونه ، آخرشم که اینهمه پا زخم و بدبیاری داره !

یه وقت مهدی پا پهن از کوره در فت گفت : " بابا تو جنبه نداری . اگه عرق‌مستی داشت‌دکون‌ها مبارسون‌مست‌میشد . بطریها همشون راه‌میافتادن واسه‌هم‌چاقومیکشیدن !

حسن و میگی ؟ این حرف براش خیلی بو داشت . نتونست لاسبیل درکنه . یه هو پرید تو عرق فروشی.دست کرد تو قفسهٔ بابا . یک بطری کشمیش‌ورداشت . همچی‌زدزیرش که چوب پنبه‌ش تا سه متر پرید هوا . سر عرق و گذاشت تو دهنش و قورت قورت تا ته‌سر

کشید .

صورتش مثل‌لیموی پوست کنده سرخ شد . بعد رو کرد به مهدی گفت : " لاکتاب ، من جنبه ندارم . . ؟ بی بته چرا حرفت و نمیفهمی ؟ چرا معرفت نداری؟" مهدی گفت : بی کلک بابا . . . " اما هنوز حرفش تمام نشده بود که چاقوی حسن تا دسته تو سینه‌اش رفت . طفلک جابجا افتاد . حسن همون‌طور که از چاقوش خون میچکید بازگفت : "لاکتاب من جنبه ندارم . . . ؟"

مرض خاکبازی

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است . همانطورکه همهٔ راهها بهرم ختم میشود، همه حرفها هم آخر به صحبت خرید و فروش زمین میرسد .

در قدیم می‌گفتند :

آدمیزاده اصلش از خاک است   عاقبت نیز خاک خواهد شد .

حالا میگویند ما که اول از خاک بوده‌ایم وآخر هم به خاک میرویم ، پس چه بهتر که تمام عمر را به خاکبازی بگذرانیم چون امروز گویا بزرگترین گنجها در دل همین خاک مدفون است .

آقائی که ده سال پیش زمینی را به متری پنج ریال خریده ، آن هم به اقساط حلوا جوزی ، حالا آن را متری پانصد تومان میفروشد ، آن هم به پول نقد . چه گنجی از این بالاتر؟ !

عده‌ای به این قبیل بچاپ بچاپها اعتراض می‌کنند و میگویند : " شمامچ‌فلان‌بقال را که از صبح تا غروب پشت ترازو ایستاده و زحمت کشیده، میگیرید که چرا یک کاسه ماست را پنج ریال گران فروخته است و احیانا " مغازه‌اش‌را هم‌می‌بندید . اما یخهٔ کسانی را که بدون تحمل هیچگونه زحمتی ناگهان میلیونها تومان به جیب میزنند نمی‌چسبید و دکانشان را تخته نمی‌کنید . چرا ؟ اگر اولی گوش‌مردم را می‌برد ، دومی هم همین کار را

می‌کند . این دو نفر با هم چه فرقی دارند جز اینکه اولی فقط پنج ریال مردم را چاپیده و دومی پنج‌ میلیون تومان . . . ؟"

اما در این‌جا بنده به ایراد فوق ، با اینکه کاملا" هم وارد است ، کاری ندارم‌چون خیلی از اشخاص از خیلی راهها می‌چاپند و کسی هم جلودارشان نیست . عرض بنده‌این است که امروز خاکبازی حکم مرضی را پیدا کرده و به جان جامعه افتاده و اگر این مرض ریشه‌کن نشود یک‌روز تمام جامعه ما را فلج خواهد کرد .

فکر خاکبازی چنان در مغز اشخاص رسوخ کرده که نمیگذارد کسی درست در فکر انجام وظیفه باشد .

من بیش از پانزده سال مشتری یک تعمیرگاه بودم . مکانیک بسیار باتجربه‌ای‌داشت که هر وقت دستی به گل و گوش ماشینم می‌کشید تا مدتی خیالم راحت بود . از یک سال پیش به این طرف‌ناگهان وضع فرق کرد . آن سبو بشکست وآن پیمانه‌ریخت . دیگرهردفعه که ماشینم را به‌آنجا میبردم نه تنهایک عیبش را خوب رفع نمی‌کردند بلکه، دوعیب دیگر هم رویش میگذاشتند وپسم میدادند .

دیدم میکانیکی که به ماشین من رسیدگی میکند همان میکانیک سابق است ولی‌مثل اینکه دیگر فکرش خوب کار نمی‌کند . علت را پرسیدم . گفتند: " در خط خاکبازی‌افتاده، این است که دیگر به ماشین مردم درست توجه ندارد . اغلب، ماشین مشتریها را دست شاگردان بی‌تجربه‌اش میدهد و خودش دنبال زمین میدود . "

دو هفته قبل ، غروب ، یکی از دوستان را دیدم که دستمالی جلوی دهن‌گرفته‌بود. لبش زخم شده بود و خون می‌آمد . گفت: " رفته بودم دندان‌سازی که دندان خود را پر کنم . ناگهان آقائی که گویا دلال معاملات ملکی بود بی‌محابا در را باز کرد و وارد شد و بی‌مقدمه گفت: یک مشتری گل پیدا کرده‌ام که متری هفتصد وچهل‌تومن نقد میخرد . یک تک‌پا بیا و برگرد ." به شنیدن این حرف آقای دندان‌ساز چنان‌دستپاچه

شد که دستش لغزید و مته تیزی که روی دندانم می‌چرخید ، سرخورد و با همان گردش سریع توی لبم فرو رفت . "

این موضوع را برای خانمی تعریف کردم که پرستار بود .گفت : چند روزپیش‌مریضی را برای عمل جراحی آماده کرده بودیم و داشتیم به سالن جراحی می‌بردیم که ناگهان به جراح مخصوص او تلفن شد . من حدس زدم که از یک بنگاه معاملات ملکی بود . آقا همینکه گوشی را گذاشت، مریض خود را نگاهی کرد و گفت : " خونش کم است . بهتراست امروز دولیتر دیگر خون باو بدهیم و فردا عملش کنیم . " و به این بهانه عمل جراحی را عقب انداخت و بعجله لباس پزشکی را درآورد و شال و کلاه کرد و رفت . ظهر برگشت ، مثل برج زهرمار ، بطوریکه حال و حوصله رسیدگی به هیچ مریضی را نداشت . می‌گفت : " امروز یک احمقی تمام وقت مرا تلف کرد " گمان می‌کنم در محضر با طرف خوداختلاف پیدا کرده و معامله‌اش سرنگرفته بود .

مدیر مجله‌ای از دست سردبیر خود شکایت میکرد و میگفت : " این دیگر آن‌آدم‌با ذوق سابق نیست . اغلب اوقات در بنگاه‌های معاملات ملکی می‌پلکد و تازه وقتی هم که درپشت میزش هست عوض‌اینکه بکار مجله رسیدگی کند با تلفن با این دلال وآن دلال خوش و بش میکند . "

یکی میگفت : " پسرم تعریف میکند که معلم هندسه ما از بس در بند خرید وفروش زمین است تمام مثال‌هائی هم که میزند درهمین زمینه است . مثلا " میگوید : فرض کنید قطعه زمینی‌داریم‌بشکل‌لوزی . . . فرض کنید زمینی داریم بشکل‌بیضی . . فرض‌کنیدزمینی داریم بشکل ذوزنقه . . . و این آقا تا حالا بهیچکس نمره بیست نداده جز به یک نفر که اصلا ریاضیاتش خوب نیست ولی چون پدرش دلال معاملات ملکی است‌و اوبین‌پدرو معلم رل یک قاصد بادپا را بازی میکند مرتبا " بعنوان نازشست نمره بیست میگیرد . "

این خاکبازی بدترین ضررش این است که مردم را از انجام وظائف اصلی خود باز

میدارد. باید بهروسیله که ممکن است بدان خاتمه داد وگرنه‌یک‌روزهمه‌کارهالنگ‌میشودو هیچکس بکار خود نمیرسد جز دلال معاملات ملکی.

کسانی‌هستند که درکار خود دقت ندارندو از روی‌علاقه‌وایمان‌انجام‌وظیفه‌نمیکنند. اگر لوله‌کش است امروز لوله‌ای می‌کشد که فردا از بند بندش‌آب می‌چکد، اگرخیاط‌است لباسی میدوزد که به تن آدم گریه میکند و اگر ماماست سر بچه را کج در می‌آورد. اینها وقتی که حواسشان جمع است کار درست تحویل نمی‌دهند وای به وقتی که خاکبازی هم وسیله حواس پرتی آنها شده باشد.

نگار مجلس ما خود همیشه دل می‌برد — علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

دیماه ۱۳۵۲

آقای قیافه‌شناس !

طالب و خانمش بدیدن دوستان قدیمی خود سلیم و خانواده او آمده و برای نخستین بار پسر جوان خود فرید را نیز با خود آورده بودند. فرید بیشتر اوقات خود را بمطالعه میگذراند یا بسینما میرفت و مثل همه جوانان که وقتی بسن رشد میرسند کم‌کم از پدر و مادر خود فاصله میگیرند او هم بسرگرمی‌های والدین و دوستان آنها علاقمند نبود حتی شب‌هائی هم که پدرش مهمان داشت اگر تصادفا در منزل بود باطاق مهمانخانه نمیرفت. اما آن شب نه فیلم خوبی سراغ داشت نه با کسی وعده ملاقات گذاشته بود نه حوصله کتاب خواندن داشت بدین‌جهت وقتی پدرش گفت: "پسرجان یک‌شب هم بیا با ما قدیمی‌ها سر کن" بدش نیامد که روغــن چراغ ریخته را وقف امامزاده کند و شبی را که هیچ بدردش نمیخورد صرف دلجوئی از پدر پیرش نماید!

اما فرنگیس دختر سلیم همیشه در مهمانی‌های پدرش حاضر میشد و از مهمانان پذیرائی میکرد. آنشب هم مطابق معمول با سینی چای وارد اطاق شد و برای نخستین بار چشمش به فرید افتاد و از او خوشش آمد. موقعیکه ظرف شیرینی را جلوی او برد فقط یک بیسکویت برداشت. فرنگیس گفت: " از این نان‌های مربائی هم میل بفرمائید خیلی خوشمزه است " فرید چشم در چشم او دوخت و گفت: " از دست شما همین یک بیسکویت هم خیلی لذید است. مرسی!" فرنگیس صورتش کمی رنگ انداخت و ناراحت شد. اما حس میکرد که ناراحتی

شیرینی باو دست داده است!

وقتی هم که از تعارف چای و شیرینی فارغ شد و در گوشه‌ای روی صندلی نشست، هیچ گوشش به حرفهای حاضرین نبود چون همه فکرش مصروف این شده بود که فرید را نگاه کند آنهم بطوری که نه خودش متوجه شود نه دیگران!

ناگهان شنید که پدرش میگوید: بله. ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهردستی نباید داد دست.

فرید مثل کسی که میدانی برای فضل فروشی پیدا کرده باشد گفت: بشر از زمان‌های بسیارقدیم باین موضوع پی برده بود که مابین ظاهر و باطن شخص رابطه‌ای است وهمانطور که گفته‌اند " الظاهرعنوان الباطن " ممکن است از ظاهر اشخاص به باطن آنها پی برد. صدها سال قبل ازمیلاد " هومر " شاعر حماسه‌سرای یونانی قیافه‌وصورت‌ظاهررا باخصوصیات روحی مربوط میدانست. فیثاغورث مشخصات روحی کسانی راکه برای تحصیل نزدش می‌آمدند قبل ازآنکه آنها را بپذیرد از قیافه‌شان درک میکرد.

افلاطون ترقیات یکی از بزرگان یونانی را از قیافه او پیشگوئی نموده بود. یکی از حکمای یونان میگوید که سقراط استعداد افلاطون را در اولین نظر ازبشرهٔ اوتشخیص داد.

فرید بعد اشاره به ارسطو کرد و گفت: " او نخستین کسی است که قیافه‌شناسی را از روی روش صحیحی تنظیم کرده" و در بارهٔ مقالاتی که او نوشته به تفصیل داد سخن داد و چنین نتیجه گرفت که ساختمان روحی با ساختمان جسمی بستگی کامل دارد و از صورت هر کس میتوان سیرت او را معلوم کرد. و این " ابلیس آدم‌رو " که سعدی میگوید ممکن است فقط اشخاص عادی را فریب دهد. اما کسانی که در قیافه‌شناسی بصیرت دارند گول صورت را نمیخورند هرچقدر هم که زیبا باشد.

دراینجا سلیم پرسید: " پس شما عقیده دارید که از قیافه یکنفر میتوان فهمید که او مثلا" امین یا مهربان یا دزد یا جانی است؟"

فرید با لحن قاطع و مطمئنی گفت : " بله ، خیلی از بزرگان از قیافه اشخاص چنین پیشگوئی‌هائی کرده‌اند که درست هم بوده حتی جنایت جانی را هم قبل از وقوع آن خبر داده‌اند . "

سلیم گفت : " پس اینطور که شما میفرمائید با این علم میتوان این قبیل اشخاص را پیدا کرد و از جنایت آنها جلوگیری نمود . "

فرید گفت : " البته ، ولی این به حیثیت و شرافت افراد لطمه میزند چون قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد و تا کسی کاری نکرده نمیتوان او را متهم نمود . وبهمین علت در قرن هیجدهم که قیافه‌شناسی در اروپا رواج زیادی یافته بود مجلس انگلستان درسال ۱۷۴۳ زمان جرج دوم قانونا " قدغن کرد که هرکس دعوی قیافه‌شناسی نماید و ازاین راه پیشگوئی کند در شارع عام شلاق بخورد و بدارالتادیب فرستاده شود . و از طرف دیگر این را هم باید گفت که ممکن است قیافه دو نفر مشابه یکدیگر باشد . یکی اقدام بجنایت کند و دیگری مرتکب این عمل نشود چون درعین حال که ساختمان روحی هر دو مستعد ابتلا بجنون جنایت است یکی تحت اوضاع و شرایطی قرار گیرد و بمرحله‌ای رسدکه دست بجنایت بزند ولی دیگری تحت فشار آن اوضاع و شرایط واقع نشود . "

طالب حس میکرد که نمیتواند حرف‌های پسرش را باور کند ولی از راه منطق هم نمی‌توانست با او محاجه نماید چون این قبیل موضوعات را نخوانده بود . از طرف دیگر میل هم نداشت که پسرش را جلوی مهمان‌ها باصطلاح کنفت کند . سلیم میزبان محترم هم که از طالب ساده لوح‌تر بود همه را می‌شنید و باور میکرد !

فرید که دید هیچکس در مقابلش قد علم نمی‌کند کم‌کم یکه‌تاز میدان فصاحت شدوازقول دانشمندان و فلاسفه‌ای مانند " لاواتر " و " بیکن " و " اسپنسر " و " داروین " مطالبی درست یا نادرست راجع به قیافه‌شناسی بیان کرد . درضمن لغات واصطلاحات قلنبه علمی و فلسفی هم بکار میبرد که حرفهایش بیشتر تاثیر کند !

فرنگیس چون ازو خوشش آمده بود ،از طرز استدلال او هم لذت میبرد . بدقت همه را می‌شنید و بذهن میسپرد و تصدیق میکرد !

مجلس که تمام شد و مهمانان خداحافظی کردند ورفتند ، سلیم بزنش گفت : "طالب چه پسر تحصیل‌کرده فهمیده‌ای دارد ! " زنش گفت : " راستی که جوان نازنینی بود . کاشکی من همچه دامادی داشتم !" سلیم گفت : " اتفاقا نمیدانم متوجه شدی یا نه ، او از اول تا آخر چشمش به فرنگیس بود.مثل اینکه غیر از فرنگیس کس دیگری در این اطاق نبود ! "

طالب هم در خانه خود موقعیکه مشغول لباس درآوردن بود بزنش گفت : " دختر سلیم مثل‌اینکه از فرید خوشش آمده بود . هیچ متوجه شدی که چه نگاههائی باومیکرد ؟ » زنش گفت : " اتفاقا " دختر هنرمندی است خوشگل هم هست . خیلی هم باحیاوسر بزیر است . ممکن است توی سرش بزنند و صدایش در نیاید . از آن دخترهائی است که من می‌پسندم ! "

رفت و آمد و دید و بازدید میان دو خانواده بیشتر شد . مهمانی و ریخت و پاش زیادتر گردید . فرید هم که بفرنگیس علاقه‌مند شده بود در تمام این مجالس حاضرمیشد و با او بیشتر گرم میگرفت . بالاخره یک شب آن دو را با هم نامزد کردند .

از آن ببعد فرید و فرنگیس گاهی با خانواده و گاهی تنها به گردش میرفتند .فرید راجع بهر موضوعی که پیش میآمد فلسفه‌بافی مینمود ولی فرنگیس دیگرهمه را ازین گوش می‌شنید و از آن گوش در میکرد فقط حرف‌های آن شب او ، چون همیشه اولین برخورد اثرش بیشتر است ، خوب در ذهنش مانده بود .

یک‌شب فرید وقتی بخانه رسید بقدری ناراحت بودکه پدرش ازاولین‌نگاه‌بناراحتی شدید او پی برد ، علت را پرسید و قدری اصرار کرد تا فرید بحرف‌آمدوگفت : "فرنگیس دیگر حاضر بدیدن من نخواهد شد . " پدرش خندید و پرسید : "چرا ؟هنوزازدواج‌نکرده

دعواتان شد؟" فرید مثل اینکه حرف پدرش را اصلا" نشنیده باشد، گفت:

" کاش آنشب زبانم لال میشد و آنقدر وراجی نمیکردم یا امشب پایم می‌شکست و ... را بدیدن این فیلم نمیبردم!"

طالب پرسید: " مگر این فیلم چه‌بود؟"

پسرش جواب داد: " جوانی با دختری آنقدر گرم می‌گیرد تا او را بازدواج باخود حاضر می‌کند. پس از ازدواج نقشه قتل او را م... و یک شب بطرز فجیعی این نقشه را عملی میکند. فرنگیس چنان وحشت‌زده شد ... ود که آخر سر یک نگاه هم بصورتم نکردو بی‌خداحافظی خود را میان جمعیت انداخت و فرار کرد."

پدرش متعجبانه پرسید: " خوب این فیلم بتو و او چه ربطی داشت؟ "

فرید جواب داد: " چه ربطی داشت؟ قیافهٔ جنایتکار عیناً شبیه‌قیافهٔ من‌بود."

آقای دکتر، اختیار دارید

وقتی روزنامه را آوردند و دیدیم مقاله‌ای، شاید برای هزارمین‌بار، راجع به‌گرانی نرخ ویزیت پزشکان درآن درج شده، هرکسی درین خصوص چیزی گفت.

یکی گفت: من کسالتی جزئی داشتم و به پزشک مراجعه کردم. پول زیاده گرفت و تشخیص غلط داد. نتیجه‌اش این شد که اول مریض سرپائی بودم بعدمریض‌بستری‌شدم.

دیگری گفت: من بیمار شدم و پیش دکتر رفتم. با اینکه صریحا" اقرار کرد که از مرض من‌ابدا" سردرنمی‌آورد، معذ لک شصت تومان بقول خودش "حق‌المعالجه"گرفت.

سومی گفت: ولی برای من درین خصوص واقعه‌ای اتفاق افتاده که نظیرش برای هیچکدام از شما اتفاق نیفتاده است.

بعد قضیهٔ ذیل را تعریف کرد که نمیدانم واقعا" برای خودش پیش‌آمده یااوهم، مثل خیلی از اشخاص، داستانی را از دیگری شنیده و به خود بسته بود.

گفت: من بطوریکه میدانید تنها هستم و در طبقهٔ پنجم یک‌عمارت‌زندگی‌میکنم. شبی تب داشتم و از شدت تب تا صبح هذیان میگفتم.

صبح به یکی از دکترها تلفن زدم‌واو را به بالین خود دعوت کردم.

منشی او که خانمی بود گفت: باید بیائید و قبلا" سیصدوپنجاه‌تومان‌بدهید وآقای دکتر را باخود ببرید.»

گفتم: خانم عزیز، بیمار بدبختی که تنش به ناز طبیبان نیازمند شده، خودمن هستم اگر من می‌توانستم تا آنجا بیایم دیگر چه لزومی داشت که دکتر را به اینجا دعوت کنم؟

گفت: پس پول را توسط یک شخص دیگر بفرستید.

گفتم: ولی من یک جوان مجرد و یالقوز هستم. تجرد هم هزار حسن دارد و یک عیب. آن عیب هم اینست که:

به روز بیکسی کس نیست غیر از سایه یار من

دریغ آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

بالاخره آنقدر چرب‌زبانی و اصرار و الحاح کردم که قرار شد خانم ترتیبی دهد تا آقای دکتر به بالین بنده قدم‌رنجه فرمایند و پس از معاینهٔ بنده، حق خود را نقد و فی‌المجلس دریافت کنند.

یک ساعت بعد بود که صدای سرفه‌های شدیدی در فضای پلکان عمارت پیچید. به یادم افتاد که دکتر در آستانهٔ شصت‌سالگی است، یا هنوز داخلش نشده یا تازه از آن رد شده است. از پوکر و شب‌زنده‌داری بدش نمی‌آید و با وجود ضعف قلبی که دارد به ویسکی اسکاچ بیعلاقه نیست.

یقین کردم که صدای سرفه‌ها از دهن خود آقای دکتر بیرون می‌آید که بر اثر بالا آمدن از پله‌ها به‌زحمت افتاده است.

آخر، عمارت پنج طبقه‌ای که من در طبقهٔ پنجمش هستم آسانسور ندارد و باید از پله‌ها بالا و پائین رفت.

چیزی نگذشت که دیدم در اطاقم بازشد و دکتر در وسط اطاق روی فرش مثل نعش افتاد و از هوش رفت.

شنیده بودم که گاهی ترس و وحشت شدید بعضی از بیماریها را از بین می‌برد. آن روز این موضوع را امتحان کردم چون از دیدن جسد بیحرکت دکتر در وسط اطاق که تا

چند دقیقه نمیدانستم او مرده یا فقط از هوش رفته ، چنان وحشت‌زده‌شده‌بودم‌که‌بیماری خود را از یاد بردم .

به فکرم رسید که اگر او مرده باشد تکلیف چیست؟

دکتری سالم‌و سرومروگنده از مطب خود خارج شده و درخانه من جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم‌کرده است . اگر به من سوء ظن ببرند چه خاکی به سر بریزم؟

ناگهان موضوع پزشک قانونی و بازپرس و بازجوئی و رفت‌وآمد دردادسراودرصورت لزوم بازداشت و هزار خیال هول‌انگیز دیگر به خاطرم خطور کرد .

اما بلافاصله این فکر به ذهنم رسید که باید زودتر او را به جائی برسانم . با خود گفتم : ای دل غافل مواظب باش‌که اگر دیر بجنبی کار از کار خواهد گذشت .

ای که دستت می‌رسد ، کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

گوشی را برداشتم که تلفن کنم ولی دیدم هنوز نمره‌ای نگرفته بوق اشغال می‌زند و ممکن است نیم‌ساعت معطلم کند . تازه اگر هم تلفن بازی در نمی‌آورد ، نمیدانستم به کدام بیمارستان باید تلفن کرد و چه وقت به فریاد خواهند رسید .

این بود که از خیر تلفن گذشتم و بدون‌اینکه فکر بیماری خودرابکنم ، یاعلی‌گویان مریضی را که روی زمین افتاده بود به کول گرفتم و از اطاق بیرون بردم و از پله‌ها پائین رفتم .

وقتی پنج طبقه پلکان را طی کردم و پائین رسیدم حسابی عرق کرده بودم .اگردو تا آسپیرین می‌خوردم ویک آمپول ویتامین ث میزدم و زیر سه‌تا لحاف‌وچهارتاپتومیرفتم باین‌زودی عرق نمی‌کردم .

همینکه دکتر را به کوچه رساندم خوشبختانه یک تاکسی هم رسیدکه تازه‌مسافرخود را پیاده کرده‌و خالی بود .

رانندهٔ تاکسی وقتی دید من لاشه‌ای روی دوش کشیده‌ام فوراً تابلوی‌خارج‌ازسرویس

خود را پشت شیشه زد .

ولی من جلوی تاکسی ایستادم و راهش را سد کردم . فریاد زد : " حوصلهٔ نعش ـ کشی ندارم . "

اما من کاری کردم که حوصله پیدا کند ، یک اسکناس بیست‌تومانی درآوردم وگفتم : این را بگیر و ما را تا خیابان وصال برسان . ثواب دارد .

ضمناً " درعقب تاکسی را بازکردم و اول دکتر را روی نیمکت انداختم بعد خودم سوارشدم . راننده ، که آدم چاق و خپله‌ای بود نگاهی به قیافهٔ بیمارکردوعلت‌راپرسید . جریان را بطور خلاصه برایش شرح دادم .

گفت : " چیزی نیست . حالش بهم خورده . یخهٔ پیرهنش رابازکن .گرهٔ کراواتشرا شل کن . شیشهٔ بغل دستش را هم پائین بکش. بگذار باد بخورد تا حالش جابیاید . "

یک فلاسک هم دم‌پای خود داشت . برداشت و گفت : " من آب زیاد می‌خورم . " و درش را باز کرد و بدستم داد و گفت : " یک خرده هم ازین‌آب به‌سروصورتش‌بزن . "

مثل یک بچهٔ حرف‌شنو شروع به اجرای دستورهای‌اوکردم‌وبه‌معالجهٔ دکترپرداختم . درحقیقت من که مریض بودم ، دکتر او شدم و او که دکتر بود ، مریض شد .

اتفاقاً "معالجات من هم خیلی زود مؤثّر واقع شد و هنوز تا مطب‌اومقداری‌راه‌مانده بود که بهوش‌آمد و من نفس راحتی کشیدم . رسیده‌بود بلائی ولی به خیر گذشت .

دکتر وقتی به خودآمد و آن وضع را دید ، اول تعجب کرد ولی من‌موضوع‌رابرایش شرح دادم .

جلوی مطب او از تاکسی پیاده شدیم .

او را به مطبش رساندم و چند دقیقه‌ای هم پیشش ماندم . بعد پرسیدم : " آقای دکتر ، حالا دیگر ناراحتی ندارید ؟"

گفت :"نه . متشکرم . "

گفتم : " پ ن مرحمت زیاد " .

همینکه خواستم مرخص شوم ، گفت : " ببینم . . چیزی را فراموش نکرده‌اید ؟ "

پرسیدم : " چه چیز را ؟ "

ولی خانمی که منشی او بود ، حرف او را تفسیر کرد و گفت : "منظورشان‌حق‌ویزیت است . حق‌المعالجه است . پرداختید یا نه؟"

رو به دکتر کردم و گفتم : " آقای دکتر ، اختیار دارید . کدام حق‌المعالجه؟ . . . این من بودم که شما را معالجه کردم و اگر قرار باشد پولی بابت حق‌المعالجه پرداخت شود شما باید به من بپردازید نه من به شما . "

از این حرف چنان متغیر شد که ترسیدم باز حالش بهم بخورد .

به من دیگر حرفی نزد ولی به منشی خود رو کرد و گفت : " حالا دیدی . . . ؟حالا فهمیدی چرا من اصرار دارم همیشه از ارباب رجوع ، اول پول بگیرم . . . ؟"

یکشنبه ۱۹ تیرماه ۱۳۵۶

* * *

مقالهٔ فوق ، از مقالاتی بود که من در اردیبهشت ماه۱۳۵۶ به‌کیهان‌داده‌وباهمسرم برای دیدن پسر خود ، ماهور ، که در دالاس تحصیل می‌کرد ، به امریکا رفته‌بودم .

این سفر نزدیک به سه ماه طول کشید و اواخر مردادماه بودکه‌مابه‌تهران‌برگشتیم .

برادر خانمم که برای استقبال ما به فرودگاه آمده بود ، در راه که ما را از فرودگاه به خانه می‌رساندٔ ضمن صحبت گفت : " راستی ٔ وزیر بهداری به یکی از مقالات‌توجواب خیلی زننده‌ای داده بود . "

چون پیش از مسافرت سفارش کرده بودم که روزنامه‌های کیهان را مرتب برایم نگه دارند ، همینکه به خانه رسیدم ، شماره‌های کیهان را ورق زدم‌ودیدم‌جناب‌آقای شیخ ـ الاسلام‌زاده ـ وزیر بهداری و بهزیستی وقت ـ از مقالهٔ من به خشم آمده و نامهٔ ذیل را مرقوم فرموده‌اند که در کیهان چنین چاپ شده بود :

عقیدهٔ آزاد

آقای حالت اختیار دارید

سردبیر روزنامهٔ کیهان ،

بگذارید ، قبل از شروع نامه‌ام این مطلب را عنوان کنم که من این‌موضوع‌رااززبان یک پزشک مسئول و معتقد به وجدان پزشکی مینویسم نه از زبان وزیر بهداری‌وبهزیستی ، گرچه‌دروظیفه ومسئولیت دومی نیز حق‌دارم اهانتی را که به جامعه پزشکان‌میشودنادیده نگیرم .

عصر روز یکشنبه روزنامه کیهان را ورق میزدم که چشمم به مطلب باصطلاح‌طنزآمیز آقای حالت تحت عنوان " آقای دکتر اختیار دارید " افتاد .

چون آن مطلب مربوط به حرفه و وظیفه‌ایکه بعهده دارم می‌شد خواندم. حقیقت‌آن است که من هرگز در کار نوشتن و آنهم طنزنویسی نبوده و نیستم. اما مطلب طنز ایشان " پزشکی برای عیادت بیمار به طبقه پنجم میرود و در آنجا غش می‌کندوبیمار اورادوش می‌کشد و پائین می‌آورد و سوار تاکسی میکند و به مطبش میبرد و او در حالیکه به هوش آمده بود طلب ویزیت میکند " بقدری بی‌مایه و ساختگی بود که میشود گفت صدرحمت‌به لطیفه‌های بازاری و تکراری . اگر با من هم عقیده نیستید لطفا " یکبار آنرا بخوانید. بهر حال طرح موضوع طنز چیست؟ و آقای حالت چه برداشتی از آن دارند در اینجا نیست و کار من هم نیست . کار من این است که به دوستان دست اندرکار روزنامه‌نویسی یادآور

شوم که اینگونه مطالب‌که دردی را دوا نمیکند و جز بی‌رحمانه ویک‌جانبه‌تاختن‌به‌پزشکان آنهم در سطحی‌ترین شکل آن سودی ندارد و بی‌شک فاصله عدم‌تفاهم‌وبی‌اعتقادی بین پزشک و بیمار را زیادتر میکند و این درست خلاف چیزی است که هم‌میهنان ما و دست اندرکاران خدمات درمانی به آن نیاز دارد.

درخاتمه این مطلب را من در زمانی عنوان می‌کنم که بیش از پیش به‌انضباط ونظم در عالم پزشکی معتقدم و امیدوارم که دوستان ما در مطبوعات باانتقادات‌مستدل‌ومحکم راهنمای صدیق ما باشند و نه با کش دادن لطیفه‌های بی‌نمک سد راه قرار گیرند.

دکتر شیخ‌الاسلام زاده

وزیربهداری‌وبهزیستی

* * *

می‌خواستم به جناب آقای شیخ‌الاسلام‌زاده جوابی بدهم ولی خیلی دیر شده بود چون بیش از یک ماه از چاپ نامهٔ ایشان می‌گذشت.

اما درضمن بررسی روزنامه‌ها دیدم خوشبختانه خود مردم در غیاب بنده حفظ—

الغیب کرده و کاری را که می‌بایست بنده کرده باشم ، به جای بنده انجام داده‌اند .

پاسخ ذیل در ستون " افکار عمومی " چاپ شده بود :

قسم حضرت عباس یا دم خروس؟

از مرتضی نخعی ــ تهران

قبل از اینکه به اصل مطلب وارد شوم اجازه دهید صراحتاً بگویم با همه ارادتی که به آقای حالت بخاطر سوابق مطبوعاتی‌شان دارم ، از مقالهٔ اخیرشان که مورد انتقادو گلایهٔ وزیر بهداری و بهزیستی قرار گرفت ، خوشم نیامد .

و این را میدانم که برخی از سازمانهای دولتی ما طاقت تحمل انتقاد را ندارند و بلافاصله پس از درج یک مطلب ، فورا " اطلاعیه‌ای صادر می‌کنند و به تکذیب مطالب آن انتقاد می‌پردازند . گوئی فرم چاپ شده‌ای بنام " تکذیب‌نامه " آماده دارند و فقط یک امضاء زیرآن می‌گذارندو خیال خودشان‌را راحت‌می‌کنند . اما پاسخ‌وزیربهداری‌وبهزیستی به آقای حالت چیزی جدا از یک تکذیب رسمی دولتی بود .

آقای وزیر! شما روزنامهٔ کیهان را به چه ترتیب مطالعه‌میفرمائید ؟ آیا حسب معمول ،

اداره روابط عمومی وزارتخانه‌تان مطالب له و علیه را قیچی می‌کند و زیر نکات آن خط قرمز می‌کشد و دریک پوشه تر و تمیز می‌گذارد و بعرضتان میرساند؟ یا اینکه‌مثل‌همهٔمردم وقتی به خانه رفتید، روزنامه را بدست می‌گیرید و بقصد آگاهی از واقعیات، مطالب آن را مطالعه می‌کنید؟

جناب دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده! آیا کیهان سه شنبه ۱۴ تیرماه را ورق زده‌اید؟ وآیا دومقاله‌اساسی‌ومستدلی‌راکه‌تحت‌عناوین‌دفترچه‌های‌بیمه‌خارچشم‌پزشکان‌وداروخانه‌هاست " و " دانشجوی طب یا کارآموز تجارت " را خوانده‌اید؟ آیا در صفحه ۵ همان روزنامه‌ای‌که به آقای حالت پاسخ داده بودید، گزارش " دومیلیون دفترچهٔ بیمه‌شب‌های‌جمعه بی‌اعتباراست" را از نظر گذرانده‌اید؟ غم جانکاه پدر و مادری که فرزندعزیزوجگرگوشهٔدوست داشتنی‌شان را در اثر بی‌توجهی پزشکان از دست داده‌اند، حس کرده‌اید؟

آقای دکتر! شما از وجدان پزشکی که برای همگان حداعلای احترام را دارد و (سخت سوگندی است) سخن گفتید. جای انکار نیست که پزشک بخاطر مقام روحانی‌اش، بخاطر حرفه‌ی مقدس و ارزنده‌اش، بخاطر حداقل بیست سال کوشش و تحصیل‌اش، بخاطرعمری تجربه که حاصل آن تضمین جان انسانها در مقابل بیماری‌ها است در هر اجتماعی ارجو مقام‌والائی دارد، ولی وقتی آدم درقبال این همه ارزش این‌همه‌قدرومنزلت‌ها "قسم‌های حضرت‌عباس"، " دم‌خروس " می‌بیند تکلیف‌اش چیست؟ جناب آقای دکتر! من‌علاوه بر تهران در شیراز و شهرستانی دیگر بیمار شده و بستری بوده‌ام. بخدا سوگند آنچه به چشم دیده‌ام شاید قبولش برای شما دشوار باشد. شب همه شب خاصه نیمه‌های شب در بخشی که من بستری بودم نه تنها از پزشک اثری نبود یا اگر بود من نمی‌دیدم، بلکه " فرشته‌های سفیدپوش " هم کمترین‌توجهی به‌مریضی‌که ترک تخت بیماری برایش مقدور نبود نداشتند. چه بیمارانیکه در اثر نرسیدن مثلاً " اکسیژن یا دیگرداروهای‌ضروری‌جان خود را از دست دادند! چه بیماران نیازمند به خون و سایر مواردرمانی‌که‌بواسطه‌عدم

پذیرش و سهل‌انگاری اولیای یک‌بیمارستان تلف شدند! و صدالبته که‌پزشکان شریف‌ومعتقد باصول پزشکی و پرستاران وظیفه‌شناس در اکثریت‌اند ، اما :

چو در قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

و شاهد عینی اینکه همین امروز همسرم که از درد چشم رنج میبرد به چشم پزشکی مراجعه کرد و "سکرتر" آقای دکتر به محض اطلاع از بیمه‌بودن مشارالیها می‌گوید :"وقت آقای دکتر تا یکماه دیگر گرفته شده . وآنگهی توجه داشته باشید بعد ازیکماه‌ومراجعه‌باید مبلغ ۶۰۰ ریال برای صدور نسخه عینک بپردازید"(توجه فرمائید قیمت فرام یا شیشه عینک را نمی‌گویم) یعنی در اصل ۶۰۰ ریال حق ویزیت .

بهرتقدیر ، چنانچه جناب دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده وزیر محترم بهداری و بهزیستی تحقیق فرمودند وانتقادهای اساسی‌را تأیید نمودند بهتراین‌است‌که‌اختلاف‌میان‌بیماران "دفترچه‌ای" وغیربیمه را که ویزیت‌های کلان‌و مخارج آزمایشگاهی‌را بسهولت‌می‌پردازند از میان بردارند ، اختلاف درنحوهٔ پذیرش و برداشتها و برخوردها میان یک بیمارستان خصوصی و دولتی از بین برود و فلسفه "صیغه و عقدی" براین دستگاه مسئول‌تندرستی حاکم نباشد : هزینه سرسام‌آور بخشهای خصوصی درمانی که برای بیماران غیربیمه‌ای کم درآمد پرداخت آن مقدور نیست کاهش یابد و بطور کلی ضابطه‌ای در حدمعقول‌جزآنچه فعلا" متداول است ایجاد گردد .

۱۳۵۶/۵/۲

در شمارهٔ بعد روزنامهٔ کیهان نیز مطلب ذیل دیده می‌شد :

پزشکان ناجرپیشه فراوانند

احمدی دبیرستان آهنگ دانش تهران

چندروز پیش نوشته‌ای از جانب دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده در رد مقاله آقای ابوالقاسم حالت چاپ شده بود. وزیر محترم بهداری و بهزیستی درنوشته‌کوتاه‌خودکوشش داشتند که‌مطالب آقای حالت را در ردیف لطیفه‌های بی‌مزه و مبالغه‌آمیز قرار دهند و آن‌رابی‌اعتبار کنند درحالیکه در صفحه ۵ همان شماره از روزنامه گزارشی صد درصدواقعی‌وجدی که شهود ماجرا نیز خبرنگاران و نویسندگان روزنامه بودند، چاپ شده بود. گوئی شاهد از غیب رسیده بود تا چگونگی کار پزشکان و مسئولین درمانی ما را نشان دهد.

مقاله آقای حالت آمیخته به طنز بود و با درشت‌نمائی و مبالغه خاص‌مطالب‌طنزآمیز عنوان شده‌بود ولی این خصوصیات از اهمیت این نکته که‌بعضی‌ازپزشکان‌ومسئولین درمانی ما از اهمیت وظایف حرفه‌ای خویش غافلند نمی‌کاست. جای تعجب است که‌وزیر بهداری و بهزیستی که بیش از هرکس باید از نارسائی‌ها و کاستی‌ها ودشواری‌هاآگاه‌باشد نوشتهٔ مذکور را عاری از حقیقت میداند و آن را در حد جوک ولطیفه بررسی می‌نماید.

آقای وزیر بهداری! اگر از آن قماش پزشکان که آقای حالت معرفی کرده بودند، سراغ ندارید بسراغ ما بیائید تا صدها و هزاران نمونهٔ آن را نشانتان بدهیم یا اینکه بطورناشناس سری به مطب‌های تهران بزنید، واقعیت امر دستگیرتان خواهد شد.

۱۳۵۶/۵/۳

با این وصف دیگر پاسخ دادن بنده لزومی نداشت. ولی چندی بعد بالاخره‌ناچار شدم که در جواب آقای شیخ‌الاسلام‌زاده نامهٔ ذیل را به روزنامهٔ کیهان‌بفرستم، که‌البته

چون خیلی دیر شده بود، دیگر چاپش موردی نداشت و چاپ نشد:

آقای دکتر، اختیاردارید

سردبیر گرامی روزنامهٔ کیهان

بطوریکه میدانید بنده مدتی در مسافرت بودم و آنچه درین مدت ازمن چاپ‌شد، مقالاتی بود که پیش از مسافرت در اختیار هیئت تحریریه گذاشته‌بودم.

وقتی به تهران برگشتم و فرصتی پیدا کردم و روزنامه‌های‌سه‌ماهه‌گذشته‌راکه‌سفارش کرده بودم برایم نگه دارند مرور کردم، ناگهان نامهٔ آقای دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده‌به‌سردبیر روزنامهٔ کیهان نظرم را جلب کرد که تحت عنوان "آقای حالت، اختیاردارید." چاپ شده‌بود.

ایشان دراین نامه به مقالهٔ من که زیر عنوان "آقای دکتر، اختیاردارید" به‌چاپ رسیده بود، حمله کرده و آنرا "بیمایه و ساختگی" دانسته و به‌خوانندگان‌کیهان‌توصیه فرموده بودند که: "اگر با من همعقیده نیستید، لطفاً یکبار آن را بخوانید."

بقیهٔ روزنامه‌ها را که ورق‌زدم‌دیدم خوشبختانه‌دراثرتوصیهٔ ایشان‌خوانندگان‌کیهان آن‌مقاله را خوانده‌و دوتن از خوانندگان نیز، یکی مرتضی‌نخعی‌تحت‌عنوان "قسم‌حضرت عباس یا دم‌خروس" و دیگری احمدی تحت عنوان "پزشکان تاجرپیشه فراوانند." به ایشان جواب داده‌اند.

با این وصف چون مدتی هم از موضوع گذشته بود، دیدم لزومی ندارد که شخصا "

هم خدمت آقای دکتر جوابی عرض کنم .

اما چون پریروز شنیدم که یکی از مجلات پزشکی تهران هم اخیرا " از نو موضوع‌را مطرح کرده لازم می‌دانم که درین باره توضیحی بدهم .

اگر آقای دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده با دقت بیشتری مقالهٔ بنده را مطالعه‌می‌فرمودند، متوجه می‌شدند که اولا " آن داستان فقط نقل قول بود . من آن را از خود نگفته بلکه از زبان دیگری نقل کرده‌بودم .

نوشته بودم که درمجلسی‌صحبت‌گرانی نرخ ویزیت پزشک به میان آمد و " هر کسی درین خصوص چیزی گفت . " و آقائی هم این واقعه را نقل کرد .

ثانیا " من خودم دربارهٔ صحت اظهارات او شک کرده ونوشته‌بودم : نمیدانم‌این قضیه واقعا " برای خودش پیش‌آمده یا او هم ، مثل خیلی از اشخاص، "داستانی" را از دیگری شنیده و به خود بسته بود .

ثالثا " خود من آنرا " داستان " خوانده بودم چون فکر می‌کردم ممکن‌است‌چنین واقعه‌ای وقوع نیافته باشد اگرچه وقوع آن غیرممکن نیست .

رابعا " این واقعه فقط‌راجع به یک دکتر بود و ابدا "درطی‌داستان‌صحبتی‌ازدستگاه بهداری و بهداشت و بهزیستی به میان نیامده بود .

خامسا " کجای این واقعه غیرممکن یا محال بود؟ مگر ممکن نیست که دکتریٔ هم‌پیر و هم دچار ضعف قلب باشد؟

چنین پزشکی به سراغ بیماری رفته که در طبقه پنجم عمارتی زندگی می‌کند و این عمارت آسانسور هم‌ندارد . در هوای گرم تابستان تا پنج طبقه از پله‌ها بالا رفته و در نتیجه به نفس نفس افتاده و قلبش گرفته است .

جوان مجرد تب‌دار ناگهان می‌بیند که در اطاقش باز شدو آقای‌دکترخودرا بداخل اطاق انداخت و از هوش رفت .

اگر شما به جای این جوان بودید چه می‌کردید ؟ قطعا " همان کار رامی‌کردیدکه‌آن جوان‌کرد .

از ترس اینکه مبادا دکتر در اطاق او جان بسپارد و او مورد سوءظن‌واقع شودوکارش به کلانتری و دادسرا و بازجوئی و بازداشت بکشد ، بیماری خودرا فراموش‌می‌کندوتصمیم می‌گیرد که وقت را تلف نکند و تا کار از کار نگذشته دکتر را به جائی برساند .

این است که او را بدوش می‌گیرد و از اطاق بیرون می‌برد و به خیابان می‌رساند و تصادفا "یک تاکسی خالی می‌بیندو جلوی او را میگیرد وباپولی‌که‌به‌راننده‌تاکسی‌می‌دهد ، حاضرش میکند که دکتر را به مطبش برساند .

در راه هم به توصیهٔ رانندهٔ تاکسی یخهٔ دکتر را باز می‌کند وبادش‌می‌زندتادکتر به حال می‌آید بطوریکه وقتی دم مطب خود از تاکسی پیاده می‌شود هیچگونه ناراحتی ندارد و فقط می‌خواهد حق ویزیت خود را از بیمار بگیرد .

جوان می‌گوید : " آقای دکتر ، اختیار دارید . کدام حق‌العمالجه ؟ این من‌بودم‌که شما را معالجه کردم و اگر قرار باشد پولی بابتِ حق‌المعالجه پرداخت شود شما باید به من بپردازید نه من به شما " .

این بود خلاصهٔ داستان که شاید اتفاق افتاده و شاید هم اتفاق‌نیفتاده‌باشد . اما وقوع چنین واقعه‌ای محال و غیرممکن نیست .

در دنیائی که بارها خوانده‌ایم اشخاصی از ارتفاع زیاد سقوط‌کرده و نمرده‌اند ، یا ماشینی واژگون می‌شود و ده بار می‌غلطو راننده و سرنشینانش ، بقول‌روزنامه‌نویسان، معجزآسا از مرگ رهائی می‌یابند ، نجات یک دکتر به دست یک مریض هم بعیدنیست .

در هرحال آنچه راجع به یک پزشک حکایت شده ، چه ربطی به همهٔ پزشکان دارد که جناب دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده آنرا " اهانتی به جامعهٔ پزشکان " شمرده‌اند ؟ کار یک فرد " چه ارتباطی به حساب یک " گروه " دارد ؟ اگر اینطورباشدهرحادثه‌ای‌که‌درروزنامه

چاپ می‌شود مربوط به فرد بخصوصی است . پس بلافاصله همکاران آن فرد بانگ و فریاد برآورند که به جامعهٔ ما توهین شده است؟

تازگیها مد شده که وقتی پزشکی خطائی می‌کند و خبرش نوشته می‌شود می‌گویند :
" درج اینگونه مطالب فاصلهٔ میان پزشک و بیماران را زیاد می‌کند . "

اگر پزشک واقعاً " به بیمار خود علاقمند باشد کاری نمی‌کندکه‌ازآن "خبری " بتوان ساخت و اصلا " میان او و بیمار فاصله‌ای وجود ندارد که با چاپ یک خبر یایک‌شوخی کم و زیاد شود .

ما همه برای جامعهٔ پزشکان احترام قائلیم زیرا حفظ سلامت مردم بسته به وجود آنهاست . اما همانطور که پزشکان دلسوز ووظیفه‌شناس‌قابل‌احترامند ،رویه‌برخی‌ازپزشکان نیز قابل انتقاد می‌باشد زیرا با سودجوئی و بی‌توجهی و تشخیص غلط نه تنهابه‌بیماران آسیب می‌رسانند بلکه جامعهٔ پزشکان را نیز بدنام می‌کنند .

شاید آقای‌دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده هم مثل همهٔ مردم بتوانندازبیمارانی‌که‌درنتیجهٔ تشخیص غلط دکتر مرضشان تشدید یافته‌یا به رحمت خدا رفته‌اند‌مثال‌ها بزنند .

خود من چند سال پیش مریض شدم و در تهران با یک تشخیص غلط می‌خواستند مرا طوری عمل کنندکه اگر جناب آقای دکتراقبال‌به‌دادم‌نمی‌رسیدندودستورنمی‌فرمودند که در لندن تحت عمل جراحی قرار گیرم امروز یا نقص‌عضو داشتم یااصلا " زنده‌نبودم .

آقای دکتر شیخ‌الاسلام زاده مرقوم فرموده‌اند که " بیش از پیش به انضباط و نظم در عالم پزشکی معتقدند" جای خوشوقتی است که ایشان چنین عقیده‌ای دارند وامید است که بتوانند بی‌نظمی‌های عالم پزشکی را از میان بردارند .

آقائی که برای بستری کردن مادر بیمار خود به دو بیمارستان رجوع کرده بود قسم می‌خورد و می‌گفت " در هر دو بیمارستان اول گفتند : " تخت خالی نداریم . " بعد پرسیدند : " مریض شما بیمه است؟" وقتی گفتم : نه" ، گفتند : " بیاریک کاریش

می‌کنیم!"

گزارش کمیسیون شاهنشاهی راجع به بعضی از بیمارستان‌ها همه‌جا چاپ‌شده ودیگر کسی نیست که از آن اطلاع نداشته‌باشد.

دربارهٔ طرز رفتار برخی از پزشکان و بیمارستان‌ها با بیماران، مخصوصا" بیماران بیمه، هفته‌ای نیست که مطالبی در روزنامه‌ها نوشته نشود. کار به جائی رسیده که حتی بخش‌های‌تفریحی رادیو وتلویزیون هم دراین باره مضمون‌ها کوک‌می‌کنند. معلوم‌می‌شود کثرت مشغله به وزیر بهداری و بهزیستی مجال نمی‌دهد که با چشم خود آنها رابخوانند و ببینند یا با گوش خود آنها را بشنوند. فقط تصادفا" متوجه مقالهٔ بنده شده ودراین باره اظهار نظری فرموده‌اند.

به قول حافظ:

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که در هر سربازار بمانـــد

ابو القاسم حالت

۱۳۵۶/۶/۴

کیسهٔ خالی و پز عالی

هر ماه دستکم پنج شش نامه می‌رسد مبنی بر شکایت از اینکه به فلان کلوپ شبانه رفته‌اند و به خاطر یک لقمه شام و یک گیلاس مشروب دو سه هزار تومان ازجیبشان پریده است .

بعضی از کاباره‌های درجه‌اول اروپا برنامه‌هائی دارند که به حد اعجازآمیز وحیرت انگیز عالی است و کمال ذوق و هنر را میرساند . شب‌نشینی در این قبیل کلوب‌های‌شبانه اگر هم گران تمام شود باز ارزش دارد چون آدم چیزی می‌بیند که به تمام معنی لذت‌ـ بخش و دیدنی است و نظیرش را قبلا" ندیده یا کمتر دیده است .

اما این جا ، در محلی در بسته و سرپوشیده و مملو از هوای کثیف و آلوده به بوی گند عرق و شراب ، سر میزهای کوچک و صندلی‌هائی‌که تنگ هم چیده شده و از زورتنگی تکان نمی‌توان خورد ، در هوای تاریکی که اصلا" چشم کسی نمی‌بیند که چه غذائی از گلویش پائین می‌رود ، باید تا نصفه شب بنشینیم و یک ترانهٔ کهنه و مکرر و مبتذل‌را که ماه و سالها ، صبح تا غروب ، بوسیلهٔ کاست و نوار و صفحهٔ گرامافون و رادیووتلویزیون پخش شده ، مجددا" بشنویم و به خاطر این عمل لغو مبلغ هنگفتی بپردازیم و پاکباخته و پشیمان بیرون بیائیم و صبح هم شکایت کنیم که چرا برای یک شام پوست ما را کندند و برای یک آبجو جیب ما را .

عده‌ای اشخاص تازه بدوران رسیده هستند که هفته‌ای دو سه شب در این جورجاها میلولند و نه تنها از گرانی نرخ آنها شکایتی ندارند ، بلکه به پرداخت چنین پولهائی افتخار هم می‌کنند .

امروز که تورهای ارزان معمولی یا " حمله دارهای فرنگی " قافله پشت قافله مسافر به فرنگ میبرند و بر میگردانند و حتی قسطی هم پولش را می‌گیرند ، اروپا رفتن دیگربه آسانی آب خوردن شده و هیچ مسافری حتی به زبان دانستن هم‌احتیاج‌ندارد . بنابراین کسانی که هرماه مقداری از عایدات هنگفت خود را شب‌ها در کلوب‌های شبانه به باد می‌دهند ، قطعا " اگرچند سفر به‌اروپا نرفته‌باشند لااقل یک سفر رفته‌اند و خوب‌می‌دانند که حتی جاهائی مثل لیدو و فولی برژه هم دیگر از دهن افتاده و چندان لذتی‌ندارد تا چه رسد به جاهائی که حتی به گرد آنها هم نمی‌رسد .

اما نو کیسه‌ها بیشتر برای خودنمائی به‌این دخمه‌ها می‌روند ، نه برای تفریح . چون خودشان حس می‌کنند که در این جور جاهای پر سر و صدا امکان سر درد و سرسام گرفتن بیشترهست تا تفریح کردن و لذت بردن .

این تازه بدوران رسیده‌ها هر کدام چند ماشین دارند و هر جا که مصلحت ایجاب کند یک چهارچرخهٔ خودمانی بیست سی هزار تومانی سوار می‌شوند تا مثلا " به ماٴمور مالیات بردرآمد بفهمانند که چیزی در بساط ندارند . یا در بعضی جاها خود را حامـی صنایع داخلی بخوانند ، یا وانمود کنند که درویشند و زندگی ساده‌ای دارند .

تاجر نو کیسه‌ای را می‌شناسم که چون خیلی اهل لاف و گزاف و خودنمائی است ، بعضی از همکارانش عمدا " او را دست می‌اندازند و گاهی شایع می‌کنند که ورشکسته شده است .

او هم برای ظاهر سازی همیشه یک بنز آخرین سیستم دم تجارتخانه‌اش نگه می‌دارد که کسی خیال نکند کفگیر به ته دیگش خورده است .

ولی دم در خانهٔ خود همیشه یک ژیان گذاشته تا اهل محل به چند میلیون‌ثروتی که فقط ظرف سه چهار سال اخیر پیدا کرده پی نبرند و نظرش نزنند .

این قبیل اشخاص شب که می‌خواهند دنبال شب‌زنده‌داری بروند و پول دوربریزند دیگر اگر گردنشان را بزنی سوار پیکان و ژیان خود نمی‌شوند . آنوقت است که بنز وفورد موستنگ خود را زیر پا می‌اندازند که وقتی بهم میرسند آنها را به چشم هم بکشند .

زنهای ایشان هم همینطور سراپا غرق زر و زیور می‌شوند . هر خانمی یک زرگری و جواهری متحرک میشود که شب به فلان کلوب شبانه برود و جواهرات خود را به معرض نمایش درآورد و راجع به قیمت آنها چاخان کند .

این قبیل خانم‌ها قبلا" که به آرایشگاه می‌روند تا سر خود را درست‌کنند ، درآنجا هم تا وقتی که نوبتشان برسد و زیر سشوار بروند ، دم ریز از جائی که شب خواهند رفت صحبت‌می‌کنند ودهن همه را به‌خاطر خوشی وتفریحی که اصلاوجودندارد آب‌می‌اندازند.

روز بعد هم تا غروب تلفن منزل را مشغول نگه می‌دارند که هی به این وآن تلفن کنند و با آب و تاب راجع به برنامه‌های عالی و درجهٔ اولی که شب قبل دیده‌اند دروغ ببافند .

آنوقت یک خانم خانه‌دار معمولی هم که در همان آرایشگاه یا در جای دیگر تحت تاءثیر این حرفها واقع میشود شب بیخ ریش شوهرش را می‌چسبد که او را هم ازآن قبیل تفریحات محروم نگذارد .

او هم که حقوقش از ماهی دو سه هزار تومان تجاوز نمی‌کند یکی دو بار دربرابر فرمایش خانم مقاومت به خرج میدهد و دفعهٔ سوم بالاخره تسلیم میشود و صبح‌می فهمد که یک شبه به اندازهٔ حقوق دو ماهش را از جیبش بیرون کشیده‌اند .

هزاران نفر که عقل درست و حسابی ندارند به‌تقلید ازعده‌ای تازه به‌دوران‌رسیده شبها ناپرهیزی‌می‌کنند و دست به‌گشاد بازی‌های‌بیمورد میزنند و به‌قرض وقوله‌می‌افتند .

آنوقت به قیمت مقروض و مفلس شدن این عده فقط چند نفر رقاص و خواننده به نوائی میرسند و آلاف و الوف بهم می‌زنند و پولهائی را هم که با آن صدای دل‌انگیز یا دلهره انگیز بدست می‌آورند به نحوی تمسخرآمیز هم از دست می‌دهند. مثلا " مجله‌ای نوشته شایع است خانم خواننده‌ای که قصر رؤیائی و سرای زرنگار وثروت‌سرشار دارد برای‌اینکه شوهر زنی را از دستش بگیرد یک ماشین چهارصد هزار تومنی تقدیم آقا کرده است.

زمانی بود که از طرف سلاطین قاجار مرتب به این و آن لقب‌های قلنبه سلنبه عطا می‌کردند. ولی این کار چون از اول کار معقولی نبود و آخر هم به ابتذال کشید به کلی ممنوع و منسوخ شد.

حالا بعد از پنجاه سال عده‌ای به خود حق می‌دهند که هی برای یک مشت رقاص وخواننده لقب‌صادر کنند. یکی‌را به لقب " سلطان جاز ایران " ملقب می‌سازند. دیگری را " شاه‌ماهی هنر ایران " می‌خوانند. سومی را « بلبل خاورمیانه » چهارمی را " نمکدان هنرمندان " پنجمی را " خیام عصر " ششمی را " ام کلثوم ایران " هفتمی را " خوانندهٔ مردم " و هشتمی را " خوانندهٔ کوچه و بازار " می‌نامند. یکی خوانندهٔ دلهاست، یکی خوانندهٔ گل‌ها و لابد یکی هم خوانندهٔ خلها!

اما در حقیقت همهٔ اینها را " خوانندهٔ پولها " باید لقب‌داد چون‌فقط برای‌پول می‌خوانندوبس. هیچکدام‌هم سبک‌خاصی ندارند وهمه فقط آهنگ و ترانه‌ای‌رامی‌پسندند که جلفی و سبکی بیش‌تر داشته باشد و شب با خواندن آن بهتر بتوانند یک مشت مست پولدار را چنان مجذوب کنند که‌کیف‌وکیسه را درپای‌آنها بتکانند و بیرون بروند.

اما اینطور ولخرجی‌ها برازندهٔ نوکیسه‌هائی است که پول مفت بدست‌آورده‌اند و باید مفت هم از دست بدهند. اسکناس‌های بادآورده‌ای دارندکه اگر هر شب یک بغل‌از آن را هم باد ببرد ککشان نمی‌گزد و بیدی نیستند که از این بادها بلرزند.

ولی‌شماچطور؟ شما دیگرچرا ؟ شما که آدمی معمولی‌هستید و درآمد متوسطی‌دارید

و وقتی نرخ پیاز ده ریال بالا می‌رود مثل پیاز داغ به جلز و ولز می‌افتید چرا باید شب را درجائی بگذرانید که صبح دادتان به آسمان برود؟.. کیسهٔ خالی و پز عالی؟

شماکه بایک غوره سردیتان می‌کند و بایک مویزگرمیتان، چرا این قبیل ناپرهیزی‌ها می‌کنید؟

یا در این جور دباغخانه‌ها نروید یا اگر رفتید و پوستتان را کندند شکایتی نداشته باشید.

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

سوء تفاهم

اشعار فکاهی که جنبهٔ انتقادی شدید دارد گاهی باعث رنجش اشخاص میگردد و سوء تفاهمی پیش‌می‌آورد بطـوریکه گاهی خود شاعر را به درد سر می‌اندازد. من‌درطی مدتی قریب چهل‌سال‌فکاهی سرائی گاهی گرفتار چنین دردسرهائی شده‌ام که اکنون‌یکی از آنها را بعنوان خاطرّه‌ای شیرین یا تلخ تعریف می‌کنم.

من در سال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت (که درآن موقع شرکت نفت‌ایران‌و انگلیس بود) درآمدم و به آبادان رفتم و مشغول کار شدم.

رئیس اداره ما یکنفرایرانی بود که او هم تحت‌نظر مسترکیتینگ انجام‌وظیفه‌میکرد. کیتنیگ از اعضاء برجسته و فعال و زیرک و تیزهوش شرکت سابق بود که ریاست ادارات انتشارات شرکت نفت را در تهران و آبادان و مناطق نفت‌خیز بعهده داشت. بدستور او اداره انتشارات شرکت سابق نفت در تهران آنچه را که روزنامه‌ها دربارهٔ شرکت‌مینوشتند ترجمه می‌کرد و برای کیتنیگ به‌آبادان می‌فرستاد. البته رنود خیراندیش برای خود ـ شیرینی گاهی اظهار نظرها و تفسیرهائی هم به ترجمه‌های خود اضافه می‌نمودند.

یک روز صبح من تازه به اداره آمده و پشت میزم نشسته بودم که دیدم رئیس من وارد اطاقم شد و از من خواست که هر وقت فرصت کردم باطاق او بروم.

وقتی که پیشش رفتم چون چند نفر در اطاقش بودند برخاست و بیرون آمد و مرا

هم با خود از اداره بیرون آورد و گفت : " بفرمائید قدری قدم بزنیم " : اتفاقا " آن روز صبح هوای خنک خوبی بود. بهروی چمنهای پهلوی اداره مشغول قدم زدن شدیم. او گفت من امروز بیخودی شما را از کار باز نکردم. مجبور بودم نکتهای را بشما تذکر دهم و آن این است که آدم نباید بیگدار به آب بزند. شما اگر میخواهید چیزی برعلیه شرکت نفت بنویسید خوب است لااقل امضاء خودتان را نگذارید تا اسباب زحمت برایتان نشود.

من که بکلی ازموضوع بیخبر بودم پرسیدم : "چطور؟ مگر چهشده؟ من ابدا "چیزی علیه شرکت نفت ننوشتهام. " او متعجبانه یک شماره روزنامه را که لوله کرده بود و در دستداشت بازکرد و بمن نشانداد وگفت : " پس این چیست که بنام شما چاپ شده؟ "

این یک شماره روزنامه " انسان آزاد " بود که یکی از اشعار فکاهی قدیم مرا چاپ کرده و فقط بالای آن نوشته بود " از : ابوالقاسم حالت " بدون اینکه ذکر کند آن را از کجا نقل کرده است.

آن موقع تازه دو ماه بود که من بخدمت شرکت نفت درآمده بودم وبدینجهت هر که آن شعر را میخواند طبعا " دچار سوء تفاهم میشد :

مطلع آن شعر این بود :

پیش ارباب خری رفته و نوکر شدهام چه خرم من که خر یک خر دیگر شدهام

الی آخر...

در تهران شعر فوق را ترجمه کرده و تفسیر نموده و باگزارشبلندبالای محرمانهای برای کیتینگ فرستاده بودند که فلانی پول شما را میگیرد واینطور هم بهریششما میخندد.

کیتینگ هم آن را برای رئیس ادارهٔ ما فرستاده و او هم به تحقیق مطالبپرداخته بود.

این شعر را من در سال ۱۳۲۴ ساخته و سال بعد هم در کتاب " فکاهیات حالت " چاپ کرده بودم. خوشبختانه دو جلد " فکاهیات حالت " در کتابخانهٔ ادارهٔ خودمان

وجود داشت . کتاب مذکور را گرفته ورق زدم و اصل شعر را نشان داده گفتم : "ملاحظه میفرمائید ؟ این شعر دو سال قبل در این کتاب چاپ شده و در آن‌وقت من کارمند شرکت نفت نبودم . "

رئیس من که یک ایرانی بسیار نیک نفس و پاکنهاد بود وقتی دید من مدرک به‌این محکمی مبنی بر برائت خود ارائه میدهم خیلی خوشحال شد و مطلب را به کیتینگ‌حالی کرد .

کیتینگ که آدم بسیار فعالی بود و گرفتاری زیاد داشت دستور داده بود که‌موضوع را به تهران بنویسند و تاکید کنند که منبعد بدون تحقیق چنین‌گزارشهائی‌ندهند ووقت او را تلف ننمایند .